«یا غنی»

این دلبری و شوخی، از سرو و گل نیاید

وین شاهدی و شنگی، در ماه و خور نباشد

گفتم به شیرمردی، چشم نظر بدوزم

با تیر چشم خوبان، تقوا سپر نباشد

فصل ۱

گرمای بی‌جان و کم رمق خورشید بر آسمان بهشت زهرا پهن شده بود. دو دختر جوان به زحمت قطعه‌ی ۲۴ را پیدا کرده و به همکلاسی‌هایشان پیوسته بودند. یکی از آن‌ها، اولین‌بار بود که پا به چنین مکانی می‌گذاشت و جو سنگین آن‌جا برای روح نازپرورده‌اش سنگین آمده بود. صدای شیون و گریه و صوت قرآنی که از گوشه گوشه‌ی قطعه‌ی شهدا به گوش می‌رسید؛ بغض را مهمان گلویش کرده بود.

تعدادی پسر و چند دختر جوان بالای قبری ایستاده بودند. از شواهد و تاریخ شهادتی که روی سنگ قبر حک شده بود، معلوم بود که فقط چند ماه از شهادت دوست و همکلاسی‌اشان گذشته است، چیزی نزدیک دو ماه، شاید هم کمی کمتر. تا همین سال پیش، این چند جوان، همه همکلاسی دانشگاه بودند. آن روزها فقط شور انقلابی در بینشان حاکم بود و شعار و شعار، تا روزی که اعلام انقلاب فرهنگی شد. دو ماه بعدش هم دانشگاه‌ها بسته شد و چند ماهی به بطالت گذشت، چند ماهی که گاهی دورا دور از یکدیگر خبردار می‌شدند و بعد ناگهان شروع جنگی

Scanned with CamScanner

تحمیلی از جانب دشمن بعثی!

مدتی پیش یکی از همکلاسی‌هایشان شهید شده و دیگران تازه خبردار شده بودند. دیروز سارا به او زنگ زده و گفته بود، روز بعد قرار است همه با هم بر سر مزارش بروند.

اگر چند سال پیش بود، تحمل آمدن به چنین جاهایی را نداشت، برگ گلی بود که پدر و مادرش او را در زرورق بزرگ کرده بودند، اما گذر این سال‌های اخیر همه چیز را تغییر داده بود حتی برای اویی که تا این حد ناز پرورده بود.

صدای گریه‌ی یکی دو نفر از دوستانش آزارش می‌داد، به‌خصوص که امروز خبر مفقودالاثر شدن همکلاسی دیگرش را هم شنیده بود و همین بیشتر پر غصه‌اش می‌کرد. یکی دیگر از دوستانشان هم، همان ابتدای شروع جنگ، در بمباران فرودگاه مهرآباد شهید شده بود و به این ترتیب جمع شهدایی که در بین همکلاسانش بودند، به سه نفر رسیده بود. شنیدنش هم برایش سنگین بود چه برسد به باورش!

نگاهش به محل شهادتی ماند که روی سنگ قبر نوشته شده بود، نمی‌دانست "سرپل ذهاب" دقیقاً کجاست که توانسته جان همکلاسی‌اش و شاید صدها جوان دیگر را بگیرد! حتماً گوشه‌ای از خاک وطنش، جایی‌که برای همه آشنا نبود، اما گوشه‌ای از وطنشان بود، جایی مثل نژآباد خودشان، زیبا و دوست داشتنی و عزیز.

چشمش به نوشته‌ی روی قبر ماند و گوشش به زنی که کنار قبر بغلی نشسته بود. صدای گریه‌ی زن بلند بود و با خود مرثیه می‌خواند. این مرثیه‌ها تمامی نداشت.

درست از سال پیش زندگی مردم به هم ریخته و دیگر مثل سابق نبود.

Scanned with CamScanner

همه‌ی چیزهایی که روزی پر تلألو و خواستنی و با شکوه به نظر می‌رسید، حالا در نظرش رنگ باخته بود؛ شاید نه فقط برای او که برای همه! درست از شهریور ۵۹ که دشمن بعثی به خاک وطن حمله کرده بود. سال گذشته خرداد ماه بود که تعطیلی دانشگاه‌ها قطعی شد، اما حتی آن موقع هم هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که کارشان به این‌جا بکشد. لااقل آن موقع فقط بی‌کار و بی‌هدف شده بودند، اما حالا بحث ماتم و خون بود و شاید همه‌ی نیروها برگشته بود به یک سو و سمت هدفی خاص.

ظرف خرما گوشه‌ی سنگ قبر ساده و بی‌آلایش طوسی رنگ نشسته بود. این را خودش و سارا برای آمدن به این‌جا تهیه دیده و حتی گلاب هم آورده بودند. گمان می‌کردند شاید بقیه هم در شوک شنیدن این خبر باشند و کسی گلاب و خرما نیاورده باشد.

هیچ کس رغبت نمی‌کرد خرما بردارد و ممکن بود همین‌طور دست نخورده باقی بماند. گره‌ی روسری سبز رنگش را باز کرد و از نو بست. کش چادرش را هم مرتب کرد، چادر به سرش زار می‌زد و از دور، هر بیننده‌ای تشخیص می‌داد صاحب چادر شاید تا به امروز چنین چیزی سر نکرده باشد. خودش خم شد و ظرف خرما را برداشت و کمی از همکلاسی‌هایش فاصله گرفت.

ابتدا به زنی که کنار قبر بغلی نشسته بود تعارف کرد، زن فین پر صدایی کشید و با دست امتناع کرد و برنداشت، او هم راه میان قبور را در پیش گرفت.

چند روز دیگر عید بود، اگر جوانه زدن درختان و تغییر اندک دما را نادیده می‌گرفت، یقیناً حال و هوای کشور هیچ رنگ بوی عید با خود نداشت. عید دل خوش می‌خواست و سر بی‌دغدغه، اما مردم این روزها

Scanned with CamScanner

دل که نداشتند هیچ، آن‌قدر دغدغه داشتند که جایی برای عید باقی نماند. از ته دل از خدا می‌خواست که تا پیش از شروع سال جدید، این جنگ خانمان‌سوز بر افتاده باشد. جنگ زندگی همه، از پیر و جوان گرفته تا زن و مرد و بچه خردسال را مختل کرده بود. او و همکلاسی‌هایش حالا باید پشت میز درس و دانشگاه باشند، نه این‌که چند نفرشان مهمان خاک باشند و بقیه هم خرما پخش کنند.

همین‌طور در لابه‌لای قبرها می‌گشت و جلو می‌رفت. به هر که می‌رسید، سینی خرما را تعارف می‌کرد. بعضی‌ها برمی‌داشتند و عده‌ای تشکر می‌کردند و دستش را پس می‌زدند و می‌گفتند "فاتحه‌شو می‌خونیم! خدا رحمتش کنه." جالب بود، خیلی‌ها سر راهش آمده و رفته بودند که خرمایی برنمی‌داشتند، اما باز هم بغض‌آلود و سر در گریبان برای فاتحه فرستادن داوطلب می‌شدند. این‌جا درد همه مشترک بود و همه یکدیگر را می‌فهمیدند. ظرف خرما را برای لحظه‌ای روی قبری گذاشت و باز هم با چادرش ور رفت، نه سر کردنش را بلد بود و نه جمع کردنش را، در میان دست و پایش می‌چرخید و راه رفتنش را با مشکل روبه‌رو کرده بود. گوشه‌های چادر را جمع کرد و زیر بغل زد. خم شد، ظرف خرما را برداشت و باز راه افتاد. کمی جلوتر به پسر بچه‌ای رسید و ظرف را مقابلش گرفت، پسرک با دو دست مشت زد و هفت هشت تا با هم برداشت. این حرکت پسر بچه بالاخره بعد از ساعتی لبخند را به صورت سفید و زیبایش مهمان کرد. دست نوازشی بر سر پسرک کشید، کمی موهای وز پسرک ضعیف جثه را بر هم زد و همراه لبخندی به او، باز راه افتاد.

لبه‌ی چادرش روی زمین خاکی کشیده و کثیف می‌شد، او هم متوجه

Scanned with CamScanner

نبود و راه خود را در پیش گرفته بود. ذهنش درگیر پدر و مادرش بود، گفته بود تا پیش از غروب آفتاب برمی‌گردد و حالا ساعت چهار بعد از ظهر بود و وقت زیادی نداشت. از صبح برای دیدن سارا از خانه بیرون زده و حتی ناهار هم به خانه نرفته بود. باید به سارا می‌گفت عجله کند تا زودتر به خانه برسد!

برگشت و از دور نگاهی به دیگر دوستانش انداخت، خیالش راحت شد، سارا هم بلند شده و به سمت او راه افتاده بود. نگاهش به سارا بود و جلوی مردی که کنار قبری نشسته بود، سینی را گرفت و زیر لب "بفرمایید"ای گفت.

در دل به حال سارا غبطه خورد که بلد است این‌طور خوب چادر را جمع کند، بدون این‌که در میان دست و پایش بچرخد. سارا از دور برایش دستی تکان داد و او هم در ازایش، لبخندی به روی دوستش زده و اشاره کرد زودتر خودش را به او برساند.

این تکان دادن دست با چادری که به سر داشت برایش دردسر ساز شده، حواسش را به هم ریخت و سینی خرما در دستش کج شد. چیزی نمانده بود که همه‌ی خرماها روی قبری که بالای سرش ایستاده بود واژگون شود. دستی به کمکش آمد و زیر ظرف خرما را گرفت و تذکر داد:

ـ خانم حواستون...

اما جمله‌اش ناتمام ماند و انگار صدایش بریده باشد، دیگر ادامه نداد. شنیدن صدا رعشه بر تنش انداخت، در خواب هم نمی‌دید که یک‌بار دیگر این صدا را بشنود. چشمش به کمک حس شنوایی‌اش آمد و سریع برگشت تا ببیند اشتباه نمی‌کند و در جا رنگ از رخش پرید.

مرد از پشت عینک فرم مشکی‌اش، چشم از روی او برنمی‌داشت. زیر

Scanned with CamScanner

زلزله‌ی این نگاه، حس می‌کرد که لرزه‌ای تمام نشدنی بر جانش نشسته است. چشمانش پر از اشک شد وقتی از دهان او کلمه‌ی "زرین" را شنید. انگار در دنیای این مرد، کلمه‌ی پر سوال‌تر و عجیب‌تر از این وجود نداشته و نخواهد داشت! چنان با تعجب و استفهام‌آمیز "زرین؟!" بر لب آورده بود که عرق سرد را بر تن دختر جوان نشاند.

زرین اگر هم می‌خواست نمی‌توانست نگاه از روی مرد بردارد، بازی بدی را روزگار با او شروع کرده بود که یک سر این بازی در دست این مرد بود! شاید هم هر دو بازیچه بودند، اما نه! زرین مطمئن بود که این مرد به اندازه‌ی او بازیچه نبوده است. لبش می‌لرزید و مردمک هر دو چشمش هم به همان اندازه!

مرد جوان هم حال و روزی بهتر از او نداشت و نمی‌توانست نگاهش را به جایی غیر از او معطوف کند. محال بود اشتباه کند، مگر چند نفر در دنیا چنین چشمان قهوه‌ای روشن و صورت سفید و نگاه آشنایی مثل "زرین" داشتند؟ نه نبود! این دختر هیچ کس دیگری نبود جز همان زرین کوچولویی که می‌شناخت. حالا هر چه‌قدر هم چادر سر کند و خود را در مانتو و روسری بپوشاند، باز هم همان دختر بچه‌ی شیطان و پر توقعی است که روزگاری، روزگار را به کامش هم‌زمان تلخ و شیرین کرده بود!

نگاهش به زرین و سرش سنگین شده بود، حس می‌کرد جایی در عمق سینه‌اش می‌سوزد. انگار زخم کهنه‌اش باز سر باز کرده بود و خون بیرون می‌زد. مدتی بود که به خیال خودش این زخم التیام پیدا کرده، اما این دیدار مجدد غافلگیر کننده، یک‌بار دیگر آن درد آشنا را مهمان سینه‌اش کرده بود.

صدای سارا از پشت سر زرین بلند شد که می‌گفت:

Scanned with CamScanner

- زرین چادرت خاکی... اِ سلام آقای روانشاد! شما این‌جا چه‌کار می‌کنید؟

تا توجه سارا به مرد جوان رفت، زرین فرصت پیدا کرد که نگاهش را از نگاه مرد جوان بدزدد و پنهان از چشم سارا نم اشکش را هم پاک کند. مرد جوان که هنوز هم یک سر گوشه‌ی سینی خرما را در دست داشت، به خود آمد و سینی را رها کرد. می‌خواست فکرش را از زرین دور کند، اگر می‌شد و می‌توانست کار شاقی کرده بود! دستی به عینکش برد و آن را روی صورتش میزان کرد. به یاد نداشت جوابی به این سوال تعجب برانگیز سارا هم داد یا نه؟ تمام فکرش دور زرین پر می‌کشد که لحظاتی بود، سعی می‌کرد نگاه دلخورش را از او بدزدد! حق را به زرین می‌داد که این‌قدر از او دلگیر باشد، اما به خود هم حق می‌داد، هر کاری کرده بود به خاطر خود زرین بود. تنها آرزویش این بود که روزگاری دختر شیطان آن روزها، این را بفهمد و کمی منصفانه درباره‌اش قضاوت کند!

سارا حالا دقیقاً کنار زرین ایستاده بود و با لبخندی رو به آقای روانشاد که در عالم خود سیر می‌کرد گفت:

- چه دنیای کوچیکی شده! امروز صبح فکر نمی‌کردم که باز همدیگه رو ببینیم! شما هم سر مزار برادر شهیدتون اومدید؟

و با دست به قبری که کنارش ایستاده بودند، اشاره کرد. زرین هنوز نتوانسته بود خود را کنترل کند، دست‌هایش بی‌اندازه می‌لرزید. لرزش دست‌هایش به حدی رسید که لبه‌های بالا گرفته‌ی چادر که زیر بغلش جا داده بود، رها شد و باز هم دسته‌های چادر طرفین بدنش آویزان ماند.

حجم فکر و خیالات چنان به ذهن پر هیاهویش هجوم آورده بود که این لرزیدن دست کمترین اثرش بود. لقوه‌ای که دلش برداشته بود، لرزیدن

Scanned with CamScanner

دستش را رو سفید می‌کرد!

چیزی نمانده بود باز هم سینی از دستش بیفتد که آقای روانشاد فوری به دادش رسید و سینی را که تا افتادن فاصله‌ای نداشت از دستش گرفت و آرام گفت:

ـ مواظب باشید خانم اعتماد!

زرین بی‌توجه به تذکر او، دستش را از سینی خرما پس کشید و بی‌اراده دست به گوشه‌ی رو سری‌اش برد. دست‌هایش هم‌چنان می‌لرزید و این از چشم روانشاد دور نمانده بود. اما سارا بی‌توجه به احوال درونی این دو، تند کنار سنگ قبر نشست و دست بر آن گذاشت و زیر لب فاتحه‌ای سر داد.

زرین با نگاه او را دنبال نمود و بلافاصله از او تبعیت کرد. بهترین کار همین بود یا لااقل مطمئن‌ترین رفتاری بود که می‌توانست از خود نشان دهد. اگر همان‌طور سر پا می‌ایستاد، هر آن ممکن بود پاهایش هم زیر تنه‌اش خم شود و میدان را خالی کند.

سینی خرما در دست‌های آقای روانشاد مانده بود و نگاهش بر دختری که حتی نگاهش را از او دریغ می‌کرد. این نگاه نکردن‌های دختر برایش سنگین می‌آمد! حالا که قسمت شده بود یک بار دیگر او را ببیند، دوست داشت باز هم دخترک شاد و پر هیاهو، چشمان خوشرنگ بازیگوشش را به او بدوزد. روزگاری زیر سنگینی آن نگاه نفس کم می‌آورد و آرزو می‌کرد کمتر نگاهش کند، اما امروز و این‌جا آرزو داشت یک بار دیگر نگاه زرین را معطوف خود ببیند، حتی با دلخوری!

زرین سعی می‌کرد ذهنش را به خواندن فاتحه گرم کند و به این مسئله فکر نکند که باز هم برای این مرد "خانم اعتماد" شده است! زمانی

Scanned with CamScanner

چه‌قدر تلاش کرده بود تا بتواند او را به "زرین" عادت بدهد و چه تلاش بی‌ثمری هم کرده بود!

فکر زرین حول فاتحه و خانم اعتماد می‌چرخید و فکر روانشاد هم دور این دیدار مجدد بعد از چند سال!

سارا که هر چیزی را دیرتر از موعد می‌گرفت؛ تازه به خود آمد و میان خواندن فاتحه، متعجب سر بلند کرد. برای این‌که آفتاب کم رمق عصر اسفند ماه چشمش را اذیت نکند و یا برای این‌که بهتر آقای روانشاد را ببیند، دست را سایبان چشم کرد و گفت:

ـ من که دوستم رو معرفی نکردم، شما از کجا فامیل ایشون رو می‌دونستید؟!

زرین با سری به زیر افتاده آب دهانش را به زحمت قورت داد و صدای خالی از هیجان روانشاد را از بالای سرش شنید که گفت:

ـ از قبل با خانواده‌شون آشنا بودم... ممنون که برای برادرم فاتحه خوندید، اگه سینی خرماها رو بگیرید من زحمت رو کم می‌کنم.

سارا زحمت سینی خرماها را هم کشید و زرین نگاهش به پاهای او بود که دور و دورتر می‌شد! با سر افتاده لب ورچید، با خود فکر کرد؛ "بازم داره می ره!" با هر قدمی که او برمی داشت غم بزرگی هم بر دل زرین می‌نشست و تجدید خاطره‌ی رفتن او دلش را خون می‌کرد!

تا او دور شد، سارا بی‌توجه به خاکی شدن چادرش روی زمین پخش شد و دو سه خرمایی که ته ظرف مانده بود در دهان گذاشت و گفت:

ـ این آقای روانشاد هم مدیر مدرسه‌ست، هم مسئول نهضت سواد آموزیه. تازگی‌ها مرکز جمع‌آوری کمکای مردمی هم توی محله‌مون راه انداخته؛ همون پایگاهی که ازش برات می‌گفتم، هی بهت می‌گم یه تُک پا

Scanned with CamScanner

بیا توی محله‌ی ما ببین چه صفایی داره، سفت چسبیدی به محله‌ی خودتون.

نایلونی را از کیفش بیرون کشید و سینی خالی شده‌ی خرما را در آن‌جا داده و به دست گرفت و ادامه داد:

ـ اصلاً نیاوران شما با سلسبیل ما قابل مقایسه‌ست؟! خدایی مردم محل ما خیلی خونگرم‌ترند، این آقای روانشاد هم دیگه گل سر سبد محله! دو سه ماهی می‌شه از جنگ برگشته و یادگاریشم از جبهه، یه بازوی زخمیه تَرکِش خورده‌ست!

دست زرین به دهانش چسبید، اما تند متوجه موقعیتش شد و به بهانه‌ی سرفه کردن، پنجه‌اش را جلوی دهانش لوله کرد. چه خبرهایی باید می‌شنید، آن هم همین حالا و درست وقتی که قلبش هنوز به حال عادی برنگشته و تپش دیوانه‌واری را سر داده بود. زخمی شدن؟... جبهه؟... این‌ها کجا بودند و او کجا؟

ـ از همون روزهای اولِ جنگ، خط مقدم جبهه بوده، هم خودش و هم برادرش، مادرشون دم مرگ خواسته بود که هر دو با هم نرند جبهه...

بالاخره چشمان غمزده‌ی زرین از سنگ قبر کنده شد و نگاه متعجبش را به دوستش دوخت و با حیرت لب زد:

ـ مادرشون دم مرگ؟! مگه مادرشون فوت کرده؟!

سارا هیجان‌زده پرسید:

ـ تو مادرشون رو هم می‌شناختی؟!

بغضی در گلوی زرین نشست و گفت:

ـ آره خانم نازنینی بود!

دوستش یک درصد هم متوجه نشد که در این "خانم نازنینی" چه

Scanned with CamScanner

طعنه‌ی خفه‌ای خفته است! سارا باز فکش به کار افتاد:

ـ اون‌قدر نچسب به بالا شهر، یه تُک پا هم قدم سر چشم محله‌ی ما بذارا!

چه می‌توانست به سارا بگوید؟ این‌که اگر بخواهد تا محله‌ی آن‌ها بیاید، باید حتماً شورلت نوا سی ۵ ای را سوار شود که برای هدیه‌ی تولدش گرفته بود. این‌که با ماشین و با این سر و لباسی که از دید هم محله‌ای های خودشان عادیست، نمی‌تواند به راحتی قدم به محله‌ی آن‌ها بگذارد بی‌آن‌که ظاهر متفاوتش خودش را به چشم دیگران نکشد.

از کدام دردش باید می‌گفت؟! از مادرش و سخت‌گیری‌ها و حساسیت‌های "بی‌موردش" بگوید؟! هیچ کدام از این حرف‌ها را نمی‌توانست بگوید، اما این هم شدنی نبود که هیچ نگوید و هیچ‌کاری هم نکند!

حالا که این اخبار را داشت، دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید که... چرا خوب به دستش نگاه نکرده بود؟ چرا سینی خرمای به این سنگینی را به دست او سپرده بود. سینی سبک بود، خرمای زیادی هم ته‌اش نمانده بود اما به نظر زرین همان هم برای دست زخم دیده‌ی او سنگین‌تر از سنگین رسیده بود! همان دستی که روزگاری او نمی‌توانست چشم از آن بردارد.

اولین‌بار کی دلش لرزید؟ خوب به خاطر داشت، همین دست‌ها دلش را به لرزه انداختند، دل ساده‌ی شانزده ساله‌اش را! مسخره بود که هنوز بعد از چهار سالی که از آن روزگار گذشته بود باز هم فکر کردن به همان دست‌ها دلش را می‌لرزاند. با این تفاوت که این دست، این‌بار با زخمی که برداشته بود دلش را لرزانده بود.

سارا از روی زمین بلند شد و به خیال خودش چادرش را هم تکاند، اما

Scanned with CamScanner

آن‌طور که او پخش زمین شده بود چادر به این راحتی‌ها پاک نمی‌شد. دست‌هایش را کنار دهانش گذاشت و بلند رو به همکلاسی‌هایش داد زد:

ـ بچه‌ها من و زرین می‌ریم، از همین‌جا خداحافظ.

در میان دست تکان دادن‌های متقابل همکلاس‌هایشان به علامت خداحافظی، خم شد زیر بازوی زرین را گرفت و از سر قبر برادر روانشاد بلندش کرد و با خود به سمت خیابان برد. آن‌قدر ذهن زرین درگیر بود که فکر جمع کردن چادرش نبود، با این‌که فرقی هم به حالش نداشت، چه سعی می‌کرد درست چادر سر کند و چه سعی نمی‌کرد، تغییری در وضعیتش نداشت و ظاهرش با چادر اسف‌بار نشان می‌داد! در میان راه سارا نق زد:

ـ اگه لجبازی نمی‌کردی و ماشینت رو با خودت می‌آوردی لازم نبود حالا منتظر وایسیم شاید یه اتوبوسی بیاد و بریم. ای بابا! ماشین برای پز دادنه دیگه، تو چرا می‌گی نمی‌خوای جلوی چشم بچه‌ها سوارش بشی؟!

دختر جوان فکرش درگیر جای دیگر بود و جوابی نداد؛ اگر هم می‌داد سارا درک نمی‌کرد. زرین اصول خاصی برای خودش داشت. فکر می‌کرد وقتی می‌خواهد بر سر مزار شهدایی بیاید که به‌خاطر جان و مال هموطنانشان جان داده‌اند، اگر با آن ماشین بیاید، گناه کرده است. عده‌ای جوان جانشان را داده‌اند، عده‌ای هم داغدار از دست دادن همین جوان‌ها، آن وقت او پشت فرمان ماشین مدل بالایی بنشیند و به دیگران فخر بفروشد؟! این برای روح حساس زرین تحمل‌ناپذیر بود و در دل از کسانی که این‌جا خفته‌اند خجالت می‌کشید!

فکر می‌کرد وقتی همه‌ی مردم در تنگنا هستند، نباید فخر بفروشد. سارا می‌گفت این فخر فروشی نیست و استفاده از امکاناتی است که در

Scanned with CamScanner

اختیارش قرار دارد، اما این حرف‌ها برای زرین مفهوم نداشت.

اگر پدرش نبود که حرف‌هایش را تأیید کند، حس می‌کرد هیچ کس درکش نمی‌کند، حتی مادرش! اخمش غلیظ شد و با خود فکر کرد؛ مادرش که هیچ وقت او را درک نکرده است، این هم روی بقیه‌ی موارد! این اختلاف نسل‌ها برای مادرش غیر قابل هضم بود. فکر نمی‌کرد که جوان‌های امروزی هم فهمیده و عاقلند؛ عقل و تعقل را فقط مخصوص افراد میان‌سال می‌دانست! تا به امروز مشاجره‌ای میان او و مادرش در نگرفته بود و احترام خاصی به پدر و مادرش می‌گذاشت، اما به این معنی نبود که اختلاف نظر هم نداشته باشند. البته با پدرش هیچ‌گونه اختلاف نظری نداشت، اگر هم تا امروز هیچ‌وقت با مادرش کارشان به بحث و جدلی نکشیده، دلیلش میانه داری سیاست مدارانه‌ی پدرش بود!

عده‌ای برای سوار شدن به اتوبوس کنار خیابان ایستاده بودند. روزهای پنجشنبه و جمعه، اتوبوس‌های خط واحد مسافران را بر سر قطعه‌ی شهدا می‌آوردند و برمی‌گرداندند، آن دو هم به بقیه پیوستند.

سارا آن‌قدر در عوالم خودش اسیر بود که حتی متوجه سکوت غیر طبیعی زرین نشده بود و داشت یک ریز حرف می‌زد که اتوبوس آمد و ناچار شد زبان به دهان بگیرد.

نگاه زرین به بیرون از شیشه‌های اتوبوس بود و ذهنش برای خودش دور برداشته بود وگرنه شاید به خاطرش خطور می‌کرد کمی جدی‌تر دور و بر ایستگاه و اتوبوس را برانداز کند.

خارج از این اتوبوس که به انتظار ایستاده بود تا مسافران بیشتری از گرد راه برسند، پیکان کارلوکس آبی رنگی توقف کرده بود و راننده‌اش چشم از اتوبوس برنمی‌داشت.

Scanned with CamScanner

برای این مرد تعجب هم داشت. زرین اعتماد و اتوبوس سواری تا بهشت‌زهرا و گلزار شهدا؟! این هم می‌توانست یکی از عجایب دنیا باشد.

به محض دور شدن از آن‌ها به خودش صد باری لعنت فرستاده بود. کاش امروز کمی دیرتر به مزار برادرش سر زده بود! کاش علاوه بر دست مجروحش، پایش هم قلم می‌شد و درست همین امروز و همین ساعت در این مکان حاضر نمی‌شد تا دلش دوباره هوایی شود. نمی‌خواست کتمان کند که باز هم قلبش به تپش افتاده است. تپیدن که همیشه می‌تپید، مهم این بود که دوباره در هر تپیدنش نامی را فریاد می‌کشید! با هر کس رو راست نبود با خودش که بود.

کاش... کاش لااقل پرسیده بود این دو چه نسبتی با هم دارند؟ سارا فراهانی با زرین‌دخت اعتماد آخر چه نسبتی می‌توانست داشته باشد. محله‌ی آن‌ها جایی نبود که خانواده‌ی اعتماد در آن اسکان پیدا کنند. رشته‌ی تحصیلی سارا فراهانی هم قبل از تعطیلی دانشگاه، رشته‌ی پزشکی نبود. نمی‌دانست رشته‌ی تحصیلی‌اش چیست، فقط مطمئن بود که پزشکی نبوده است که اگر بود شامل تعطیلی نمی‌شد! محله‌اشان جوری بود که اگر کسی پزشکی می‌خواند، محال بود گوش به گوش نچرخد و دیگران با خبر نشوند. باید با کمک خواهرش رویا بفهمد که سارا فراهانی چه درسی می‌خوانده، البته جوری که برای رویا سوء تفاهم نشود! رویا هنوز کم سن و سال و بی‌تجربه به نظر می‌رسید و ممکن بود هر حرفی را با ذهن رویا پردازش...

مغزش از ادامه‌ی این بحث عاجز ماند! پس چرا چند سال پیش زرین اعتماد شانزده ساله را بچه نمی‌دانست و حالا رویای ۱۸ ساله را بچه می‌داند؟! باید فکرش را به ظاهر هم که شده، از زرین اعتماد و شانزده

Scanned with CamScanner

سالگی‌اش دور می‌کرد و به خواهرش می‌کشاند؛ مادرش دم مرگ وصیت کرده بود یکی از دو برادر همیشه کنار خواهر کوچک‌شان بمانند و هر دو با هم قصد جبهه رفتن نکنند. همین وصیت بود که پای او را بعد از شهادت برادرش از جبهه‌ها بریده بود وگرنه بازوی زخمی چیزی نبود که مانع او شود. حالا هم که می‌دید نمی‌تواند در خط مقدم جنگ باشد، در خط مقدم جهل، اسلحه‌ی قلم را برداشته و مسئول نهضت سواد آموزی منطقه شده بود. با سوادی که او داشت و اعتمادی که دیگران به او داشتند، چندین و چند مدرس علاقمند و چند صد سوادآموز مشتاق جذب کرده بود که خودش کمتر از جهاد نبود!

البته به این هم راضی نشده بود و مدتی پیش مرکز جمع آوری کمک‌های مردمی راه انداخته بود که این کمک‌های مردمی از دارو و تجهیزات پزشکی گرفته تا پتو و اقلام خوراکی را شامل می‌شد. خیلی از جوانان محل هم پا به پای او همراه شده بودند که یکی از آن‌ها، همین سارا فراهانی بود که اکنون کنار زرین اعتماد نشسته.

نگاه بی‌تابش به اتوبوس بود که بالاخره راه افتاد، او هم سوئیچ را چرخاند و استارت زد. حسی وادارش می‌کرد تا سایه به سایه‌ی اتوبوس برود! با خود فکر می‌کرد یک بار عنان عقل را به دل داده بود کافی نبود که باز هم دلش سر ناسازگاری گذاشته است؟ بی‌اختیار به فکر لحظات قبلش پوزخندی زد که آرزو می‌کرد او را ندیده بود!

کم‌کم داشت به چشمانش شک می‌کرد، این اتوبوس به سمت محله‌اشان می‌رفت، زرین اعتماد، تک فرزند فرخ خان اعتماد را چه به محله‌ی آن‌ها؟!

یکی دو بار خواست بی‌خیال این تعقیب و گریز شود و گازش را بگیرد و

Scanned with CamScanner

برود، اما نشد! تا این معادله‌ی چند مجهولی را حل نمی‌کرد، نمی‌توانست بی‌خیال زرین شود.

بالاخره چند ایستگاه بالاتر به جوابش رسید. تک فرزند فرخ خان اعتماد، از اتوبوس پیاده شد. دیگر چادر به سر نداشت، فقط مانتوی پایین‌تر از زانویی تن داشت و روسری سبز به سر. دوان دوان به سمت آن سوی خیابان رفت و مقابل دیدگان حیرت زده‌ی مرد جوان، سوار ماشین شورلتی شد و لحظه‌ای بعد نه خبری از ماشین بود و نه از زرین اعتماد.

ماشین را کنار خیابان خاموش کرد و دیگر از جایش تکان نخورد. ماشین مدل بالای زرین به او نشان داد که جایی برای تعقیب نمانده است. همین ماشین به او یاد آوری کرده بود که این زرین احتمالاً دیگر همان خانم دکتر اعتمادی شده است که خانواده‌اش از او می‌خواستند. باید این دیدار را به فراموشی می‌سپرد و گمان می‌کرد مثل چند سال گذشته او را ندیده است، البته اگر می‌شد و می‌توانست!

آه سردی که ساعتی می‌شد روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد بیرون داد، دوباره استارت زد و راه محله‌ی خودشان را در پیش گرفت!

*****

صندلی چوبی تمام کنده کاری شده‌ی میز ناهارخوری را طوری کج گذاشته و رویش نشسته بود که هم‌زمان می‌توانست هم حواسش به سالن بزرگ خانه‌اش باشد و هم روزنامه‌اش را بخواند.

بوی تلخ قهوه در بینی‌اش می‌پیچید و کسالت خواب صبحگاهی را از تنش بیرون می‌کرد. روزنامه را ورق زد، عناوین جنگ را تیتروار خواند و بعد به سراغ مقالات کشاورزی رفت. هم‌زمان یک چشمش هم به نسرین بود که پرده‌های سنگین حریر و گیپور را کنار می‌کشید تا نور آفتاب در

Scanned with CamScanner

خانه بتابد. نسرین هنوز هم برایش همان گل زیبای همیشگی‌اش بود که طراوتش را هم‌چنان حفظ کرده بود.

حواسش به نسرین، نگاهش به روزنامه و گوشش به صدای پاهای زرین بود که پله‌های بالایی را دوان دوان پایین می‌آمد اما همین که در تیررس نگاه پدر و مادرش قرار گرفت، قدم آهسته کرد و خانُمانه مابقی پله‌ها را پشت سر گذاشت.

خانه دو بلکس بود و بزرگ، با سقفی شیروانی. حیاط سبز و پر طراوتی داشت که حتی با وجود زمستان هم تر و تازگی خود را حفظ کرده بود. فرخ اعتماد، هر چه‌قدر به زن و فرزندش می‌رسید، به همان اندازه هم به گل و گیاهانش اهمیت می‌داد!

زرین تا قدم به سالن گذاشت، به سمت مادرش رفت. بوسه‌ای بر گونه‌اش گذاشت، صبح بخیر گفت و معذرت خواست که به موقع سر میز صبحانه حاضر نبوده است. بعد هم با دنیایی لبخند به طرف پدرش رفت، پشت سر او خم شده و دست‌ها را دور گردنش حلقه کرد و گفت:

ـ سلام بابا جون! دیشب دیر اومدید خونه حواستون باشه‌آ.

و از پشت سر خم شد و بوسه‌ای هم بر گونه‌ی پدرش گذاشت. در همان بین، سرکی هم در روزنامه کشید، گره‌ای به ابرو انداخت؛ این‌جا هم جنگ!

کبری خانم، مستخدمه‌اشان سینی صبحانه را برای زرین آورد و روی میز، مقابل صندلی کناری فرخ خان گذاشت. زرین همان‌طور که هنوز برای خواندن روزنامه گردن کشیده بود، فقط لیوان شیری از توی سینی برداشت و کمی به آن لب زد. زیر چشمی مراقب مادرش بود و منتظر فرصت که دمی با پدرش در تنهایی صحبت کند.

Scanned with CamScanner

نسرین چند دقیقه‌ای رو به حیاط و پشت به آن‌ها داشت و یک دفعه به سمت پدر و دختر برگشت و پرسید:

ـ دیروز کجا بودی زرینم؟!... هم دیر اومدی خونه و هم یه کمی خاک و خلی به نظر می‌رسیدی!

زرین سری به نشانه‌ی الان توضیح می‌دم تکان داد و در عوض لیوان شیر را که تا آن لحظه فقط با آن بازی می‌کرد، یک دفعه تا انتها بالا گرفت و کل شیر را یک ضرب در حلقش سرازیر کرد. همین بی‌احتیاطی منتج به پریدن جرعه‌ای از آن در گلویش شد و متعاقبش صدای سرفه‌هایش سالن بزرگ خانه را برداشت.

فرخ روزنامه را بر هم گذاشت و با لبخندی که پشت لب‌هایش پنهان می‌کرد، چند ضربه به پشت دخترش کوبید و هم‌زمان زیر گوشش پرسید:

ـ می‌خوای دست به سرش کنی؟

شدت سرفه‌های زرین با این سوال، بیشتر شد و نسرین عجولانه به سمت آن‌ها برگشت. زرین مهلت نداد مادرش واکنشی نشان دهد، فقط به بهانه‌ی این‌که آبی بخورد، دوان دوان به آشپزخانه رفت و گره به ابروی نسرین انداخت. لحظه‌ای بعد نسرین سرِ جای او نشسته بود و با اخم رو به فرخ می‌پرسید:

ـ می‌بینی تو رو خدا؟! حاضره خودشو به کشتن بده، اما جواب درستی به من نده!

فرخ روزنامه را کلاً تا کرده و گوشه‌ای از میز گذاشت و گفت:

ـ خب گلم، هر کس دیگه‌ای هم این‌طور یه دفعه‌ای ازش سوال بپرسند و استنطاقش کنن هول می‌کنه.

نسرین چشمی برای فرخ گرداند که خود فرخ تا ته‌اش را خواند و فقط

Scanned with CamScanner

لبخندی زد. او از دید نسرین همیشه محکوم بود که زیادی پر و بال به زرین می‌دهد. خود فرخ هم به خوبی می‌دانست همسرش پر بیراه نمی‌گوید و حق با اوست، اما به زبان حاشا می‌کرد و طوری نشان می‌داد که این‌ها فقط تهمتی نا جوانمردانه از طرف همسرش به اوست.

زرین از کنار آشپزخانه داشت بال بال می‌زد تا فرخ او را ببیند. شانس آورده بود که پدرش رو به آشپزخانه نشسته و مادرش پشت به او داشت. چشم فرخ که به او افتاد، اشاره‌ی او را فهمید و بعد از مکث کوتاهی با تعلل از سر جایش بلند شد و گفت:

ـ عزیزم، من می‌رم اتاق کارم، باید یه زنگ بزنم به ارفعی ببینم اوضاع نژآباد چه‌طور پیش می‌ره و مطمئن بشم اون‌جا مشکلی ندارن.

لبخند بزرگی روی لب‌های زرین نشست و گره‌ی سخت‌تری میان دو ابروی نسرین که با وجود گذشت این همه سال، به خواست فرخ هیچ وقت دست به پیوند میانشان نزده بود. این گره نشان از این داشت که فهمیده پدر و دختر باز دست به سرش کرده‌اند، اما شاید به نفع خودش بود نداند! لااقل فعلاً این‌طور وانمود کند تا به وقتش.

آشپزخانه پنجره‌ی قدی بزرگی رو به حیاط داشت و اتاق کار فرخ هم دری که رو به حیاط باز می‌شد. همین‌که فرخ از سمت اتاق کارش پا به حیاط گذاشت، زرین زودتر از او جلوی راهش سبز شده بود. فرخ با دیدن او، ابرویی بالا انداخت و هوشیارانه تذکر داد:

ـ شیر به موقع پرید توی گلوت ولی قول بده که زیاد از این ابتکار عملت استفاده نکنی چون ممکنه خطرناک باشه، می‌تونی قول بدی؟!

زرین هر دو دستش را در هم گره زد و با سری افتاده و متمایل به سمت شانه‌اش، حق به جانب جواب داد:

Scanned with CamScanner

ـ مامانی هر وقت به چیزی گیر می‌ده ول نمی‌کنه، مجبور بودم!... بابا تو رو خدا؟!... بابا؟!

فرخ راهش را به سمت اتاق خودش برگرداند و گفت:

ـ دنبالم بیا توی اتاقم، این‌جا مچ‌مونو بگیره کار جفت‌مون ساخته‌ست... دیگه بشکه‌ی ۲۰ لیتری شیر هم افاقه نمی‌کنه! بیا ببینم چی توی اون سرت داره می‌گذره!

پا به اتاق گذاشته و نگذاشته، زرین تند به حرف آمد:

ـ می‌شه یه ماشین مدل پایین که قدر کشتی نباشه برام تهیه کنید؟... من با این کشتی سفید هر بار می‌رم بیرون زیر نظر مردمم. خب خودتون که بهتر می‌دونید الان جو، جوی نیست که بشه زیاد خودنمایی کرد و...

فرخ روی صندلی گردانش نشست و تاب اندکی به صندلی داد و با چشم‌های نافذ، میخ شد توی صورت زرین. موهای طلایی دخترک هنوز هم دل از او می‌ربود؛ درست مثل کودکی‌هایش. این دختر بیشتر از این‌که به نظر برسد دختر نسرین است، این‌طور نشان می‌داد که خواهر مگی است. لبخندی از این فکر کنج لب‌هایش نشست که زرین فهمید باز هم موفق شده!

فرخ هم که این نگاه پیروز را می‌شناخت، تند سری تکان داد و پرسید:

ـ این ماشین مدل پایین‌تر و ارزون‌تر و... مردمی‌تر، به سمت کدوم طرف تهران قراره آمد و رفت داشته باشه؟!

زرین نفس بلندی کشید و خیلی ساده جواب داد:

ـ سمت خونه‌ی سارا اینا؛ سلسبیل!

لب‌های فرخ بر هم فشرده شد و کله‌ای به علامت توضیح بیشتر تکان داد که زرین در ادامه گفت:

Scanned with CamScanner

ـ خب تنهایی حوصله‌م سر می‌ره، تازه جلوی چشم مامان باشم مدام غر می‌زنه که اگه به حرفش گوش کرده بودم و پزشکی می‌خوندم الان بی‌کار و علاف نمی‌شدم. می‌خوام برای خودم یه سرگرمی مناسب پیدا کنم که هم رضای خدا را داشته باشه و هم...

فرخ وسط حرفش رفت و تکرار کرد:

ـ فقط رضای خدا؟!... همه‌ش همینه دیگه، هوم؟!

زرین برای تأیید سری کج کرد، اما فقط به همان اکتفا نمود و زبان به اقرار باز نکرد.

فرخ صندلی را به میز نزدیک کرد و همان‌طور که دستش به سمت دستگاه تلفن روی میز می‌رفت، پرسید:

ـ و با مامانت می‌خوای چی‌کار کنی؟ خودت می‌دونی اگه کاری اونو ناراحت کنه، انجام دادنش از عهده‌ی من برنمی‌آد!

ـ به خدا راضیش می‌کنیم بابا؛ با همدیگه... خب؟!

دخترک را خوب می‌شناخت، این سیاست‌ها را در دامن خودش یاد گرفته بود، "با همدیگه" منظورش این بود که اگر تو پشتم را خالی نگذاری بالاخره مامان را راضی می‌کنی! صدای فرخ جام شهد در کامش ریخت.

ـ سلام، نمایشگاه اتومبیل "اریکه"... محبت می‌کنید با آقای هوشمند صحبت کنم؟

و کمی بعد دخترک شنید که پدرش خواست تا آقای هوشمند، پیکان جوانان مدل ۵۹ تر و تمیزی را برای او پیدا کند. زرین سعی می‌کرد شادی‌اش را زیاده از حد نشان ندهد، اما تا این را شنید، دست‌ها را بر هم کوفت و بالا پرید که لبخند را هم بر لب پدرش نشاند. تلفن فرخ که تمام شد، برگشت سمت زرین و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ تا یک ساعت دیگه ماشین خانم رو می‌آرند دم در تا باهاش بره محله‌ی دوستش سارا!

تأکید و کنایه‌ی لطیفی در جمله‌ی "محله‌ی دوستش سارا" نشسته بود که زرین متوجه شد، اما بهتر دید خود را به نفهمیدن بزند. از اول هم می‌دانست پدرش آن‌قدر توانایی دارد که مشکلش را فقط با یک تلفن حل کند. فوری از دو طرف صورت پدرش بوسه‌ای برداشت و با گفتن؛ "شمابهترین بابای کل زمینید!" دوان دوان از اتاق فرخ بیرون زد، بی‌توجه به چشمان مادرش که روی او دوخته شده بود.

تا او بیرون رفت، نسرین به اتاق کار همسرش پا گذاشت و جویای اصل ماجرا شد و فرخ هم ماجرای ماشین مدل پایین را برایش گفت. نسرین دستی به موهایش کشید که مثل همان نوزده سال پیش بلند و مشکی بود، بدون حتی تار مویی سفید و متفکر نگاهش را به پشت سر همسرش دوخت و گفت:

ـ این دختر از دیشب تا حالا مشکوک شده! چیزی به تو نگفت؟!

فرخ ترجیح می‌داد همسرش را از نگرانی در بیاورد، اما نمی‌خواست خیلی هم از قضیه پرتش نکند، پس در لفافه جواب داد:

ـ با زبون نه!

این حرف دو پهلو، جواب نسرین نبود، اما باز هم کمی از اضطرابش کم می‌کرد. مسلماً فرخ چیزهایی از رفتار دخترشان فهمیده بود پس بی‌طاقت پرسید:

ـ زبون نه؛ پس چی؟... چی فهمیدی؟! به منم بگو!

فرخ پوفی کرد که باعث پر و خالی شدن لپ‌هایش شد و بعد خیره در چشم‌های جذاب همسرش، جواب داد:

Scanned with CamScanner

ـ این که دخترمون بزرگ شده و دوست داره کارای خانم بزرگا رو بکنه و این‌که اصلاً دوست نداره مثل این چند سال اخیر مدام بهش بکـن نکـن بگیم... و دیگه این‌که... نسرین جان می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟!

نسرین که هنوز داشت به جمله‌های قبلی او فکر می‌کرد، بی‌اختیار و بدون فکر پرسید:

ـ چی؟

ـ به این‌که، این دختر چرا اصلاً سر تو نرفته؟!... ابروهایی به خوشگلی ابروهای خانم من تا حالا کی دیده؟ هنوزم که هنوزه خاله جان پوران‌دخت داره دق می‌آره که چه‌طور تو هنوز پیوند ابروت رو دست نزدی! راستی... جدیداً خبری از سیمین‌دخت و سید حسن داری؟ قرار بود سید حسن به محض این‌که تهران مستقر بشه با من تماس بگیره ولی هنوز خبری ازش نشده!

نقشه‌اش باز هم طبق معمول گرفته بود و حواس نسرین پرت شد، اما حواس خودش نه! او هم‌چنان مترصد این بود که بفهمد زرین چرا این‌قدر عوض شده است؟!

*****

دم عید بود و مدرسه تق و لق، بچه‌ها می‌آمدند امتحانات ثلث دوم را می‌دادند و می‌رفتند. همین هم به آقای روانشاد فرصت بیشتری می‌داد تا وقت بیشتری برای تنظیم و هماهنگی امور داشته باشد. باید قبل از این‌که کار جمع‌آوری کمک‌های مردمی با برنامه‌های نهضت در هم شود، زودتر دستی می‌جنباند. تا یکی دو ساعت دیگر سر و کله‌ی شاگردان بزرگسال نهضت پیدا می‌شد و آن‌ها هنوز دنیایی کار انجام نداده داشتند.

سه چهار نفری همیشه کـمکش مـی‌کردند کـه از جـمله‌ی آن‌هـا سـارا

Scanned with CamScanner

فراهانی بود. از خوش شانسی‌اش هم، امروز او نیامده بود، شاید هم از بدشانسی‌اش!

هم دوست نداشت او را ببیند و به یاد کسی بیفتد که دیروز همراهش بود، هم این‌که نیامدن او بیشتر ذهنش را مشغول کرده بود! اگر می‌آمد شاید می‌توانست به طریقی زیر زبانش را بکشد تا بفهمد زرین با او چه دخلی دارد!

صدای نازک رویا او را از عالم خود بیرون کشید:

ـ داداش اینا رو هم خانم کاسبی دادن.

و یک انگشتر و النگو نشانش داد. رویا علاقه‌ی زیادی داشت که توی دست و پای او بچرخد، هر چند او ترجیح می‌داد رویا بیشتر به کارهای محوله شده به خودش برسد و مدام در کارهای او سر نداواند.

طلاها را از دستش گرفت و در جعبه‌ای کنار بقیه‌ی طلاها گذاشت. از دور هم سری به علامت سلام برای یکی از مدرسین کلاس نهضت تکان داد و به رویا گفت:

ـ من باید برم توی حیاط، امروز کامیون هدایا از این پایگاه قراره راه بیفته و مهدی اشتری اومده که همراه راننده تا پشت جبهه بره.

رویا با شنیدن اسم مهدی اشتری، رنگ برد و آورد، اما برادرش سرگرم‌تر از این حرف‌ها بود که متوجه حال او باشد و در همان بین چند کاغذی را که در دست داشت از روی میز برداشت و گفت:

ـ برم یه سر بزنم ببینم بارگیری‌شون تموم شده یا نه؟ تو می‌مونی یا همرام می‌آی؟

رویا دستپاچه گفت:

ـ می‌آم، می‌آم.

Scanned with CamScanner

و پشت سر برادرش قدم تند کرد. از دالان باریکی رد شدند که به حیاط مدرسه می‌رسید و به سمت چپ پیچیدند. انبار کالاهای اهدایی مردمی، قبل‌ها سالن بزرگی بود که به‌عنوان سالن ورزشی مدرسه از آن استفاده می‌شد و قسمتی از آن هم اختصاص به بوفه داشت. حالا این سالن به انبار تغییر کارایی داده بود. کامیونی جلوی در آهنی دو لنگه‌اش ایستاده بود. عده‌ای از جوان‌های محل هم سرگرم جابه‌جایی هدایای مردمی به داخل کامیون بودند.

خواهر و برادر به اتفاق سمت جمعی می‌رفتند که دست به دست کالاهای انبار شده را به پشت کامیون منتقل می‌کردند و صدای خنده و هیاهوی بلند آن‌ها فضای اطرافشان را برداشته بود.

رویا می‌دانست هر چه هست زیر سر مهدی، جوان شر و شیطان همسایه‌ی ته کوچه‌یشان است که مدتی هم با برادرش هم رزم بوده‌اند. نزدیک‌تر که شدند، صدای مهدی را هر دو شنیدند که برای خودش معرکه گرفته بود:

ـ خلاصه برادرا دردسرتون ندم! تو اون گیر و دار، بیسیم رو برداشتم و پیغام دادم "میثم میثم، داوود... میثم میثم داوود!" که جواب شنیدم "داوود نداریم ما این‌جا برادر! با کی کار داری؟" منم نذاشتم ادامه بده، گفتم؛ "از میثم به داوود، این‌جا دشمن دامن کوتاه پوشیده و برای خودش عروسی راه انداخته؛ دوتا از اون کبوتر سفیدا رو پر بدید بیاد رو هوا!"

بعد سری به تأسف تکان داد و اضافه کرد:

ـ شما فکر کنید منظورم به این بود که دشمن حمله‌ی وسیعی راه انداخته و ماها تعداد زیادی زخمی داریم که منتظریم هر چه زودتر لااقل دوتا آمبولانس به سمت ارتفاعات برامون اعزام بشه. حالا هی من پیغام خودمو

Scanned with CamScanner

می‌دادم، اونم نمی‌فهمید و برای هر کلمه‌ش می‌پرسید، خب من الان باید به کی چی بگم؟! پرنده نداریم ما این‌جا!... و خلاصه از این گیج بازیا... بعدها تازه فهمیدم بیسیم‌چی قبلی ترکش خورده بوده و بیسیم چی نا وارد جاشو پر کرده! اگه بدونید با چه مصیبتی بالاخره تقاضای آمبولانس کردیم خنده‌تون می‌گیره!

یکی از جوان‌ها هیجان‌زده پرسید:

ـ حالا چرا این‌قدر پرت و پلا می‌گفتی؟ خب مستقیم...

روانشاد از پشت سر آن‌ها توضیح داد:

ـ که خود دشمن زودتر از نیروهای خودی رد بیسیم رو بزنه و بفهمه شرایط این طرف چیه، نه؟!

مهدی با دیدن او، دسته‌ی چفیه را دور گردنش انداخت و خندان جلو آمد به دست و روبوسی با او. هم‌زمان یکی دیگر از جوان‌های محل پرسید که:

ـ اِ... پس تو هم آقای روانشاد رو می‌شناسی برادر؟!

– بله که می‌شناسم؛ این از اون برادرای کاری باری بود که به تیر دشمن گرفتار شد و بعد از اون ما دیگه از حضورش توی جبهه فیض نبردیم.

بعد خندید و هم‌زمان با اشاره‌ای ملایم به دست آسیب دیده‌ی او ادامه داد:

ـ گمونم دیگه هم اون طرفا آفتابی نشه...

روانشاد لبخند تلخی زد و با اشاره‌ی ابرو به پشت سرش که رویا ایستاده بود، گفت:

ـ خودت که می‌دونی، شرایطم دیگه میزون نیست!

مهدی نگاه عجولانه‌ای به پشت سر او انداخت و تند نگاهش را گرفت.

Scanned with CamScanner

از شرایط خانواده‌ی او خبر داشت و می‌دانست این‌بار هم با بیسیم‌چی دیگری طرف شده است که می‌خواهد به رمز، خبری را به او برساند. روانشاد دوست نداشت جلوی روی خواهرش، مدام تکرار کند که عدم حضورش در جبهه‌ها به خاطر او و شرایط خاص خانواده‌اش است.

مهدی با تیز هوشی پیغام او را گرفت و در عوض یکی دو باری سینه‌اش را صاف کرد. در این فاصله دوباره چهره‌ی بشاشی به خود گرفت و رو به چند نفری که دور و برشان سرگرم جابه‌جایی کالاها بودند، توضیح داد:

ـ احتمالاً آقای روانشاد از اون دسته برادرایی بوده که دعاش گیراست...آخه اون‌جا بعضیا التماس دعا دارند که الهم الرزقنا ترکشاً قلیلاً و مرخصیاً کثیراً!...

صدای خنده از جمع بلند شده بود که یکی از درون کامیون بلند گفت:

ـ آقای روانشاد، این‌جا نوشته بیست و چهار تخته پتو، اما فقط ده تاست...

لبخند از لب‌های روانشاد جمع شد. جلوتر رفت و کاغذی را که لیست اقلام رویش نوشته شده بود از او گرفت. نگاهی اجمالی به تعداد پتوها انداخت و لیست را به دست آقا مهدی داد و گفت:

ـ بذارید یه آماری هم از دفتر خودم بردارم، زود برمی‌گردم.

دیگر جای رویا آن‌جا نبود، ناخواسته او هم دنبال برادرش راه افتاد و نگاه پنهانی و محجوب آقا مهدی را هم دنبال خود برد. روانشاد به محض آن‌که قدم به دفتر کوچک و جمع و جورش گذاشت، سرگرم جستجوی لیست دیگری شد. چند کشو را تند تند بیرون کشید، می‌خواست مطمئن شود که این تعداد پتو، با کامیون اعزامی دیروز ارسال نشده باشد. کامیون دیروزی از محله‌ی بالا راهی شده بود، اما چون هنوز کاملاً پر نشده بود،

Scanned with CamScanner

سر راه به این پایگاه هم سر زده و مقداری کالا بارگیری کرده بود. حالا مشکوک بود مبادا این تعداد کم و کسری پتوها در بین اقلام ارسالی دیروز باشد.

روانشاد هنوز هم سرگرم گشتن کشوهای میزش بود که صدایی در جا خشکش کرد:

ـ سلام آقای شادروان! کمک نمی‌خواین؟!

انگشتان دست چپش در هم گره خورد، اشتباه نمی‌کرد؟ "شادروان!" یعنی خودش بود؟ سر بلند کرد و نگاهش به چشمان گیرای زرین‌دخت ختم شد. اشتباه نمی‌کرد، مگر چند نفر پیدا می‌شوند که او را "شادروان" صدا بزنند؟! شادروان!

در حال حاضر که زرین آمده بود او واقعاً با شاد روان‌ها تفاوتی هم نداشت! شادروان‌ها نفس نمی‌کشیدند که او هم نمی‌کشید. روح از جانشان پر می‌کشید که روح او هم پر کشیده بود. تنها تفاوتش با شادروان‌ها این بود که قلب آن‌ها نمی‌زد، اما قلب او درست در همین لحظه، هزار دور در ثانیه می‌زد.

مات و گنگ چشم از زرین برنمی‌داشت. این دختر نه لبخندی روی لب داشت و نه اخمی به ابرو، فقط نگاهش بود که هنوز هم مثل دیروز دلخور نشان می‌داد؛ فقط همین!

لحظه‌ای بعد سارا فراهانی هم پشت سر او از راه رسید و گفت:

ـ سلام آقای روانشاد، انگار دارن سری اول هدایا رو می‌برن، بسته بندی مواد غذایی‌آ تموم شده؟ اگه نشده من با خودم نیرو تازه نفس آوردم.

روانشاد سعی کرد به زور هم که شده لبخندی کنج لبش بنشاند، اما تمام زحمتش فقط به این منتهی شد که کنج لبش انحنای اندکی برداشت؛ این

Scanned with CamScanner

چه تازه نفسی بود که این‌طور نفس او را برده بود؟!

هنوز هم نمی‌توانست چشم از زرین بردارد که خود زرین برگشت و رو به سارا گفت:

ـ انگار این‌جا کار زیادی برای انجام دادن نیست، کجا مواد غذایی رو بسته‌بندی می‌کنید بریم همون‌جا.

این همان زرین بود؟! آن زرینی که او می‌شناخت محال بود بتواند زودتر از او نگاهش را بدزدد، محال بود بتواند این‌قدر خونسرد باشد! محال بود بتواند یک "شاد روان" به ریش او ببندد و پشت سرش ردیف دندان‌های سفیدش را از ورای لب‌های پر خنده‌اش به نمایش نگذارد. این همان دختر شانزده ساله نبود! چه‌قدر بزرگ شده بود!

هنوز در همین فکر بود که صدای رویا او را به خود آورد:

ـ داداش... داداش! می‌گم اون پتوهایی که دیشب آقا سید آوردن خونه‌مون، با اونا حساب کردید، آره؟

مرد جوان با این صدا، انگار روح به تنش برگشته باشد، تکانی خورد و به خود آمد.

این که چند تخته پتو در خانه مانده باشد که در لیست هم آمده، حرف مهمی نبود، بالاخره پیدایش می‌کرد. مهم این بود که "رویا"ای حضور داشت تا تلنگر اصلی را به او بزند. صدای خواهرش به یادش آورد که دیگر نه او روانشاد سابق است نه این‌جا آن محل قبلی و نه آن‌ها همان دو عاشق بی‌قرار... لااقل این‌طور باید وانمود می‌کرد. پس خطاب به رویا و بی‌آن‌که نگاهش را از روی برگه‌های روی میز بلند کند، زیر لبی جواب داد:

ـ احتمالاً...

Scanned with CamScanner

و با همین کلمه نفس ته افتاده در سینه‌اش را به دهان کشید. رویا که مثل فرشته‌ای از غیب برای او رسیده بود، تند دست سارا را بـه دنبال خود کشید و گفت:

ـ فعلاً فکر مواد غذایی نباشید، زودتر بریم تا کامیون بارش کامل نشده از خونه پتوها رو بیاریم.

سارا هم دست زرین را با خود کشید و گفت:

ـ زرین تو ماشین داری بیا ما رو برسون.

زرین هم با لحنی کاملاً سرد و جدی رو به مرد جوان که دیگر جرأت نمی‌کرد مستقیم به صورت او نگاه کند، گفت:

ـ پتوها رو می‌آریم و زود برمی‌گردیم!

این حرفش به منزله‌ی تهدیدی برای مرد جوان بود. نمی‌دانست در سر این دختر چه می‌گذرد، فقط می‌دانست اویی که این‌جاست، شباهتی به آن دختری ندارد که سابق بر این می‌شناخت!

زرین همین که پشت فرمان نشست، دور از چشم سارا و دختری که حالا می‌دانست خواهر روانشاد است، دست را روی سینه‌اش گذاشت و یکی دو نفس عمیق کشید تا ضربان قلبش را تنظیم کند و بعد راه افتاد.

با آدرسی که رویا داد، برای اولین‌بار قدم در خانه‌ی روانشاد گذاشت. سابق بر این همیشه این روانشاد بود که به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد و حالا بعد از گذشت این همه سال نوبت او شده بود. چه دیر! اما باز هم خوب بود، حق داشت که یک بار هم شده، به خانه‌ی او پا بگذارد؛ حقش بود!

نگاهش سرتاسر حیاط را در یک نظر گذراند، حیاطی نه چندان بزرگ اما زنده! اگر چه به بزرگی حیاط خانه‌اشان نبود، امـا مـطمئناً بـه هـمان طراوت آن‌جا در چشم می‌نشست. حوض مستطیل شکـل وسـطش و

Scanned with CamScanner

گلدان‌های شمعدانی که دور تا دور حوض چیده بودند و باغچه‌ای که هنوز عید نیامده، بنفشه داشت، او را به سر ذوق آورده بود.

از چهار پله‌ی سنگی با نرده‌های آبی بالا رفتند تا به ایوان بزرگی رسیدند. ایوان سرتاسری بود و سه در از ساختمان رو به آن باز می‌شد.

یکی از درها روبه‌روی پله‌ها و در اصلی ورود به ساختمان بود و مسلماً دو در دیگر منتهی با اتاق‌هایی که رو به حیاط و آفتاب رو بودند.

رویا زودتر از آن‌ها قدم به ساختمان گذاشت و گفت:

- باید پتوها رو با طناب ببندیم... دوتا دوتا... وگرنه هی توی دست و پامون ولو می‌شن.

بعد از این حرف، کلید انباری گوشه‌ی حیاط را از زیر رواندار طاقچه برداشت و گفت:

- بریم، پتوها توی انباری پایین، بغل زیر زمینه.

سارا که می‌دانست زرین خیلی سر از این کارها در نمی‌آورد، با فشاری که به سر شانه‌ی زرین آورد او را مجبور کرد روی یکی از مبل‌های چوب و پارچه‌ای بنشیند و خودش به همراه رویا دوباره به سمت حیاط راهی شد.

زرین بی‌هیچ مقاومتی همان‌جا نشست و در عوض چشم‌هایش با حرکتی غیر متداول دور و برش را کاوید. فرش‌های دستباف کاشی لاکی رنگ، مبلمان چوب و مخمل قدیمی و ساده، اما دلنشین و گرم به رنگ سبز و پله‌هایی که مسلماً به طبقه‌ی بالای خانه می‌رسید. نگاهش پله‌های تیز و باریک بدون نرده را بالا می‌رفت و ذهنش این خانه را با خانه‌ی خودشان مقایسه می‌کرد.

دوست داشت به جای یک‌جا نشستن و به در و دیوار زل زدن، از جا

Scanned with CamScanner

بلند می‌شد و به گوشه گوشه‌ی این خانه سرک می‌کشید. دوست داشت اما جرأتش را نداشت و در دل خدا خدا می‌کرد راهی پیدا کند و به این آرزویش برسد و خدا چه مهربان بود!

-زرین تو رو خدا تو هم یه کمکی بکن دیگه؟!

صدای سارا را از جلوی در هال شنید. زرین یکه‌ای خورد و با هراسی که از شنیدن این صدا نصیبش شده بود از جا پرید. نگاه متعجبش به سارا خیره مانده بود که معلوم بود تازه سر و کله‌اش جلوی در ورودی ساختمان پیدا شده است. هراسش از این بود که مبادا او توانسته باشد ذهنش را بخواند و با زبانی الکن پرسید:

-چ... چ... چه کاری... مثلاً؟

-رویا می‌گه از پله‌ها بری بالا، توی اتاق دست چپی می‌تونی یه قرقره‌ی بزرگ بند شیرینی پیدا کنی که واسه بسته‌بندی به درد می‌خوره! بپر بالا و زودی بیا... اومدی‌ها!

این تقاضا چه‌طور این‌قدر به جا و به موقع به گوشش رسیده بود؟! یعنی به همین زودی دعایش مستجاب شده بود؟! تا وقتی سارا از جلوی در ناپدید شد، مثل جن زده‌ها هنوز نگاه مبهوتش به او بود، اما بعدش یک دفعه به خود آمد. دو پا داشت و دو پای دیگر قرض گرفت و به سمت پله‌ها یورش برد؛ از این بهتر امکان نداشت!

از ظاهر طبقه‌ی پایین پیدا بود که این‌جا فقط سالن پذیرایی و هال است و طبقه‌ی بالا به احتمال قوی اتاق خواب‌ها. از زور کنجکاوی و هیجان و عجله‌ای که به خرج داده بود، دو سه پله‌ی آخر را چهار دست و پا بالا رفت. خودش هم نفهمید ضمن بالا رفتن، چه‌طور پاهایش در هم گیر کرد و نزدیک بود با سر پله‌ها را پایین بغلتد.

Scanned with CamScanner

بالاخره افتان و خیزان به طبقه‌ی بالا رسید و نگاهش قبل از خودش اطرافش را وارسی کرد. اتاق سمت چپ انه آن یکی اتاق... باید اول خودش را به آن‌جا می‌رساند. بند شیرینی و قرقره نمی‌خواست، فقط می‌خواست راهی به اتاق او پیدا کند. حدسش بیراه نرفته بود و به محض پا گذاشتن به اتاق فهمید که حس زنانه‌اش به کمکش آمده است.

اتاق، اتاق او بود و همان جلوی در خشکش زد. لبه‌ی طاقچه‌ی فرو رفته در دیوار اتاق، چند جلد کتاب نشسته بود و آن طرف‌ترش قاب آینه‌ای قدیمی و... نگاهش راه رفته تا آینه را عجولانه برگشت سمت کتاب‌ها و بی‌ملاحظه قدمی جلو گذاشت. پایش رگ به رگ شده بود و بفهمی نفهمی لنگ می‌زد، اما مهم نبود.

چیزی که این‌جا به انتظارش نشسته بود به تحمل ترکش دشمن بعثی هم می‌ارزید، دیگر چه برسد به یک رگ به رگ شدن ساده‌ی مچ پا!

شاهنامه! شاهنامه‌ای که خودش به او هدیه داده بود. تا جلوی طاقچه لنگ لنگان رفت. دست پیش برد و با احتیاطی وسواس‌گونه، شاهنامه را از جایش بیرون کشید. باید مطمئن می‌شد خودش است؛ همان شاهنامه‌ی نفیس و ارزشمند چاپ ۱۳۵۰ اما این‌ها هم نشانه‌ی کاملی نبود، باید بیشتر مطمئن می‌شد. یکی دو صفحه‌ی اول را ورق زد و به آن‌چه می‌خواست رسید. آن روز چه‌قدر سعی کرده بود با زیباترین رسم الخطی که می‌توانست، این بیت را روی صفحه‌ی سفید آن بنویسد تا به چشم بیاید.

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد

نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

و زیرش با خط خوشی اضافه شده بود:

Scanned with CamScanner

کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیسن

این خط دوم دست خط خودش نبود، بعدها با خودنویس مشکی زیر بیت بالا اضافه شده بود! خط او را می‌توانست حتی از چند فرسخی بشناسد.

ـ قرقره توی اون یکی اتاق بود نه این‌جا و توی اون کتاب!

سر بلند کرد و نگاه رقصانش را به چشمان طلبکار مرد جوان دوخت. برخلاف بار قبل که با صدای سارا، نیم متری از جا پریده بود، حالا در کمال آرامش این‌جا ایستاده بود بی‌آن‌که ذره‌ای عقب نشینی کند. این صدا آن‌قدری برایش آشنا بود که انگار با روحش عجین شده و هرگز هراسانش نمی‌کرد. همین شد که متعاقب آن نگاه لبریز از شوق، کتاب را بالا گرفت تا مردی که روبه‌رویش ایستاده بود هم بهتر به آن دید داشته باشد. روانشاد این‌جا را کم آورده بود! پوفی کشید و سر به زیر انداخت.

حالتش مثل مجرمی بود که مشتش باز شده و هر آن منتظر اجرای حکم است. پنهانی نگاه زیر چشمی دیگری به جانب زرین انداخت که هنوز با آرامش به او زل زده بود. رفتار و آرامش و خونسردی او، طوری نشان می‌داد که گویا مجرم واقعی، خودِ صاحب اتاق بوده است و نه اویی که بی‌اجازه قدم به اتاق گذاشته است! مگر جرمش چه بود؟ این‌که این کتاب ارزشمندترین خاطره‌ی ماندگار زندگی‌اش شده است؟!

این نگاه دختر را دوست نداشت! باز هم داشت در انعکاس آن دو مردمک رقصنده‌ی بازیگوش آثار شیطنت را در می‌دید. تا دیر نشده بود و قبل از این‌که دلش دوباره هوایی بشود، باید فکری به حال خود می‌کرد. نباید اجازه می‌داد که او زیاد دم پرش باشد و مدام با هم چشم به چشم

Scanned with CamScanner

شوند. باید خود را خلاص می‌کرد، مگر همان یک باری که از او ضربه خورده بود برایش کافی نبود؟! نباید به خود فرصتی می‌داد تا در معرض این خطر دوباره قرار گیرد؟! خطری که این‌بار قلبش گواهی می‌داد حتی صدها برابر گذشته می‌تواند او را خراب و ویران بر جا بگذارد!

حتماً راهی برای گریز از جاذبه‌ی نگاه این چشمان شیطنت‌آمیز و بازیگوش وجود داشت. این‌بار اگر بازی می‌خورد و می‌شکست، بند خوردن این تکه‌های شکسته شده، کاری نشد بود!

Scanned with CamScanner

فصل ۲

از بالای پله‌ها نیم تنه‌اش را خم کرده و شاهد کش مکش پدر و مادرش بود. می‌دانست بالاخره مادرش این یوغ را در گردن پدرش خواهد انداخت. امشب جشن عروسی یکی از آشنایان دعوت بودند و نسرین اعتقاد داشت که با این کت و شلوار رسمی، بستن کراوات ایده‌آل به نظر می‌رسد.

فرخ به ندرت خود را درگیر بستن کراوات می‌کرد، حتی روزهایی که استفاده از فکل کراوات متداول بود هم علاقه‌ای به آن نداشت، چه برسد به این روزها؛ اما نسرین کوتاه بیا نبود! این‌طور کشمکش‌های پدر و مادرش همیشه برایش جذابیت داشت و شاد و سر حالش می‌کرد. طبق معمول باز نسرین با محبت و ملایمت بر همسرش فائق شده بود.

زرین کمی عقب کشید تا راحت‌تر به تماشای این صحنه‌ی سرگرم کننده بایستد. آرنج‌ها را روی نرده گذاشت و چانه‌اش را به کف دست‌هایش تکیه داد و دوباره با اشتیاق به آن‌ها خیره شده بود که همان وقت صدای نسرین بلند شد:

- زرینم،... مامان سرت بهتر نشده؟ دوست داشتم تو هم باهامون باشی!

Scanned with CamScanner

سر فرخ به سمت پله‌ها برگشت، از همان‌جا شاهد فرار زرین به سمت عقب بود و لبخندی روی لبش نشست. زرین از کنج چهارچوب در اتاقش، با صدایی بی‌حال که به زحمت به طبقه‌ی پایین می‌رسید، جواب داد:

ـ نه گل مامان خانم! سرم درد می‌کنه، ولی بخوابم خوب می‌شم.

سرش درد نمی‌کرد، اما شدیداً خسته بود؛ روز پر هیجان و غیر منتظره‌ای را پشت سر گذاشته بود.

نسرین به سمت جعبه‌ی داروها رفت و قرص آسپرینی برداشت. می‌خواست بالا برود که فرخ پیش‌قدم شد و از او خواست تا خودش قرص را به زرین بدهد، نسرین خرده کارهایش را تمام کند تا زودتر بروند. فرخ با لیوانی آب و دستی که مثلاً قرصی در آن بود از پله‌ها بالا رفت، تقه‌ای به در اتاق زرین کوبید و بی‌ملاحظه وارد شد.

زرین هم دیگر ادای مریضی در نیاورد، تند از روی تخت جستی زد و به گردن فرخ آویزان شد و تقریباً به التماس افتاد:

ـ بابا تو رو خدا به مامان نگید؛ یعنی بازم فهمیدید؟!

فرخ دست نوازشی به سر او کشید و گفت:

ـ یه جوری از گلِ نسرین من حرف می‌زنی یکی ندونه فکر می‌کنه شکنجه‌گر ساواکی توی خونه داریم! آی دخترِ خوشگل بابا، حواست رو جمع کن، مامانت بیشتر از من تو رو دوست نداشته باشه، کمتر نیست.

دست‌های زرین از گردن او جدا شد و لیوان آب را از دستش گرفت. جرعه‌ای از آن نوشید، از بالای لیوان به پدرش زل زد و همان وقت از خود پرسید؛ "یعنی اگه بابای واقعی خودم بود، می‌شد بیشتر از این دوستش داشته باشم؟!"

فرخ آرام تلنگری به سر او زد و تذکر داد:

Scanned with CamScanner

ـ باز نرو توی هپروت؛ فقط بگو دلیلت برای نیومدن چیه؟! مطمئنم سرت درد نمی‌کنه!

زرین آهی کشید و لیوان آب نیم خورده‌اش را کنار پاتختی گذاشت و سر به زیر جواب داد:

ـ سر درد ندارم، سرسام گرفتم!

فرخ سری به علامت تفهیم تکان داد و تأکید کنان گفت:

ـ سرسام... خوبه، هر چی هست احتمالاً باید بهتر از سر درد باشه!

ولوم صدایش را پایین آورد و با لحن دلخوری اضافه کرد:

ـ منم سرگیجه گرفتم...

بعد چشمکی به زرین زد و با صدای محتاط‌تری ادامه داد:

ـ از این حلقه‌ی داری که باید به گردنم آویزون باشه متنفرم! هر وقت این رو می‌زنم احساس می‌کنم طناب دار انداختن دور گردنم، نفس کم می‌آرم و سرگیجه می‌گیرم!

ـ بگردم الهی... طفلی بابا فرخم... چه مظلوم به نظر می‌آی الان!

فرخ خندید، دستی زیر کراوات برد و در حینی که آن را از پیش سینه‌اش کمی جلو می‌کشید، پرسید:

ـ حالا این طناب دار رو می‌پسندیش یا نه؟... بازم از همه‌شون خوشگل‌تر بود... اگه یادت باشه چند سال پیش لنگه‌شو داشتیم! راستی به کی کادوش دادیم؟! فکر کنم با دکمه سردست و پُشِت و سنجاق کراوات سِت بودن و من دادمش...

ـ فرخ... فرخ جان نمی‌آی؟ دیر شد عزیزم!

یعنی پدرش نمی‌دانست با همین سوالی که پرسیده چه‌طور باز دختر بیچاره‌اش را دچار سرسام می‌کند؟! سرسام هجوم خاطرات! فرخ مطمئن

Scanned with CamScanner

نبود، شاید هم می‌دانست یا حداقل حدس زده بود که این روزها باز هم دخترکش هوای چه روزهایی به سرش زده چون از جایش بلند شد، چشمک دیگری به زرین زد و از اتاق بیرون رفت.

زرین نشنید فرخ جوابی هم به نسرین‌دخت داد یا نه، جلوی نگاهش فقط کراوات بود و هپلهپله‌ی خاطرات! خاطراتی که روزگاری اشکش را در آورده بود و امروز که چند سالی از آن گذشته و زهرش گرفته شده بود، برایش شیرین‌تر از عسل بود.

خاطره‌ی این کراوات و آن شاهنامه جوری در هم گره خورده بود که محال بود یکی را بدون دیگری به یاد بیاورد. این هم از شانس او بود که درست امروز؛ همین امروزی که شاهنامه را دیده، پدرش همان کراوات را به گردنش بسته بود.

سرش روی بالش رفت و نگاهش را به سقف دوخت. حس می‌کرد روی سقف تلویزیون بزرگی نصب شده که زرین شانزده ساله را در نژآباد نشان می‌دهد، همان دختر پر هیاهو و در عین حال ساکت را!

چشمانش را گشادتر کرد، توی تلویزیون فرضی ذهنش می‌دید که باز هم حال و هوای عید است مثل همین روزها! نگاهش را از سقف گرفت و به پنجره داد، صفحه‌ی تلویزیون خاطراتش هم از سقف به پنجره نقل مکان کرد. همه چیز از پنجره و هوای بهاری و دل دیوانه شده‌ی او کلید خورد و کم‌کم جدی شد. آن شب هم مثل حالا نزدیک عید بود با این تفاوت که هوای کوهستانی و سرد نژآباد با این هوای بهاری متفاوت بود!

*****

پشت پنجره ایستاده و از پنجره به لامپ روشن دو کلبه‌ی واقع شده در وسط تپه چشم دوخته بود؛ کلبه‌هایی که این روزها بیش از پیش حواسش

Scanned with CamScanner

را به خود می‌کشید، نه خود کلبه‌ها که مستأجرانش.

درست از همان روزهای اولی که این دو نفر پا به نژآباد گذاشته بودند، به دعوت پدرش هر کدام در یکی از این کلبه‌ها اسکان یافتند.

تا یادش می‌آمد خودش و خانواده‌اش ساکن این خانه‌ی بزرگ بودند و باز تا یادش می‌آمد، عاشق این محل بود. شاید کمی بیشتر از ده سال داشت که فهمید خانواده‌اش می‌توانستند در شهر بزرگی مثل اصفهان زندگی کنند ولی پدر و مادرش این آبادی دور افتاده و قصری را که با عشق بنا کرده بودند، به شهر پر سر و صدا و آدم‌های پر ماجرایش ترجیح داده بودند.

آن‌جا هیچ چیز کم نداشتند، پدرش مدیر و مدبرتر از آنی بود که اجازه دهد آب در دل زن و فرزندش تکان بخورد. سال‌ها قبل از سنِ مدرسه رفتن او، فرخ اعتماد دست به ساخت و ساز مدرسه و درمانگاهی برای اهالی روستا زده بود. دو ساختمان در کنار هم یا شاید بهتر بود می‌گفتی، پشت به پشت هم در فاصله‌ای که پای پیاده، کمتر از یک ربعی با عمارت ارباب‌نشین بالای تپه فاصله داشت.

او به هوای دخترکش ساختمان مدرسه را تهیه دیده بود تا به وقتش او هم از آن استفاده کند. درس بخواند و به خاطر مادرش هم که شده، خانم دکتر تحصیل کرده‌ی مبادی آدابی از آب در بیاید. در کنار این‌ها، مقابل عمارت اربابی قصر مانندی که برای خودشان ساخته بود، مجموعه‌ای شامل چند واحد ساختمان‌های کلبه مانند را در شیب تپه تهیه دیده بود. فرخ برای هر تازه وارد و یا هر آدم مهمی که از گرد راه می‌رسید، کلبه‌ی کوچکی فراهم کرده بود تا در آن اسکان پیدا کند. او حتی یکی دو کلبه‌ی کوچک برای پذیرایی از مهمانان شهرنشینشان در نظر گرفته بود که باز هم

Scanned with CamScanner

خارج از عمارت خودش و میان سراشیبی تپه ساخته شده بود. در کنار همه‌ی این‌ها، سالن اجتماعات بزرگی ترتیب داده بود که برای برگزاری جشن ها و یا گاهی به نمایش در آوردن فیلم‌های جدید روز از آن استفاده می‌شد. فیلم‌هایی که برای خانواده‌ی خودش و خانواده‌ی مباشرین و افرادی که به دور خود جمع کرده بود، به نمایش در می‌آمد.

پدرش همیشه تلاش کرده بود آن‌ها با افرادی به غیر از روستانشین هم در ارتباط باشند. شاید چون خود او بهتر از هر کسی می‌دانست که قرار نیست تا ابد الدهر در این آبادی بمانند! از این رو سعی کرده بود آدم‌های مهم را دور خود جمع کند که یکی از آن‌ها همین دکتر جدید روستا بود.

از این فکر لبخندی روی لبش نشست، دل از پنجره‌ی رو به سراشیبی تپه کند و از اتاق بیرون آمد تا سرکی به پذیرایی بکشد.

قرار بود چند روز دیگر برای تعطیلات نوروزی به اصفهان بروند. آن‌جا می‌توانست در کنار مادربزرگش ایران‌دخت، خاله جان سیمین‌دخت و دایی سیدحسن و خانواده‌هایشان تعطیلات نوروز خوشی را پشت سر بگذارد.

او عجیب خاله جانش را دوست داشت، حتی با آن همه ادا و اطواری که همیشه در او می‌دید، باز هم خاله جان برایش شیرین و خواستنی به نظر می‌رسید. ذوق رفتن به اصفهان در دلش خانه کرده بود، اما قبل از شروع تعطیلات، کار بزرگی داشت که باید به انجامش می‌رساند.

در نهایت تصمیم آخرش را گرفت و تقه‌ای به در پذیرایی زد. پدر و مادرش آن‌جا نشسته و سرگرم تماشای تلویزیون بودند. قبل از ورود به سالن پذیرایی، قیافه‌اش را معصوم و مظلوم کرده بود؛ این روال همیشگی‌اش بود! در خانه گاهی از در و دیوار صدا در می‌آمد و از او در

Scanned with CamScanner

نمی‌آمد. جلوی مادرش مبادی آداب بود و آرام، اما تلافی تمام این وقارو خانمی‌اش را بیرون از خانه در می‌آورد. آتش می‌سوزاند؛ گاهی دود این آتش به چشم دیگران و بعضی وقت‌ها به چشم خودش می‌رفت. مدتی بود که دود این آتش سوزاندن‌ها مستقیم چشم خودش را نشانه رفته بود، نه تنها چشمش که دلش را هم!

پدرش با دیدن او لبخندی زد و با سر اشاره کرد داخل شود و گفت:

ـ ببین کی افتخار داده بیاد پیشمون بشینه نسرین جان!

نسرین برگشت و با دیدن او، به رویش لبخندی زد و گفت:

ـ بیا تو دخترم، امروز رفتی پیش دکتر؟!

ـ بله مامان جان رفتم.

همزمان لبخند ملیحی روی لبش نشاند، اما در دل به خود گفت؛ "مردم مریض می‌شن می‌رن پیش دکتر، من سالمم هستم باید برم!" مادرش به این تحصیلات پزشکی و دکتر شدن او اصرار عجیبی داشت. از وقتی یادش می‌آمد، انگار در پیشانی او حک شده بود؛ خانم دکتر زرین‌دخت اعتماد!

این سال‌ها فهمیده بود که می‌توانسته نام دیگری هم داشته باشد یعنی خانم دکتر؛ زرین‌دخت مجد، اما این‌که آن لقب کذایی "خانم دکتر" از جلوی نامش برداشته بشود، در نظر مادرش از گناهان نا بخشودنی محسوب می‌شد. از این‌که زرین‌دخت اعتماد بود، همیشه به خود می‌بالید. به مجدها علاقه‌ای نداشت و تا سالیان سالی که یادش می‌آمد هرگز نام و نشانی از آن‌ها ندیده و نشنیده بود، اما از این لقب "دکتر" به همان میزان تنفر داشت و بلکه هم بیشتر. اوایل هر طور بود با این قضیه کنار می‌آمد ولی بعدها ورق زندگی‌اش طوری چرخید که حتی وقتِ

Scanned with CamScanner

بیماری هم از دکتر جماعت فراری بود.

سهراب خرداد ماه به‌عنوان سپاهی بهداشت به نژآباد اعزام شده بود. او پسری مؤدب و با کمالات، خوش بر و رو، جذاب و از همه مهمتر "دکتر" بود. مرد جوانی که همه‌ی اهل آبادی دوستش داشتند و برایش احترام قائل بودند.

سهراب، در نظر زرین که دختری تازه بالغ و بازیگوش بود، مورد خوبی محسوب می‌شد برای سرگرمی و شیطنت‌های دخترانه و به سر و پایش پیچیدن!

کمتر از یک هفته بعد، سهراب، دکتر بهداری نژآباد، معلم خصوصی دروس ریاضی و طبیعی او شده بود. مادرش حتی اصرار داشت که یکی دو ساعتی از هفته دستیاری او را بکند تا ترسش از آمپول و خون بریزد. در همین راه هم از دکتر جوان کمک گرفته و نتیجه آن شده بود که زرین به ناچار ساعاتی از هفته را دستیار آقای دکتر می‌شد؛ یعنی دستیار یکی از هم صنفان آینده‌ی خودش از دید نسرین‌دخت!

اوایل به راحتی از پیشنهاد مادرش استقبال کرده بود. به‌خصوص از وقتی متوجه شد مورد لطف و محبت این دکتر جوان هم قرار دارد، راغب‌تر هم شده بود. این تمایل تا جایی پیش رفت که حتی یکی دو باری هم برای خود رویاهای رنگی دخترانه بافت، اما این رویا بافتن‌ها تا اول مهر بیشتر ادامه پیدا نکرد! اول مهر مرد جوان جدیدی قدم به روستا گذاشت، این‌بار یک سپاهی دانش!

و این آغازی شد برای شیطنتی جدیدتر! فکر و ذکرش برای مدتی از سهراب کنده شد، این معلم جدید به نظرش اندکی زیاده از حد خوب می‌رسید و بدش نمی‌آمد کمی هم سر به سر او بگذارد. همه چیز با

Scanned with CamScanner

شیطنت‌های کودکانه‌ی او شروع شد. زرین هر دفعه سعی می‌کرد شعبده‌ی جدیدی از آستین برای معلم سر به زیر و محجوبش رو کند و در این راه گاهی از پدرش هم کمک می‌گرفت. زرین به خوبی می‌دانست پدرش استاد این قبیل شعبده‌هاست!

اما امشب قصدش از این نقشه‌ی جدید، هیچ شیطنتی نبود، شاید برای اولین‌بار در عمرش داشت نقشه‌ای مهم و جدی در سر می‌پروراند. نقشه‌ای که بیشتر از سرش، دلش در آن دخیل بود.

از وقتی وارد پذیرایی شد، بی‌سر و صدا کنار پدرش نشسته بود و به ظاهر در تماشای برنامه‌ی تلویزیون با آن‌ها سهیم گشت. کمی که گذشت، مادرش برگشت و نگاه مشکوکی به او انداخت؛ زرین علاقه‌ای به تماشای تلویزیون نداشت و حالا این نشستن و تلویزیون دیدن او برایش علامت سوال بزرگی بود.

زرین لبخند مؤدبانه و متینی به مادرش زد و باز به سمت تلویزیون برگشت، اما همین که نگاه نسرین‌دخت هم برگشت به تلویزیون، با سر پنجه به پای پدرش زد.

فرخ نگاه سوال برانگیزی به او انداخت، زرین هم بدون این‌که نگاه از تلویزیون بردارد، با اشاره‌ی ابرو از او خواست بیرون بیاید. فرخ که به این اداهای او خوب آشنا بود، کمی بعد از جا بلند شد و رو به نسرین گفت:

ـ نسرین جان، آقای ارفعی امروز یه لیست از مخارج آورده، می‌رم اتاق کارم به حساب‌ها برسم. اگه کاری باهام داشتی اون‌جا پیدام کن.

بعد با لحن شوخی اضافه کرد:

ـ نذار زیاد توی لیست ارقام و اعداد گم بشم.

و با سر به زرین هم اشاره کرد که دنبالش بیاید. اتاق کار فرخ در واقع

Scanned with CamScanner

اتاق مشاوره برای دخترش هم بود! بلافاصله بعد از رفتن او، یک دفعه علاقه‌ی زرین به دیدن برنامه‌های تلویزیون هم ته کشید و با صدای "اه... اینم که هیچ برنامه‌ی خوبی نداره!" از جا بلند شد و از جلوی نگاه تیز نسرین دخت گریخت.

نسرین در حینی که لبخند ملیحی روی لب‌هایش بازی می‌کرد، سری هم به تأسف تکان داد. خودش به خوبی می‌دانست تمام شیطنت‌های این دختر، زیر سر فرخ است. ذات زرین این‌قدر شیطان و آب زیر کاه نبود، فرخ دل به دلش می‌داد و هر دم و لحظه با گربه رقصانی‌های زرین، بازی جدیدی هم برای فرخ آغاز می‌گشت که انگار آب حیات و نیروی زاینده‌ی جوانی‌اش می‌شد.

نسرین صلاح نمی‌دانست نشان دهد که سر از شیطنت‌های پنهانی دخترش در می‌آورد. این‌طور لااقل زرین از یک نفر در خانه حساب می‌برد.

زرین به خیال این‌که مادرش را خام کرده است، نیمه‌های راهی که به اتاقش منتهی می‌شد، ماهرانه نیم چرخی زد و مثل گربه‌ای بی‌صدا، پاورچین پاورچین خود را تا پشت در اتاق پدرش رساند. تا این‌جا را با احتیاط طی کرده بود، اما پشت در که رسید، یک دفعه خیزی برداشت و با یک جهش خودش را به داخل اتاق او انداخت.

فرخ نه سرش را از روی کتابی که در دست داشت بلند کرد و نه کوچک‌ترین تکانی خورد، او به این دورخیزهای زرین عادت داشت. با ورود این گلوله‌ی در هم پیچیده‌ی دست و پا به اتاقش، فقط به آرامی سرش را از روی کتاب بلند کرد، از پشت عینک فرم طلایی ظریفش، به دخترش خیره شد و لب زد:

Scanned with CamScanner

ـ می‌شنوم بابا، بگو!

زرین مقابلش نشست، چشم‌هایش را از او دزدید و تند و تند شروع به فک زدن کرد. اول از این‌که او دختر بزرگی شده است و دیگر بچه نیست که قدر نشناسی‌اش را پای بچگی‌اش بگذارند گفت و بعد هم ماجرا را به نظر خودش کاملاً زیرکانه و به‌طوری که پدرش نفهمد اصل موضوع چیست، به دو معلم خصوصی‌اش کشاند.

باید از آن‌ها قدردانی می‌کرد که این‌طور به او در درس‌ها کمک می‌کردند، اگر آن‌ها نبودند او نه زبان انگلیسی یاد می‌گرفت و نه پایه‌ی ریاضی و طبیعی‌اش این‌قدر قوی می‌شد. آن وقت محال بود که مادرش را به آرزویش برساند و خانم دکتر شود. همه‌ی این‌ها منجر به این الزام برایش شده بود که باید از این دو معلمش قدردانی کند و چه زمانی بهتر از چنین موقعیتی؟! حالا بهترین وقتی بود که می‌توانست نشان دهد دیگر چندان بچه نیست و بزرگ شده است!

تمام مدتی که زرین‌دخت آسمان و ریسمان به هم می‌بافت، فرخ با لبخند فقط چشم به او داشت و خود را مثلاً خام حرف‌های او نشان می‌داد. گه‌گداری هم سری به علامت تأیید هر جمله‌ی او برایش تکان می‌داد، اما این‌طوری مزه‌ی این بازی برایش چندان دلچسب نبود. تصمیم گرفت به این بازی کمی بیشتر آب و تاب دهد و لذت بازی را با سر به سر گذاشتن، برای خودش دو چندان کند. این شد که در پایان نطق مفصل او، گفت:

ـ اتفاقاً خودمم به این فکر بودم و تصمیم داشتم ظرف همین یکی دو روزه‌ی اخیر حتماً یه طوری از خجالت زحمت اونا در بیام و به عنوان قدردانی...

Scanned with CamScanner

زرین فوری میان حرفش پرید و گفت:

ـ نه بابا! من که بچه نیستم، باید بذارید خودم ازشون قدردانی کنم.

فرخ هم با بدجنسی، بساط لبخندی را که مهمان لب‌هایش بود، جمع کرد و با لحنی جدی و گیج پرسید:

ـ پس تو که خودت تصمیم به قدردانی گرفتی، دیگه چه نیازی به پرس و جو از من داشتی؟! از اول صحبتات فکر کردم می‌خوای منو راضی کنی که باید ازشون تشکر و قدردانی کنم!

صد در صد می‌دانست که منظور زرین این نبوده و نیست، فقط نمی‌دانست از او چه چیزی می‌خواهد، اگر برای تهیه‌ی هدیه پول می‌خواست، احتیاجی به این همه حرافی نداشت. هر چه بود باید منتظر می‌ماند تا خود زرین آن‌چه را که او نفهمیده بود برایش ترجمه کند. زرین همین کار را کرد و دمغ و دلخور پرسید:

ـ آخه مشکل اینه که من چه می‌دونم چه هدیه‌ای باید ببرم... بابا؟!

با چنان لحن کش‌دار و پر نازی "بابا" را ادا کرد که دل از فرخ ربود. فرخ لبخند رضایتش از شنیدن این لحن "بابا" گفتن او را فرو خورد و کتابش را بست. با تعلل عینکش را هم از روی چشم‌ها برداشت و میان قاب چرمی سیاهش جا داد. با خونسردی دکمه‌ی قاب چرمی را بست و صدای "تق"اش بلند شد.

همه‌ی این کارها را با چنان آرامشی انجام می‌داد که حوصله‌ی زرین را سر برده بود. بعد آرام از جا بلند شد و کتاب به دست به سمت کتابخانه‌ی کوچک و جمع و جور دفتر کارش رفت. زرین که از این همه آرامش و کندی و تعلل در پاسخ، به ستوه آمده بود، بی‌طاقت به اعتراض آمد:

ـ بابا جونم، اذیت نکن دیگه! تو رو خدا... تو رو خدا راهنمایی کنید باید

چی‌کار کنم؟!... تو رو خدا؟!

فرخ پشت به او لبخندی زد که تا اعماق وجودش رسید. عاشق "تو رو خدا" گفتن‌های این دختر بود. تمام تعللش برای همین بود که یک بار بیشتر این طرز حرف زدن او را بشنود.

این‌بار زیاد معطلش نکرد و دست برد میان کتاب‌هایش در کتابخانه و بعد از مکثی کوتاه، کتابی را از میان کتاب‌های دیگر بیرون کشید و سمت او گرفت:

ـ خب، این یه پیشنهاد!

زرین از جا پرید و کتاب را از دست پدرش قاپ زد، اما به همان سرعت از جا پریدنش، یک دفعه از خروش افتاد و با لب‌هایی آویزان معترض شد:

ـ فقط همین؟!... یه کتاب؟!

ـ این یه کتاب عادی نیست دختر ناز بابا... ارزشش بیشتر از این حرفاست که تو بتونی ازش سر در بیاری!... یه کتاب کهن و نفیس که نه تنها ارزش معنوی زیادی برای ما ایرانی‌ها داره، بلکه قیمت بالایی هم براش پرداخت شده.

زرین ذوق زده پرسید:

ـ راست می‌گی بابا فرخ؟!... جون زرین راست می‌گی؟

ـ به جون دختر خوشگلم راست راست بهت گفتم.

ـ واااای؛ مرسی بابا جون، واقعاً نمی‌دونم چه‌طوری تشکر کنم، اما...

دوباره لب‌هایش آویزان شد و با من من اضافه کرد:

ـ پس اون یکی‌شون چی؟!... اینو که نمی‌شه نصف کرد برای دو نفر!

فرخ با قدم‌های آرام به سمت میزش رفت و اولین کشوی میز را بیرون

Scanned with CamScanner

کشید و گفت:

ـ اینم برای دومی؛ یه ست کراوات و پُشِت و دکمه سر دست و سنجاق کراوات طلا! برای خودم سفارش داده بودم و یکی هم شبیه‌ش برای پیتر شوهر خاله جولی، ولی... خب می‌تونم برای پیتر یکی دیگه سفارش بدم و کمی دیرتر پستش کنم. الان اینا به کار تو بیشتر می‌آد تا پیتر! چه‌طوره؟!

زرین جیغی از سر شادی کشید و چند سانتی به هوا پرید و پیتیکو پیتیکو کنان تا کنار میز رفت. خودش می‌گفت بزرگ شده، ولی در نظر فرخ او هنوز همان دختر بازیگوش و سر به هوایی بود که قد کشیده است، فقط همین!

فرخ با خیال راحت تازه روی صندلی پشت میزش نشسته بود و می‌خواست سرگرم مطالعه‌ی ارقامی شود که ارفعی به دفتر کارش فرستاده بود که باز صدای نالان زرین درگوشش نشست:

ـ اما آخه... باید کدوم رو به کدوم یکی‌شون بدم؟!

فرخ دوباره روی صندلی صاف نشست و نگاه کنجکاوش را به او داد و زیر لب زمزمه کرد:

ـ کدوم به کدوم؟!... هوم... سوال مهمیه، ولی من نمی‌دونم جواب چی می‌تونه باشه... تو خودت دختر بزرگی هستی و بهتر از من می‌تونی تصمیم بگیری! هر چی باشه اینا کادوهای تو به معلماته که باید ازشون قدردانی کنی... پس تشخیصش با خودت. باید ببینی از کدومشون می‌خوای بیشتر قدردانی کنی!

و دوباره سرش را به روی لیست ارقام خم کرد. زرین آهی کشید و با سری افتاده، کتاب و جعبه را برداشت و تا جلوی در رفت که دوباره صدایش از جلوی در بلند شد:

Scanned with CamScanner

ـ بابا جون! فقط یه سوال دیگه، تو رو خدا؟!

لبخند پت و پهنی روی لب فرخ نشست و بی‌آن‌که سر بلند کند یا اجازه‌ی سوال بعدی را به او بدهد، در جوابش گفت:

ـ شاهنامه!...اون ارزشش از هر جهت با این یکی برابری نمی‌کنه!

آخر شب، نسرین رو به روی آینه نشسته و موهایش را شانه می‌زد. فرخ هم لبه تخت نشسته و هنوز هم سر در آمار و ارقام داشت و لیوان شیری هم کنار لب. نسرین که فکرش درگیر بود، آرام پرسید:

ـ باز می‌خواست چه دسته گلی آب بده؟!

فرخ بی‌آن‌که سر از کاغذ بلند کند به همان آرامی همسرش، پاسخ داد:

ـ می‌خواست نشون بده بزرگ شده و برای معلم‌هاش هدیه‌ی عید ببره.

شانه میان موهای نسرین ثابت ماند و بعد از فکر کوتاهی زیر لب زمزمه کرد:

ـ کار خوبی می‌کنه، سهراب پسر خوبیه! این‌جا کمتر کسی پیدا می‌شه که سرش به تنش بیارزه و بتونه خواستگار زرین بشه، اگه توی شهر هم بودیم و سهراب از زرین خواستگاری می‌کرد، بازم نظر من مثبت بود. اگه می‌خواد به سهراب خودی نشون بده موردی نداره.

فرخ از بالای عینکش نگاهی به او انداخت، نمی‌خواست به اندازه‌ی نسرین خوش خیال باشد و یا حتی یک جانبه فکر کند. زرین گفته بود معلم‌هایش، باید صبر می‌کرد تا ببیند فردا شاهنامه به کدام یک از آن‌ها می‌رسد!

*****

شانه‌اش درد می‌کرد. از صبح این‌بار سنگین را با خود حمل کرده بود. هر چه باشد، شاهنامه اسمش بود نه گدانامه و شنیده بود سی سال نوشتن

Scanned with CamScanner

آن طول کشیده است. نامه‌های سی ساله یک شاعر، باید به همین قطر و سنگینی در می‌آمد وگرنه که همان گدانامه می‌شد!

به‌قدر تمام عمرش امروز بار کشی کرده و شانه درد امانش را بریده بود. آن‌قدر شانه‌اش دردناک شده بود که هر وقت لازم می‌شد کمکی به دست سهراب برساند؛ پنس یا سوزن بخیه یا هر کار دیگری که باید انجام می‌داد، یک دستی کار می‌کرد.

با این‌که از ساعت دو به بعد باید به درمانگاه می‌آمد، ساعت ده صبح از خانه بیرون زده بود. دلش تاب نداشت تا عصر صبر کند. از ده صبح تا نزدیک دو بعد از ظهر، بیشتراز پنج بار تا پشت در مدرسه رفته و برگشته بود.

دو بار هم این راه را تا خانه و کلبه‌ای که رامین در آن اسکان داشت، رفته بود و باز دست پر برگشته بود. از آن مواقع نادری بود که دست پر برگشتن آه از نهاد هر کس دیگری هم که به‌جای او بود در می‌آورد و داغ دلی می‌شد برایش. این شاهنامه از صبح روی دستش مانده بود و به هیچ طریق از سرش باز نمی‌شد. دست پر می‌رفت و به خاطر خستگی، به نظرش می‌رسید دست پُرتر برمی‌گردد.

رامین به زمین فرو رفته بود و هیچ کجای آبادی پیدایش نبود. نزدیک ۲ بعد از ظهر بود که دیگر راهی درمانگاه شد و از سر ناامیدی به خود گفت؛ "انگار دیر جنبیدم... نکنه رفته، چه بدجنس، یعنی بی‌خداحافظی؟! نامردیه که!"

کنار دست سهراب سرگرم کار بود، اما دلش سیر و سفری به گوشه گوشه‌ی نژآباد راه انداخته بود؛ هر جایی که ممکن بود بشود رامین را پیدا کرد. می‌خواست هر طور شده زودتر از درمانگاه بیرون بزند و تا شب

Scanned with CamScanner

نشده، یک بار دیگر بختش را بیازماید و حتی به مدرسه هم سری بزند. شاید این‌بار شانس می‌آورد و می‌توانست رامین را در مدرسه بیابد.

هنوز در این افکار به سر می‌برد که ناگهان یکی از بچه‌های آبادی، توی سر زنان از راه رسید، در حالی که فریادهای "آقا دکتر کمک"اش هوا رفته بود.

سهراب و زرین بهت زده به او نگاه می‌کردند، ولی سهراب زودتر از زرین به خود آمد و هراسان پرسید:

ـ چه خبره نعمت؟... زود بگو ببینم چی شده؟!

ـ آقای دکتر... آقا مدیر!... آقا مدیر زخمی شده... سرش خونی شده... توی دره افتاده... آقا دکتر حالش هیچ خوب نیست، ما نمی‌تونیم بکشیمش بالا! بیاین کمک... بیاین دیگه؟!

زرین مثل سنگ سر جایش ایستاد! "آقا مدیر" لقبی بود که روستاییان به معلم ده داده بودند. تا زرین به خود بجنبد، سهراب روپوش از تن خارج کرده، کلید جیپ درمانگاه را قاپ زده و از جلوی چشم زرین ناپدید شده بود.

نزدیک به ساعتی گذشت. زرین مثل مار به خود می‌پیچید و هر چه بد و بیراه به یاد داشت، به خود نسبت داده بود. مثل آدم‌های منگ و دست و پا چلفتی با شنیدن آن خبر، نشسته بود تا سهراب به تنهایی به کمک برود؟... اگر مرده باشد!... خدا نکند!

این حرف از دهانش در نیامده تند توی سر خودش کوبید و به خودش هشدار داد:

ـ خاک بر سرت زرین! این‌قدر که تو بهش گفتی شادروان، دیدی آخر... ای خدا غلط کردم!

Scanned with CamScanner

غروب شده بود و هنوز نه از سهراب خبری بود و نه از آقای مدیر. زرین گوشه‌ای کز کرد؛ نه روی صندلی، بلکه گوشه‌ی زمین چنبرک زد و آن‌قدر اشک نریخته در چشم‌های وحشت‌زده‌اش جمع شد که تمام حجم سرش را پر کرد. انگار حتی قدرت گریه کردن را از او گرفته بودند. دیر کرده بود و خانواده‌اش دلواپس شده بودند، پدرش به سراغش آمد، اما با شنیدن این خبر او هم رفت؛ این‌بار هم جا مانده بود!

سرش روی زانو بود. هنوز ماتم زده غرق توهمات و تصورات دردناک خودش بود که هر بار به شکلی صد هزاران بار وحشتناک‌تر از قبل می‌ترساندش. سر و صدایی از جلوی درمانگاه شنید که یک دفعه همه‌ی آن تصورات بد را از ذهنش عقب زد و چشم‌های برق افتاده‌اش به دیوار رو به رو مات ماند. سر و صدای حرف زدن درست از جلوی در به گوشش می‌رسید:

ـ خوبه، خوبه... سنگینیت رو بنداز روی ما...

ـ چیزی نیست، سر گیجه‌ت برای خون زیادیه که از دست دادی!

صدای پدرش و بعد سهراب بود. یک دفعه از جا پرید، اما قبل از این‌که بتواند کوچک‌ترین واکنشی نشان دهد، سهراب و پدرش در حالی‌که زیر دو بازوی رامین را گرفته بودند، وارد درمانگاه شدند.

از تمام سر و روی رامین خون چکه می‌زد. پیراهن و کت پدرش هم خونی شده بود و حتی سهراب؛ کراواتی که همان ظهر به گردنش بسته بود و تمام بعد از ظهر زیر روپوش سفیدش خودنمایی می‌کرد، غرق خون بود.

زرین با وجود این مدتی که آن‌جا کار کرده بود و کم‌کم داشت به دیدن خون و تزریقات و دیگر چیزهایی مثل این عادت می‌کرد، این‌بار طاقت

Scanned with CamScanner

نیاورد. با دیدن این منظره چنان منقلب شد که یک دفعه به سمت دستشویی یورش برد. چند مشت آب به صورتش زد و تازه چشم‌هایش به اشک نشست و بغضش ترکید.

دقایقی همان‌جا وقتش را به گریستن سپری کرد تا این‌که صدای سهراب را شنید که به نام می‌خواندش تا به کمکش برود.

بینی‌اش را که در اثر گریه سرخ شده بود بالا کشید، سینه‌ای صاف کرد، شانه‌ها را عقب داد و بیرون رفت. نگاه پدرش که کنج اتاق روی صندلی نشسته بود به او خیره شده بود. رامین هم روی تخت نشسته بود و سهراب با پنبه‌ای که لای دو سر پنسی گرفته بود، خون‌ها را از سر و صورتش پاک می‌کرد و هم‌زمان می‌گفت:

ـ الان دستت رو هم می‌بندم و به گردنت آویزون می‌کنم تا زیاد تکون نخوره، اما احتمال می‌دم مو برداشته باشه. فردا به محض این‌که رسیدی شهر، قبل از هر کاری باید از دستت عکس بگیری!

بعد صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت:

ـ زرین خانم، لوازم بخیه رو آماده کنید... اما نه، قبلش اون آتل رو بدید تا من دستش رو می‌بندم، شما هم یه باند سه گوش درست کنید که دستش رو وبال گردنش کنیم.

نگاه تیز و هوشیار فرخ به دست لرزان زرین بود. او با همان دست‌های لرزان، سرگرم آماده کردن باندی شده بود که سهراب از او خواسته بود. گاه‌به‌گاه هم نگاه اشک آلودش به صورت رامین گریز می‌زد و لب می‌گزید.

نگاه فرخ این‌بار چرخید و سمت رامین رفت؛ برخلاف تصورش، مرد جوان تمام حواسش به سهراب بود و نه زرین! هیچ دوست نداشت

Scanned with CamScanner

زرینش بی‌اعتنایی ببیند، اما نمی‌توانست معلم روستا را هم مجبور کند که به دخترش اهمیت بدهد. از طرفی هم نمی‌خواست زرین در آینده متحمل شکست عاطفی شود. با این فکر بود که به محض آماده شدن باند سه گوش که با دست‌های لرزان دخترش آماده شده بود، از جا بلند شد و آمرانه رو به زرینش گفت:

ـ خب خدا رو شکر که همه چی به خیر گذشت! زرین جان بابا، دیر وقته... تو هم زودتر راه بیفت بریم خونه، مادرت نگران می‌شه!

خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد به نتیجه‌ی دلخواه رسید چون حرفش تمام نشده، نگاه بی‌تفاوت رامین یک دفعه رنگ عوض کرد و به سمت زرین دوید؛ این نگاه جدید التماس می‌کرد نرود.

سهراب بی‌خبر از عوالم هر یک از این سه، در عالم خود بود. او هم نمی‌خواست زرین به این زودی از کنارش برود. چند روز اول عید به شهر برمی‌گشت و از دیدار زرین بی‌بهره بود. برای همین به ظاهر خونسرد خطاب به فرخ خان اعتماد گفت:

ـ فرخ خان من دست تنهام، به کمک زرین خانم احتیاج دارم، کارمون که تموم شد خودمون تا بالای تپه همراهیش می‌کنیم که تنها نیان.

فرخ سری به علامت قبول حرف او خم کرد و قبل از خارج شدن از درمانگاه تأکید کنان رو به زرین گفت:

ـ تنها نمی‌آی بابا جون، فهمیدی؟

ـ چشم بابا!

با خروج فرخ از درمانگاه کوچک، گویا بار سنگینی از روی سینه‌ی هر دو مرد جوان برداشته بودند. وقتی پدر زرین این‌جا بود، هیچ کدام جرأت نداشتند حتی نیم‌نگاهی به دخترش بیندازند. سهراب در آن فاصله دست

Scanned with CamScanner

چپ رامین را بسته و به گردنش آویزان کرده بود.

زرین موهایش را پشت گوش زد و بینی‌اش را بالا کشید و قدمی جلوتر رفت تا خوب زخم کنار پیشانی رامین را ببیند.

سهراب لبخندی به روی او و بعد به رامین زد و با لحن شوخی رو به رامین پرسید:

- هی جوون، من که هنوز هم نفهمیدم آخرش تو اون‌جا چی‌کار می‌کردی؟!

رامین نیم نگاه زیر چشمی به زرین انداخت. چشم‌های دختر مثل دو کاسه‌ی خون به نظر می‌رسید؛ معلوم بود از فرط گریه به این حال افتاده‌اند. از بی‌احتیاطی‌اش که باعث خونین شدن چشم‌های زیبای زرین شده بود، شرمگین سر به زیر انداخت و زیر لبی و نادم جواب داد:

- می‌خواستم قبل از عیدی، بچه‌های کوچیک‌تر رو یه گردش علمی ببرم اطراف روستا و به‌خصوص دشت بابونه‌ها! مثلاً کلاس علمی تفریحی براشون گذاشته بودم.

سهراب خنده‌ای سر داد و با کنجکاوی بیشتری پرسید:

- آخه پس چی شد توی اون شکاف کوه بغلی سر در آوردی؟!

- رفته بودم توی دره که یه نمونه‌ی خاص از شبدر کوهی قرمز رو براشون بیارم، یهو سنگ ریزه‌ها از زیر پام سُر خورد و پرت شدم ته دره، دیگه نفهمیدم چی شد!

سهراب در حینی که دست‌هایش را ضد عفونی می‌کرد تا بیاید سراغ یکی دو بخیه‌ای که تصمیم داشت به زخم سر رامین بزند، شوخ و بشاش باز پرسید:

- حالا رفتی هم توی دره چرا خونی مالی اومدی بیرون؟ زخمت نزدیک

Scanned with CamScanner

موهای سرته ولی بازم ممکنه تا مدتی جاش توی صورتت بمونه! کاش می‌گفتی مار بزندت، اما این‌طوری خونی مالی نشی شب عیدی!

زرین اخمی کرد و در دل گفت؛ "مار زبون خودت رو بزنه!"

سهراب رو به زرین کرد و پرسید:

- سوزن نخ آماده می‌کنی لطفاً؟!...

و دوباره رو به رامین ادامه داد:

- ببین رامین جون چه بلایی سر کراواتم آوردی؟

رامین سر بلند کرد، سعی می‌کرد تا جایی که می‌شود نگاهش به زرین نیفتد، نمی‌خواست دخترک را بیشتر از این هوایی کند. این بهانه‌ای بود که برای خود آورد، می‌ترسید خودش بیشتر هوایی شود! پس تا جایی‌که می‌شد زرین را نادیده گرفت و رو به سهراب گفت:

- حسابی شرمنده‌ی تو هم شدم، رفتم تهران بهتر از اینا رو برات می‌گیرم رفیق!

قهقهه‌ی سرخوش سهراب اتاق را برداشت و گفت:

- مگه بهتر از اینم پیدا می‌شه؟!

زرین فوری به حمایت از رامین رفت، می‌خواست عذاب وجدان او را کم کند و گفت:

- پس چی که بهتر از اینم پیدا می‌شه! اگه آقای شاد...

لبش را گزید، می‌رفت دوباره اشک در چشمش جمع شود که زود خود را جمع کرد و ادامه داد:

- اگه آقا رامین از بابام بپرسن از کجا خریده می‌تونن بهتر از اینو بخرن.

سهراب برگشت و با لبخند مهربانی رو به زرین گفت:

- خب درست که شاید گرون‌تر و مرغوب‌تر از این پیدا بشه، اما آقا رامین

Scanned with CamScanner

می‌تونه قول بده که اون کراوات و ست دکمه‌ی سر دست طلاشو بازم شما بهم بدید؟!

بعد رو به رامین تأکید کنان با لحن همیشه شوخش ادامه داد:

ـ می‌دونی چیه آقا مدیر؟! این هدیه از دستی رسیده که با ارزشش می‌کنه و با بقیه کراواتا فرق داره! حالا اگه بتونی هم لنگه‌شو گیر بیاری هم بدی زرین خانم دوباره بهم هدیه‌ش کنه، اون وقت حتماً جبران زحمت و از بین رفتن کراواتم شده!

زرین تا بناگوش سرخ شد، نه از حرف سهراب که از عکس‌العمل تند رامین(!) چنان ناگهانی و طلب‌کار برگشت و به او نگاه چپ انداخت که بغض تمام پهنای گلویش را برداشت. سهراب که نفهمیده بود با این توضیحاتش چه آتشی به جان رامین انداخته است، سمت رامین برگشت و ادامه داد:

ـ خیلی زخمت عمیق نیست، اما بهتره یه دوتا بخیه بزنم که خونریزی نکنه و شب رو راحت‌تر بگذرونی.

رامین یک دفعه از جا جهید، دست دراز کرد و باند و گازی از روی میز تجهیزات پزشکی برداشت و گاز را با همان دست سالمش روی سرش گرفت و گفت:

ـ احتیاجی نیست، خونش بند می‌آد، می‌رم اتاق خودم استراحت کنم.

با تنه‌اش سهراب را از سر راهش کنار کشید و به طرف در رفت. سهراب گره‌ای به ابرو انداخت و به رفتن او خیره ماند. در درمانگاه پشت سر او محکم به هم خورده بود که سهراب تازه به خود آمد و زیر لبی پرسید:

ـ این یه دفعه چرا این‌جوری کرد؟! فکر کنم ضربه بد جایی از سرش اصابت کرده، عقلش جا خورده!

Scanned with CamScanner

زرین که حدس زده بود این توضیحات سهراب چه ذهنیتی را در سر رامین پر رنگ کرده است، معطلی را بیشتر صلاح ندید. نفهمید روپوش سفید دستیار پزشکی‌اش را چه‌طور در آورد و آویزان کرد. کیفش را هم قاپ زد و برداشت و همان‌طور که به سمت در خروجی درمانگاه می‌رفت خطاب به سهراب گفت:

ـ منم می‌رم که هم تا خونه تنها نباشم، هم مراقب باشم یه وقت بین راه بلایی سر آقا مدیر نیاد!

ـ صبر کن زرین، من به فرخ خان قول دادم تنها نمی‌ری!

ـ تنها نیستم دیگه، آقا مدیر هم هست خب! خداحافظ...

و در تاریکی رامین را می‌دید که از جلوی چشمش دور و دورتر می‌شد. بند کیفش را از گردنش رد کرد و به شکل ضربدری روی دوشش انداخت و بنای دویدن گذاشت. رامین با وجود حال نه چندان خوبی که داشت مثل فرفره مسیر کلبه‌اش را دنبال می‌کرد و زرین به گرد پایش هم نمی‌رسید. شانه‌اش درد می‌کرد و شاهنامه‌ی سنگین توی کیف هم سرعتش را گرفته بود، اما دست از دویدن برنداشت. نفسش به خس خس افتاده بود که جلوی در کلبه‌ی متعلق به رامین، به او رسید.

رامین کلید به در انداخته بود که صدای زرین را از پشت سر شنید.

ـ صبر کنید، من از صبح چند بار اومدم شما رو پیدا کنم، ولی نبودید... حالا هم که شما رو دیدم بازم تا این‌جا دووندینم.

رامین با قیافه‌ی طلب‌کاری به سمت او برگشت و گفت:

ـ کی گفته؟... کی گفته باید تا این‌جا بدوی؟... بی‌خودی به خودت زحمت دادی!

زرین تند کتاب را از توی کیفش بیرون کشید و سمت او گرفت و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ این برای شماست! واسه این دویدم... دوست داشتم قبل از تعطیلات و تهران رفتنتون اینو به شما بدم. بابت همه‌ی زحمتایی که همیشه به شما می‌دم.

رامین کلید را از توی در خارج کرد و دست پیش برد، کلید برق اتاق را زد. باز هم کتاب در دست زرین مانده بود و روی دستش سنگینی می‌کرد.

رامین حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت، فقط قدمی داخل کلبه‌اش گذاشت و با صدای بی‌رمقی گفت:

ـ ممنون، لازم به تشکر و هدیه نیست! شب شما بخیر.

تقریباً داشت در را به روی زرین می‌بست که زرین تنه‌اش را بین در و چهارچوب قرار داد تا مانع بسته شدن در شود. نمی‌فهمید مگر هدیه قبول کردن چه اشکالی دارد که او این‌طور مقاومت و بد خلقی نشان می‌ددهد، شاید هم خوب می‌فهمید. اگر مطمئن می‌شد این مقاومت و امتناع، ناشی از همان چیزی است که خودش حدس زده، بی‌شک در این شب‌های انتهایی سال، چهارشنبه سوری دیگری در دلش به راه می‌افتاد.

رامین سعی می‌کرد اصلاً به چشمان زرین نگاه نکند، می‌دانست اگر مستقیم به او نگاه کند شاید هدیه را بگیرد و آن وقت بود که زرین فکر کند به همین راحتی دلخوری‌اش را فراموش کرده. خودش هم نمی‌دانست چرا تا این حد دلخور شده است. مگر این خودش نبود که نمی‌خواست پای دخترک را به حریم دلش باز کند؟! مگر خود او نبود که نمی‌خواست اجازه دهد، بچه بازی‌های این شیطانک سر به هوا او را بازیچه‌ی خود کند؟!

روزهای اولی که به روستا آمده بود، این دختر به هر بهانه‌ای سعی می‌کرد وارد حریم خصوصی احساسش شود و او با بی‌اعتنایی‌هایش

Scanned with CamScanner

دخترک را پس می‌زد تا سر جای خود بنشاندش. پس چه شده بود که توجه شیطانک نژآبادی به سهراب این‌طور او را از خود بی‌خود کرده بود؟!

زرین با سماجت در را کمی هُل داد و قدمی داخل اتاق گذاشت و باز به اصرارش ادامه داد:

ـ این هدیه رو قبول کنید دیگه؛ خواهش می‌کنم؟!

رامین پشت به او کرد و به سمت چراغ والور اتاقش رفت و آن را روشن کرد. خم شده بود که نگاه زرین به زخم سرش افتاد و دل آشوبه گرفت و گفت:

ـ سرتون داره خون می‌آد.

رامین بی‌اعتنا بلند شد و به سمت در اشاره کرد و گفت:

ـ روز خوبی نداشتم، لطفاً برید بیرون می‌خوام استراحت کنم.

زرین دست‌هایش را دراز کرد، هدیه روی هر دو دستش بود و به او اشاره می‌کرد بگیرد تا برود.

نگاه رامین روی هدیه گشت، از ظاهر زر ورق پیچ شده‌ی هدیه معلوم بود کتاب است. با خود فکر کرد که برای سهراب کراوات آورده و ست دکمه‌ی سر دست طلا؛ یعنی یک هدیه‌ی کاملاً شخصی! آن وقت برای او کادویی که عمومی‌تر است و کم ارزش‌تر.

کتاب برای رامین ارزش بالایی داشت، اما مطمئن بود برای این دختر سر مست و غلت زده در خوشی و رفاه، اهمیت هدیه‌ای که به سهراب داده، بالاتر است. با عبور این افکار از ذهنش، عمق دلخوری‌اش بیشتر شد و با سر اشاره کرد تا دخترک بیرون برود. زرین هم با تکانی که به دست‌هایش داد اشاره کرد هدیه را بگیرد!

Scanned with CamScanner

رامین ناگزیر به حرف آمد و قاطعانه گفت:

ـ برید بیرون! می‌خوام لباس عوض کنم.

زرین سر را به علامت منفی تکان داد و باز به دست‌هایش اشاره کرد. رامین پوفی کشید و عصبانی دست به سمت دکمه‌ی لباسش برد که زرین جیغ آرامی کشید و کتاب را همان‌جا کنج دیوار گذاشت و بیرون پرید. در را هم پشت سرش بست، اما هنوز قدمی از در دور نشده بود که در با صدای تندی بر روی پاشنه چرخید و شاهنامه‌ای که از صبح هر کار می‌کرد باز پیش خودش برمی‌گشت، ظرف ثانیه‌ای پشت در کلبه گذاشته شد. در هم دوباره بر هم خورد و صدای بر هم خوردنش، او را از جا پراند. یک آن نگاهش لبریز از خشم شد و هردو دست آویزانش مشت! او دختر فرخ خان اعتماد بود و کسی حق نداشت به او نه بگوید؛ مسلماً نه به این راحتی‌ها!

این شد که دوباره با قدم‌های بلند به سمت کلبه برگشت. نگاهش به شاهنامه مانده بود که یکی از دست‌های مشت شده‌اش محکم بر در کلبه کوبیده شد و صدایش را سرش انداخت:

ـ هی شادروان، خدا نیامرزدت! این اون ادبیه که توی کلاس به ما یاد می‌دی؟ ناسلامتی تو معلمی! من یکی که هیچی از تو یاد نگرفتم، هر چی هم یاد گرفته بودم همین امشب یادم رفت!

رامین که به در اتاق چسبیده بود، صدای زبان درازی کردن او را شنید و عصبانی در را باز کرد که قهقهه‌ی مستانه‌ی زرین به هوا بلند شد و هم‌زمان که پا به فرار می‌گذاشت گفت:

ـ فردا قبل از رفتن بیا خونه‌مون خداحافظی، اون هدیه رو هم زیر اون طاقی پنجره برات گذاشتم، برش‌دار آقا مدیر!



Scanned with CamScanner

این شیطنت‌های او شاید هر زمان دیگری بود، لبخندی پنهان را بر لب معلمش می‌نشاند، اما امشب نه، امشب اصلاً حال و روز خندیدن نداشت.

نگاهش را به کتاب دوخت؛ با وجود سقف شیروانی بالای کلبه و این‌که لبه‌ی پنجره و بالاتر از زمین قرار داشت، اگر باد و بارانی هم می‌گرفت، جایش امن بود. مطمئناً این بسته آن‌قدر این‌جا می‌ماند تا صاحبش به دنبالش بیاید.

نفسش را پر صدا بیرون داد و با شانه‌های افتاده، به داخل کلبه برگشت؛ باید وسایلش را زودتر جمع می‌کرد تا خود را به تهران برساند و زودتر بند از پای دلش باز کند.

فردا و دو فردای بعد هم زرین هر چه‌قدر منتظر ماند او برای خداحافظی به خانه‌اشان نیامد. گویا از فرخ خان اعتماد سر زمین کشاورزی‌اش خداحافظی کرده بود و پیشاپیش پیام تبریک عیدش را هم به نسرین خانم رسانده بود.

تمام آن سه روز، کار زرین این بود که به سمت کلبه‌ی او می‌رفت و هدیه‌اش را همان‌جا پشت در می‌دید و بغض می‌کرد. بعد از سفری هم که به اصفهان داشتند و روز بیستم فروردین که برگشتند دیگر اثری از کتاب نبود.

خیلی‌ها اطراف این کلبه‌ها رفت و آمد داشتند؛ هر چند آخر هم نفهمید این کتاب نصیب چه کسی شده، اما او به چند نفری مشکوک بود. مهم هم نبود، او این هدیه را برای آقا معلمش در نظر گرفته بود، اگر خود او پسش زده و از کف داده بودش تقصیر زرین نبود!

Scanned with CamScanner

فصل ۳

حس می‌کرد رامین سر کارش گذاشته و رفته است. اتاق کوچک ده دوازده متری انگار داشت از روحش می‌خورد. ساعتی می‌شد که روی این صندلی خشک و چوبی نشسته بود و تمام استخوان‌هایش خشک شده بود. البته خودش حاضر بود ده ساعت دیگر هم شده پشت سر هم و با همین شرایط بنشیند و صدایش در نیاید، این مقاومت را لازم می‌دانست.

فکرش به بی‌راهه نرفته و حدسش درست بود! دقیقاً در همان اثناء رامین توی حیاط مدرسه سرگردان قدم می‌زد و مثل کلاف سر در گمی دور خود می‌پیچید.

باید این دختر را دست به سر می‌کرد، می‌دانست سخت است اما باید از تیررس نگاهش دورش می‌کرد تا کمتر خود را به چشم او بکشد.

این دختر وقتی نیم وجب قد داشت، لااقل دو متر و نیم زبان داشت! آن وقتی که بچه حسابش می‌کرد، زندگی‌اش را طوری رقم زده بود که هنوز عوارض روحی‌اش را با خود یدک می‌کشید، وای به حالا که بزرگ‌تر و صد البته عاقل‌تر هم شده بود.

تصمیم داشت آن‌قدر بی‌دلیل معطلش کند تا خودش خسته شود،

Scanned with CamScanner

بفهمد این‌جا جای ماندن نیست و دمش را روی کولش بگذارد و برود.

صدای رویا او را از عالم خود بیرون کشید؛ او میان درگاهی ساختمان ورودی مدرسه ایستاده بود و "داداش داداش" می‌کرد. به سمتش برگشت و سری تکان داد به معنای این‌که چه می‌خواهد.

رویا بلند گفت:

ـ داداش مگه کارت توی انبار تموم نشده؟ بیا دیگه، داره دیر می‌شه باید یه فکری برای کلاس‌های نهضت بکنیم. اگه این معلمی رو که رفته براش جانشین انتخاب نکنیم کلاسش منحل می‌شه، حیفه‌ها!

نگاهش روی خواهرش گشت، چنان خودش را در همه‌ی کارها دخیل می‌دانست که اگر کسی گوش ایستاده بود، گمان می‌کرد رویا روانشاد مسئول امور این‌جاست و نه شخص دیگری. رویا که نگاه خیره و گویای برادرش را به خوبی خوانده بود، سر به زیر انداخت و بی‌حرف اضافه‌ای رد کار خود رفت.

رامین هم نگاهش را از او گرفت و سر به زیر انداخت. نفس عمیق دیگری کشید. می‌دانست دختری که در اتاق به انتظارش نشسته و یا در واقع خودش او را به انتظارش کاشته است، سمج‌تر از این حرف‌هاست که به راحتی رویا سرش را به زیر بیندازد و رد کارش برود! پس مرگ یک‌بار شیون هم یک‌بار. پیه همه چیز را به تن مالید! عینک را روی چشم جابه‌جا کرد، دستی به موهای پر پشت قهوه‌ای‌اش کشید و به سمت ساختمان مدرسه راه گرفت.

قبل از ورود به اتاق کارش، نفسی چاق کرد و متعاقبش پر صلابت تقه‌ای به در زد و قدم به داخل اتاق گذاشت. انگار نه انگار این همان مردی بود که چند لحظه پیش کاسه‌ی چه کنم دست گرفته بود. بدون این که نگاهی

Scanned with CamScanner

به سمت زرین بیندازد گفت:

- ببخشید که معطل موندید! خب خانم اعتماد چه خدمتی از دستم ساخته‌ست؟!

زرین، سابق بر این هم بی‌اعتنایی‌های او را دیده و قدم عقب نگذاشته بود، در حالی که آن زمان می‌دانست دل این مرد جوان هنوز در گرو او نیست و برای او نمی‌تپد. آن روزها آن‌قدر سماجت به خرج داده بود تا دل معلم جوانش را با خود نرم کرده بود. پس قصد نداشت این روزهایی که کلی خاطره‌ی گره خورده در هم داشتند به این آسانی او را به حال خودش رها کند و پا پس بکشد.

از دستش دلخور بود و خود را طلب‌کار می‌دانست، اما تا طلبش را صاف نمی‌کرد؛ نمی‌رفت. این طلب هم جوری نبود که به راحتی صاف شود، رامین باید جواب دل شانزده ساله‌ی پس زده شده‌ی او را می‌داد!

در سکوت و بی‌آن‌که جوابی بدهد، متین و خانمانه به او چشم دوخته بود. در دل خدا را شاکر بود که باز هم این نگاه فراری با مردمک قهوه‌ای رنگش، دل او را زیر و رو نکرده و فشارش را به زیر نینداخته است. از وقتی خود را شناخته بود، مردهای زیادی جلوی راهش سبز شده بودند که از نظر ظاهر چه بسا ده‌ها برابر بهتر از رامین بودند. حتی در همان روستا هم چندین بار موقعیت آشنایی با چند مرد جوان برایش پیش آمده بود، موقعیتی‌هایی که هیچ دختر روستایی ساده‌ای به مغزش هم چنین موردهایی را راه نمی‌داد! بعد از آن هم چه در شهر و چه در دانشگاه این منوال ادامه پیدا کرده بود. خیلی از موردها، مردان جوانی بودند که هم از نظر ظاهر می‌توانستند ایده‌آل هر دختری باشند و هم از نظر مادیات و موقعیت شغلی، اما چه می‌کرد که او مدت‌ها پیش دلش را به معلم ساده و

Scanned with CamScanner

بی‌آلایشش باخته بود و به این آسانی نمی‌توانست دلش را از او پس بگیرد و به دیگری بدهد.

در نظر زرین همین نگاه فراری از زیر ابروهای کشیده، موهای مواج قهوه‌ای و چانه‌ی خوش فرم و مهم‌تر از همه دست‌های کشیده و خوش تراش، زیباترین تندیسی بود که خداوند می‌توانست در قالب یک مرد بسازد.

برای زرین مهم نبود که رامین یک سر از پدرش کوتاه‌تر است، ایراد در پدرش بود که قد بلند بود، رامین مشکلی نداشت! تازه از خیلی مردهای دیگر هم بلندتر بود حتی یکی دو سانتی از سهراب هم بلندتر می‌زد. رامین چه تقصیری داشت که سهراب صاحب جثه‌ای پُرتر بود و قدش به چشم می‌آمد و او در کنار سهراب معمولی‌تر به نظر می‌رسید. خودش یکی دو باری که آن دو کنار هم ایستاده بودند، قدشان را با چشم اندازه گرفته بود، باور نمی‌کردند باید می‌رفتند و خودشان می‌دیدند!

نگاهش به دست‌ها و انگشتان خوش فرم رامین رفت که بی‌توجه به سکوت تعمدی او، داشت تند و تند با خودکار مشکی بیک روی کاغذی چیزی یادداشت می‌کرد.

همان روزهای اول، همین انگشتان خوش فرم عقل را از سرش فراری داده بود. هنوز هم خوب به خاطر داشت؛ رامین گچ به دست گرفته و سرگرم نوشتن مطالب کتاب روی تخته سیاه شده بود که چشمش به دست او افتاد و برق از سرش پرید. بلافاصله به انگشتان خودش نگاه کرده بود و در این مقایسه‌ی چشمی، برد صد در صد با انگشتان کشیده و زیبای معلمش بود. می‌توانست قسم بخورد که این دست‌ها فقط برای معلمی ساخته شده است و نه هیچ کار یدی دیگری!

Scanned with CamScanner

رامین که سکوت او خسته‌اش کرده بود، بالاخره سر بلند کرد و با لحنی کمی تند تذکر داد:

ـ مگه با شما نبودم خانم اعتماد؟! هنوزم منتظرم، بفرمایید دیگه؟!

زرین به خود آمد و متعجب گفت:

ـ هان؟!

رامین با ژستی طلب‌کار، خودکار را محکم روی کاغذ زد و گفت:

ـ این‌جا چی می‌خوای؟

زرین بدون این‌که اعضای صورتش کمترین تغییری پیدا کند، شانه را بالا انداخت و هیچ نگفت؛ چه داشت بگوید؟! لپ‌های رامین پر از باد شد و خالی‌اش کرد، اما از زرین صدایی در نیامد.

چند دقیقه‌ای فقط خیره به سر شانه‌های بالا انداخته از روی بی‌قیدی دختر زل زد و بالاخره دوباره نگاهش را به کاغذ زیر دستش داد. این‌بار سعی کرد بر لحنش بیشتر مسلط شود و با متانت و آرامش تزریق شده و مصنوعی پرسید:

ـ اگه کاری،... کمکی از دستم برمی‌آد بفرمایید در خدمتم وگرنه فکر نمی‌کنم درست باشه که این‌جا باشید. هم وقت من هدر می‌ره و هم وقت شما.

زرین باز هم جوابی نداد که این‌بار نگاه مستقیم رامین به چشمانش اصابت کرد. منتظر همین فرصت بود و بلافاصله جمله‌ی خود او را تحویلش داد؛ خط به خط و طوطی‌وار:

ـ این‌جام برای این‌که اگه کاری، کمکی از دستم برمی‌آد در خدمت باشم. اگه شما کاری برام در نظر نداشته باشید، هم وقت منو هدر می‌دید هم...

Scanned with CamScanner

لبخند محوی زد و اضافه کرد:

ـ هم انرژی خودتونو!

رامین از این همه پررویی او کم آورده بود، مثل همیشه! انگار قرار بود خط به خط آن روزهایی که چهار سال پیش خوانده بود، دوباره جلوی چشمش زنده شود.

این بازی باز از سر گرفته شده بود و او نمی‌خواست یک بار دیگر در این چرخ گردان گرفتار شود. ناچار نگاهش را که از او گرفت، به نقطه‌ی نامعلومی از میز کارش دوخت و گفت:

ـ این همه پایگاه امداد رسانی، چرا این‌جا؟

زرین هم بی‌معطلی مقابله به مثل کرد:

ـ این‌همه روستای محتاج سپاهی دانش! چرا نژآباد؟!... به این می‌گن قسمت، نه؟!

چشم‌های رامین این‌بار ناخواسته بالا پرید و هراسان در چشم‌های زرین نشست. قسمت؟! قسمت، قسمت جنبان هم می‌خواست. این دختر آمده بود قسمت چه کسی را جابه‌جا کند؟ یعنی همان بلایی که در نژآباد بر سر دلش آمده، کم بود که باز باید عقوبت همان چند ماه خدمت در نژآباد را پس می‌داد؟!

کاش نه تنها سربازی در پادگان، که داوطلبانه ده هزار بار تا خط مقدم می‌رفت، اما به‌عنوان سپاهی دانش سر از نژآباد در نمی‌آورد! خط مقدم یک بار مرگ داشت، نه لحظه به لحظه شکنجه و مرگ، باز هم از نو شکنجه و مرگ!

این نگاه‌های به ظاهر آرام که می‌دانست در پشتش همان دخترک نژآباد نشسته، آن‌قدر شکنجه‌اش می‌داد که به مرگ خود راضی می‌شد. چه‌طور

Scanned with CamScanner

به او حالی می‌کرد از جلوی چشمش برود؟ مگر شکنجه‌ای بالاتر از این هم بود که مستقیم و غیر مستقیم بگویند برو رد کارت؛ چون این کسی که دل به او بسته‌ای قسمت تو نیست! حالا آمده، چشم‌هایش را به همه‌ی خاطراتی که پشت سرگذاشته‌اند، بسته و دم از قسمت می‌زند؟

این‌بار رامین ناخواسته و زیر فشار هجوم خاطرات لب باز کرد و حرف دلش را به زبان آورد:

- بهترین کاری که به نظرم می‌رسه شما در اون پُست پیشرفت خوبی نصیب‌تون می‌شد، احتمالاً الان از دست رفته محسوب می‌شه! شما...

نفسی تازه کرد و محکم اضافه کرد:

- فقط به درد شکنجه‌گری ساواک می‌خوردید که متأسفانه به موقع استعدادیابی نشدید!

زرین که ابتدا از این حرف او جا خورده بود لحظه‌ای رنگش رفت، اما زود به خود مسلط شد و با چهره‌ی جدی و لحن محکمی گفت:

- و شما به درد قرارگرفتن زیر همون شکنجه‌ها... آخه معلومه به این راحتی به حرف نمی‌آیید و در حفظ اسرار حفاظتی ید طولایی دارید.

این‌بار رامین بدون کوچک‌ترین حس ندامت از نگاه مستقیمش چشم به چشم زرین دوخت، حس می‌کرد این دختر دارد پایش را از حدش پیش‌تر می‌گذارد. حداقل حق نداشت این‌طور به جان او بتازد! نمی‌دانست این دختر سرد و عبوسی که جلوی رویش نشسته، با خود چه خیالی کرده که آمده است به طلبکاری حرف‌های نگفته‌ی گذشته! خود زرین هم که خوب از خجالت نگه‌داری اسرار دلش در آمده بود، پس دیگر حرف حسابش چه بود؟! با خودش چه فکری کرده بود؟! یک چیزی در گذشته بین آن‌ها بوده و تمام شده، بعد هم بینشان فاصله افتاد!

Scanned with CamScanner

این فاصله از اول هم بینشان بود و آن‌ها فقط خودشان را به کوری زده بودند و نمی‌دیدند و می‌گفتند نیست. این جدایی که افتاد، دیدند؛ در فاصله‌ی چهار سال، فاصله‌ای به‌قدر یک دنیا تفاوت در مقام و رتبه و فرهنگ و کسوت برایشان رو شده بود.

دوست داشت به دخترک بازیگوش نژآبادی حالی کند که بعضی از فاصله‌ها پر شدنی نیست، حتی اگر کوه‌ها را هم به هم بدوزند باز هم میانشان خالی می‌ماند.

چند لحظه‌ای هر دو طلب‌کار و دلخور نگاهشان را به هم دوخته بودند، هیچ کدام قصد نداشت نگاهش را بردارد، سماجت هر دو به یک اندازه بود و می‌خواستند ببینند کدام یک کم می‌آورد!

رامین از استطاعت خود خبر داشت، کم‌کم داشت عرق سرد از میان موهای خط ریشش راه به بیرون می‌یافت که خواهرش به دادش رسید! برای اولین‌بار بود که این‌طور از خدا به خاطر داشتن خواهری مثل رویا ممنون بود. رویا با قدم‌های درشت پا به اتاق گذاشت و بی‌خبر از این‌که لحظه‌ای پیش چه اتفاقی بین این دو گذشته است گفت:

ـ داداش چرا معطل می‌کنی؟ مگه قرار نبود به من جواب آخر رو بدی تا از دوستم بخوام برای معلمی نهضت بیاد؟ تا یه ساعت دیگه کلاسا شروع می‌شه، اون کلاس معلم نداره هنوز! دو بار تا حالا زنگ زدند این‌جا، می‌گی چی‌کار کنیم؟

"معلم نهضت!" لبخندی محو و بی‌جان روی لب رامین نشست! همین بود، نه؟ باید همین کار را می‌کرد! این‌طور لااقل کمی حد فاصل دیدارهایشان را کم می‌کرد. می‌دانست این دختر لباس رزم به تن کرده و به این سادگی‌ها از اعلام جنگی که به او داده منصرف نمی‌شود و حتی

Scanned with CamScanner

ذره‌ای عقب نشینی نخواهد کرد، اما هر چه بود، از جنگیدن در خط مقدم جبهه که برایش بهتر بود!

مسئولیت‌هایش اجازه نمی‌داد که خودش حتی گامی به عقب بردارد و از این ناحیه‌ای که ایستاده، قدمی دورتر شود ولی می‌توانست او را به پشت جبهه‌ی این جنگ دو نفره اعزام کند تا از زیر حملات توپخانه‌ای این دشمن عزیز، به سلامت جان به در برد.

دشمن عزیزی که بی‌شک خاری شده بود در قلبش و همین هم سطح هوشیاری‌اش را لحظه به لحظه پایین و پایین‌تر می‌آورد. اگر دست به کاری نمی‌زد و جسورانه مقابلش قد علم نمی‌کرد، پایین آمدن سطح هوشیاری‌اش چنان روند رو به رشد وخیمی به خود می‌گرفت که می‌توانست به حالتی شبیه به اغما وارد شود. قبلاً تجربه‌ی فرو رفتن در حال خوش این اغماء را پشت سر گذاشته بود و آدم عاقل نباید می‌گذاشت از یک سوراخ دو بار گزیده شود. با عبور صاعقه‌وار این افکار از ذهنش، در ثانیه تصمیم نهایی را گرفت و رو به خواهرش اعلام کرد:

ـ ممنون رویا جان که قصد کمک داری، اما همین حالا معلمی که برای اون کلاس احتیاج داشتیم استخدام شدند. از نظر ماها مشکل فقط دستمزده که خانم اعتماد ترجیح می‌دن در راه رضای خدا کمک کنن و چشم‌داشتی به حقوق بخور نمیر نهضت ندارن! پس این مشکلم به خودی خود حل شده‌است.

رویا متعجب برگشت و نگاهی به زرین انداخت. قبلاً هم این دختر را دیده بود، اما تا به حال با این دقت به او چشم ندوخته بود؛ زیبایی‌اش تحسین برانگیز بود!

موهای روشن دختر که از گوشه‌ی روسری پیدا بود و چشمان خوش

Scanned with CamScanner

رنگش او را به یاد برادر شهیدش انداخت، ایده‌آل او همیشه چنین دختری بود. اگر او زنده بود، شده دورش تار می‌تنید، این کار را می‌کرد تا از دستش ندهد و زن‌برادرش شود، اما از این خیال حالا فقط حسرت نصیبش می‌شد. لبخندی از سر درد تحویل زرین داد.

رامین نگذاشت رویا به خیالات رویا گونه‌اش ادامه بدهد و از او خواست تا از فایل فلزی آن سوی اتاق فرم استخدام را به او بدهد.

زرین تا آن لحظه در سکوت به مکالمه‌ی این خواهر و برادر گوش داده بود. نگفته هم برایش مشخص بود که در یک لحظه رامین نقشه‌ی انهدام او را کشیده است. این از نگاه آرام و صورت آرام‌تر او پیدا بود. به‌قدر کافی می‌شناختش؛ هر وقت تا این اندازه آرام به نظر می‌رسید، حتماً در ذهنش طوفانی به پا شده بود، طوفانی که برای براندازی دشمن، خانه ویران کن بود. چهار سال پیش هم هر ترفندی بلد بود به همین منظور به کار بسته و باز هم کاری از پیش نبرده بود! زرین این‌بار هم دستش را خوانده بود، اما هنوز هم خیال عقب نشینی نداشت.

فرم استخدام جلوی رامین نشسته بود. خودکار بیکی که در دستش داشت، روی آن گذاشت و فرم را از روی میز سُر داد سمت زرین و آمرانه گفت:

-پرش کنید خانم اعتماد!

رویا که خیالش از بابت معلم جدید راحت شده بود، منتظر نشد و همراه با لبخندی از سر خشنودی گفت:

-خب خدا رو شکر، پس من دیگه برم به کارام برسم.

و از اتاق بیرون رفت که زرین دست جلو برد و فرم را برداشت. تند تند تک به تک سوالات را جواب داد و فرم استخدام را در کوتاه‌ترین زمان

Scanned with CamScanner

ممکن به آخر رساند. در تمام این مدت نگاه سربی و سنگین رامین را روی حرکت دستش می‌دید، اما او بیدی نبود که از ایاز شب‌های تابستانی بترسد. این نگاه سربی برای او حکم همان نسیم صبحگاهی را داشت که با خود عطوفت و نرمی به همراه داشت، نه تند بادی نابود کننده! رامین تا می‌توانست دست و پا می‌زد، اما آخر که چه؟!

اگر رامین می‌خواست از دست او رها شود، باید به زبان می‌آمد و مستقیم به او می‌گفت که نمی‌خواهد ببیندش و باید از جلوی نگاهش دور شود! هر وقت این را می‌گفت، حتماً می‌رفت؛ برای همیشه می‌رفت، ولی امروز کار او را تکرار نمی‌کرد. نمی‌خواست مثل خود رامین، با یک ناز و ادای کودکانه و سبکسرانه‌ی طرف مقابلش از جا در برود و میدان را خالی کند.

فرم پر شده را به سمتش گرفت، نگاهی به همان نگاه سربی انداخت و لبخندی روی لبش نشست. محال بود که او بتواند به زبان بگوید برود رد کارش و جلوی چشمش نباشد! نُه ماه تمام، زمین آمد آسمان رفت، اما نتوانست به یک دختر بچه چنین حرفی را بزند یعنی حالا می‌تواند؟!

از این لبخند مطمئن زرین ته دل رامین خالی شد، محال بود که این دختر بگذارد شبیخونش بی‌جواب بماند. با تمام این احوال او تکش را می‌زد و منتظر پاتک می‌نشست.

نگاه رامین سرسری روی فرم چرخید و مثل کسی که اصلاً هیچ شناخت قبلی از او نداشته است، مشخصاتش را یک بار مرور کرد:

- زرین‌دخت اعتماد، فرزند فرخ شماره شناسنامه ۴۳۱ صادره از اصفهان...

و بعد برگه را روی میز گذاشت و انگشتان را درهم قلاب کرد و گفت:



Scanned with CamScanner

ـ خب خانم زرین‌دخت اعتماد فرزند فرخ، چه توانایی‌هایی برای کمک به ما دارید؟ منظورم اینه که از نظر تحصیلی چه کمکی می‌تونید به ما برسونید؟

یک تای ابروی قهوه‌ای رنگ زرین بالا پرید و طلب‌کارانه پرسید:

ـ مگه شما این‌جا غیر از آموزش الفبای فارسی و خوندن نوشتن ابتدایی، دروس تخصصی هم تدریس می‌کنید؟

رامین نگاه از رویش برداشت، بلند شد و برگه را در پوشه‌ای کنار بقیه‌ی فرم‌های استخدامی گذاشت و گفت:

ـ بالاخره باید از هر کسی به اندازه‌ی توانایی‌هاش کمک بخوایم، مثلاً من اگر در کنار تدریس الفبا بلد باشم یه موتور ماشین باز و بسته کنم، می‌تونم زمانی که مشکلاتی از این قبل پیش بیاد کمک کنم چون خودم برای کمک توی این شرایط جنگی و حاد مملکت داوطلب شدم.

زرین با این‌که هنوز به شدت از او دلخور بود در دل ، دل ریسه رفت و با خود گفت؛ "حیف این دست‌ها نیست موتور ماشین پیاده کنه؟!" ولی در عوض این حرف ته دلی و پر از مهربانی، به واسطه‌ی لجاجتی که در وجودش پا گرفته بود و دقیقاً به هدف کم کردن روی رامین جواب داد:

ـ خب، پس باید بگم یکی از توانایی‌هام اینه که می‌تونم مثل بلبل انگلیسی صحبت کنم؛ آخه معلمم خیلی خوب بوده و همه‌ی هنرشو برای یاد دادن این درس برای من به کار گرفته بود، در واقع از جون مایه گذاشت که شاگردش از این تدریس‌های خصوصی بی‌بهره نمونه!

رامین با این سخنرانی کوتاه و موجز او چنان یکه‌ای خورد که انگار مین زیر پایش منفجر شده است. تکانی که از هول و ولای این حرف به جانش افتاده بود، نصف گوشت تنش را آب کرد.

Scanned with CamScanner

زرین این‌بار مستقیماً قصد جانش را کرده بود. تنها کاری که این‌طور مواقع به ذهنش می‌رسید استتار بود. باید می‌رفت، او محکم و مطمئن سر جایش نشسته و فقط معلم سابقش را زیر آتش توپخانه‌اش گرفته بود. دست نا متعادل رامین بالا آمد و نگاه ملتهبش، به عقربک‌های ساعتش کشیده شد و در همان بین دست و پا شکسته گفت:

ـ داره دیر می‌شه، من باید زودتر برم جایی، شما هم تا یک ربع دیگه کلاس دارید. به رویا می‌گم راهنماییتون کنه به اون مدرسه‌ای که باید تدریس کنید... زیاد از این‌جا دور نیست! فعلاً با اجازه...

و قبل از این‌که پاسخی از زرین بشنود با سرعت هر چه تمام خودش را از دفتر کارش بیرون انداخت. زرین چند دقیقه‌ای به رفتن او و جای خالی‌اش خیره ماند و بعد شانه‌ای بالا داد و گفت:

ـ پس این‌طور، از این مدرسه شوتم کردی یه جای دور... از همین الان خودتو شاد روان بدون آقای مدیر!

*****

زرین‌دخت اعتماد در ردیف جلو آرام و ساکت نشسته بود و چشم از روی پرده‌ی سفید روبه‌رو برنمی‌داشت. بعضی وقت‌ها به سوال‌های دختر همکلاسی‌اش با سر جواب کوتاهی می‌داد، اما فقط همین.

به ظاهر تمام حواسش به آگهی‌های پیش نمایش فیلمی بود که تازه شروع شده بود، اما منتظر نشسته بود کی در سالن آمفی تئاتر باز و بسته می‌شود.

انتظارش چندان طولانی نشد، هنوز هفت هشت دقیقه‌ای از فیلم نگذشته بود که نور کم‌رنگی به سالن تابید و بعد تمام شد. او هم در جا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، دیگر خبری از پدرش نبود!

Scanned with CamScanner

پدرش با آقای معلم به سالن آمده بود تا هم کلید سالن را تحویل او بدهد و هم حلقه‌های فیلم آپارات را! با این نگاه آخر، خیالش راحت شد که او در سالن نمایش حضور ندارد و نفسی تازه کرد. اگر پدرش بود، دست و پایش بسته می‌شد، ولی حالا کار برایش آسان‌تر بود.

اوایل اردیبهشت بود و در این دو هفته‌ای که از آغاز مدرسه رفتنش می‌گذشت، هنوز هم نتوانسته بود تلافی آن کار روانشاد را سرش در بیاورد. شاهنامه‌ی نفیس و نازنین پدرش سر هیچ و پوچ به باد رفته بود و آقا معلم حتی به روی مبارکش هم نمی‌آورد.

بهترین موقع همین حالا بود. پدرش هر از چندگاهی، یکی از فیلم‌های مناسبی را که به دستش می‌رسید، برای نمایش روی پرده‌ی سینما انتخاب می‌کرد. بعد هم توسط معلم مدرسه، از بچه‌های مدرسه دعوت می‌کرد تا به این سالن بیایند و فیلم انتخابی برایشان روی صحنه به نمایش گذاشته می‌شد.

این روزها از بهترین روزهای مدرسه برای بچه‌های روستایشان بود. زرین به خوبی می‌دانست که روانشاد چه‌قدر از شاد کردن شاگردانش لذت می‌برد و به همین دلیل هم می‌خواست از این اخلاق او، نهایت استفاده را ببرد. این درست کاری بود که روانشاد سر آن شاهنامه با او کرده بود. امروز روز تسویه حساب بود و از برکت سر خرده حساب‌هایش با "آقا معلم"، زرین نمی‌خواست اجازه دهد روز بچه‌ها به کامشان شیرین باشد. امروز از آن روزهایی بود که آن روی با وقار و معقول زرین‌دخت رفته و جای خود را تمام و کمال به این روی بازیگوش سر خورده‌اش داده بود. هر کس پدر واقعی‌اش را می‌شناخت، با دیدن این روی زرین‌دخت بی‌گمان شک می‌برد که شاید او هم کمی آثار دیوانگی را در ذات خود

Scanned with CamScanner

پنهان داشته است.

هنوز سه چهار دقیقه‌ای ازپایان آگهی‌ها و شروع اکران فیلم اصلی نگذشته بود که او برگشت و نگاهش در تاریکی سالن، خوب اطراف را بررسی کرد. همه محو فیلم بودند و آقای معلم دو ردیف بالاتر، یعنی ردیف آخر و نزدیک به در خروجی سالن نشسته بود و مثل همه چشم به پرده داشت.

این‌جای فیلم، صحنه‌ای از شب را به نمایش گذاشته بود. نور سالن هم به آخرین حد ممکنش رسیده و سالن تقریباً در تاریکی مطلق فرو رفته بود. از فرصت نهایت استفاده را برد، فوری در جلوی صندلی خودش به زیر رفت بادکنکی را که برای همین منظور توی جیب پنهان کرده بود در آورد و سعی کرد حتی‌الامکان کسی نبیندش.

تند و تند پوف کرد تا بادکنکش را باد کند. فیلم را قبلاً در همین سالن دیده بود و می‌دانست سه دقیقه‌ای مهلت دارد تا "شب فیلم" تبدیل به "روز" شود و قاعدتاً نور سالن بیشتر.

لحظات آخر صحنه‌ی "شب فیلم" بود که صدای بانگ ترکیدن بادکنک بلند شد و در جا خودش هم از جا پرید و فریادش به هوا بلند شد که:

ـ فرار کنید...! فرار کنید...! هر وقت دستگاه آپارات این صدا رو می‌ده بعدش آتیش می‌گیره! خطرناکه...

هنوز به ثانیه نرسیده صدای همهمه‌ی بچه‌ها و داد و بیداد آقای معلم در هم پیچید که از همه می‌خواست سر جایشان بنشینند و تند و تند تأکید می‌کرد "طوری نشده... چیزی نیست... نترسید..."

با جبر آقای معلم و داد و فریادهایی که بر سر بچه‌ها کشیده شد و این‌که خودش سر راه خروج آن‌ها ایستاده بود، بالاخره بچه‌ها با ترس و لرز

Scanned with CamScanner

دوباره روی صندلی‌های خود جاگیر شدند.

بچه‌های مدرسه‌اشان که نه، حتی بین هم‌کلاسانش هم ریز و درشت زیاد داشتند. در واقع کلاسشان از چند گروه سنی تشکیل شده بود. ساعت‌های مدرسه در طول روز بین شاگردان کلاس‌های مختلف تقسیم می‌شد. سپاهی دانش دیگری که کمکی آقا مدیر بود، کلاس‌های دبستان را دست گرفته بود. مثلاً وقتی به دو سه نفر از شاگردهای اول دبستانی‌اش رونویسی می‌داد، از فرصت استفاده می‌کرد که به کلاس سومی ها دیکته بگوید و در همان بین کلاس چهارمی‌های کلاس باید از روی عملیات ریاضی روی تخته که معلم درسش را داده بود، یادداشت بردارند. نکته‌ی مدرسه‌ی آبادی در همین بود که با وجود تعداد کم دانش‌آموزان در هر کلاس، هر یکی دو شاگردی در یک پایه‌ی کلاسی قرار داشت و زنگ‌های درسی مدرسه باید بین همه‌ی این دانش‌آموزان به نسبت مساوی تقسیم می‌شد.

اما رامین معلم دبیرستان بود و شاگردان کلاسش از سال‌های مختلف دبیرستان بودند. البته او هم ناچار بود به همین شیوه در سر کلاس تدریس کند. مسلماً در این شیوه گاهی تداخل درسی پیش می‌آمد و دانش‌آموزان با بهره‌ی کمتری از کلاس درس رو به رو می‌شدند. همین بود که فرخ خان اعتماد شیوه‌ی برگزاری کلاس‌های خصوصی را برای دخترش در کنار مدرسه در پیش گرفته بود.

امروز اما بچه‌های هر دو کلاس در این گردهمایی شریک بودند و بچه‌های مدرسه از هر سن و پایه‌ی دبستانی تا دبیرستانی در میان این جمع دیده می‌شدند.

چند لحظه‌ای بود که زرین هم سر جای خود نشسته و بی‌صدا محو

Scanned with CamScanner

پرده‌ی روبه‌رو شده بود، گویا اصلاً اتفاقی نیفتاده، اما به دقیقه نکشیده زیرگوش بغل دستی‌اش که از همسن و سال‌های خودش بود، هشدار داد:

-ببین کِی بود بهتون گفتم، الان این دستگاهه می‌ترکه... بومب... همه‌مون می‌مونیم زیر آوار... خدا بیامرزدمون، همه‌مون شادروان می‌شیم!

بعد سرش به سمت دیگر چرخید. این‌بار دهانش را نزدیک گوش آن یکی بغل دستی‌اش گذاشت که یکی دو سالی از خودش کوچک‌تر بود و صدای "بومب" خفه‌ای زیر گوش او در آورد که در عوض، صدای جیغ بلند دخترک را در پی داشت. خودش اما دوباره ساکت به پرده‌ی مقابلش خیره شد که ظرف یک دقیقه، صدای عصبانی آقا معلم را بالای سرش شنید:

-اعتماد، باز دسته گلات شروع شد؟!

دختر بغل دستی اول، انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و با صدای پر بغضی گفت:

-آقا مدیر، اجازه؟... این اعتماد همه‌ش ما رو می‌ترسونه!

و آن دیگری هم پشت سرش انگشت اشاره بالا گرفت و با لب‌های لرزان پر بغض اضافه کرد:

-آقا اجازه، این زرین‌دخت اعتماد زیر گوشمون بومب ترکید، ما ترسیدیم جیغ کشیدیم.

زرین‌دخت سرش را بالا گرفت و مظلومانه در تاریک و روشن سالن سینما، چند باری پلک زد و با صدایی که تا شعاع چند صندلی اطرافش قابل شنیدن بود، گفت:

-آقای شادروان... تو رو خدا... من این فیلم رو دیدم، حوصله‌م سر

می‌ره بازم ببینمش، خب به جای فیلم دیدن بریم گردش علمی... بهتره که!

صدای اعتراض بچه‌ها از دور و برش بلند شد:

ـ آقا نه... آقا نه...

ـ آقا جون بچه‌هاتون...

ـ آقا ما می‌خوایم فیلم ببینیم...

ـ آقا مدیر این تازه داشت هفتیرشو می‌کشید... می‌خوایم ببینیم بعدش چی می‌شه!

روانشاد دستی میان موهایش کشید و کلافه داد زد:

ـ یه دقیقه مهلت بدین!

نگاهش بین بچه‌ها گشت. حق با آن‌ها بود، باید زرین‌دخت را یک جا بند می‌کرد تا مهار شود و این‌قدر بچه‌ها را اذیت نکند، اما زرین‌دخت هم‌چنان برخواسته‌ی خود پافشاری می‌کرد.

روانشاد فکر می‌کرد اگر او را کنار خود در ردیف آخر بنشاند شاید از ترس هم شده، شیطنت‌هایش را فراموش کند. با سر به او اشاره کرد دنبالش بیاید. زرین هم در جا بلند شد و سینه‌ای صاف کرد. حالت کسی را داشت که در نبرد سخت تن به تنی، برنده‌ی نهایی میدان شده است. به ردیف آخر که رسیدند، روانشاد با دست اشاره کرد تا او روی یکی از صندلی‌های میانی ردیف آخر بنشیند، خودش هم روی اولین صندلی نشست.

بچه‌ها اصرار داشتند که فیلم به چند لحظه قبل برگردانده شود و او هم بالاجبار بلند شد و به سمت آپاراتخانه رفت. پله‌های باریک را بالا رفت و به آپاراتچی گفت که فیلم را کمی به عقب برگرداند. هنوز منتظر بود تا کاری که خواسته انجام شود که باز صدای زرین‌دخت از جلوی در اتاقک

Scanned with CamScanner

آپاراتچی بلند شد:

ـ آقا مدیرکمک نمی‌خواین؟! آقا ما بلدیم‌آ!

و بعد رو به آپارتچی با ژست حق به جانبی ادامه داد:

ـ اِهه، آقا این‌جوری که می‌زنید دستگاه بابامونو خراب می‌کنید هی عقب جلو ببرید فیلم رو!

رامین برگشت و چپ نگاهش کرد، او هم طوری سر به زیر انداخت انگار نه انگار او بوده که ظرف نیم ساعت اخیر به انحاء مختلف کارشکنی کرده است تا آشوب راه بیندازد و سینما و فیلم دیدن را تعطیل کند! بعد هم عقب عقب رفت تا وقتی از جلوی نگاه پر عتاب آقا معلم پنهان شد. روانشاد نمی‌دانست او باز کجا غیبش زده، اما در دل خدا خدا می‌کرد خلاقیت جدیدی به سر شاگردش راه پیدا نکند. دلش به حال شاگردهای روستایی مدرسه می‌سوخت که هر چند ماه یک‌بار ممکن بود چنین موقعیتی به دست بیاورند. دوست نداشت اجازه دهد این موقعیتی که به واسطه‌ی لطف و احسان فرخ خان اعتماد نصیب بچه‌های آبادی شده، به خاطر شیطنت‌های دختر همین آدم به سادگی از بین برود. بارها با بچه‌ها در این سینمای خصوصی همراه شده بود و هر بار شاهد بود بچه‌های ساده‌ی روستایی، در حین تماشای فیلم، سوت می‌کشند، می‌خندند و حتی گریه می‌کنند و او چه کیفی می‌کرد از این همه شور و اشتیاق شاگردانش.

بالاخره فیلم به عقب برگشت و آقا معلم نفس راحتی کشید و سر جایش نشست که متوجه شد زرین‌دخت سر جای خود نیست. بچه‌ها سرگرم دیدن ادامه‌ی فیلم شده بودند، اما این تازه اول ماجرا بود! وسط فیلم نگاه کردن، ناگهان سایه‌ی خرگوشی در حال پریدن روی پرده می‌افتاد و

Scanned with CamScanner

تصاویر هنرپیشه‌ها را مخدوش می‌کرد. بعد خرگوش به پرنده تبدیل می‌شد و پرنده هم در حال پرواز، کاش به همین‌ها بسنده می‌کرد و حداقل صدای جیر جیرک از خود در نمی‌آورد که در نهایت هم به سوت بلبلی کش‌داری ختم شود. این شاهکار اخیرش را سوغات از آخرین سفر اصفهانش با خود آورده بود. همین عید امسال از پسر وسطی خاله سیمین‌دختش یاد گرفته بود و هر چند دقیقه یک‌بار، سوت بلبلی تر و تمیزی زیر صدای فیلم اضافه می‌شد.

روانشاد آن‌قدر دست در موهایش کشید و کشید که به‌قدر کف دستی وسط موهایش جاده باز شده بود. هر چند دقیقه یک‌بار، سرش را بالا می‌گرفت و از همان پایین که نشسته بود، نگاه درمانده و مستأصلش پی رد پایی از "اعتماد" در اتاقک آپاراتچی می‌گشت. مطمئن بود که این دخترک، جایی همان حوالی پنهان شده است و با تک تک یاخته‌هایش حرص می‌خورد و راه به جایی نداشت. زرین‌دخت اعتماد، امروز آن روی غیر قابل پیش‌بینی‌اش را کار گذاشته بود. باز داشت صدای اعتراض بچه‌های مشتاق فیلم دیدن از گوشه کنار سالن بلند می‌شد که روانشاد از جا پرید و به سرعت خود را به پله‌های آپاراتخانه رساند.

زرین که از همان بالا دیده بود معلمش از جا بلند شده و به این سمت می‌آید، سر به زیر و آرام و محجوب روی پله‌ها نشست. روانشاد با اشاره‌ی سر به زرین‌دخت فرمان داد از جا بلند شود. او هم از خدا خواسته تند از جا بلند شد و گفت:

-آقا بچه‌ها رو برداریم بریم گردش علمی؟

این‌قدر این پیشنهاد را بلند اعلام کرد که سر و صدای بچه‌ها باز از گوشه گوشه‌ی سینما به اعتراض بلند شد. روانشاد داد کشید:

Scanned with CamScanner

ـ همه ساکت!

آن یکی سپاهی دانش که معلم مقطع دبستان مدرسه بود، بعد از دیپلم عازم خدمت شده بود و مشخصاً کم سن و سال‌تر از روانشاد. با این وجود حتی او هم با نگاه پر تأسفی به کلافگی روانشاد زل زده و سکوت اختیار کرده بود. حتی معلم جوان هم از شیطنت‌های این شاگرد به‌خصوص و نور چشمی آبادی خوب خبر داشت و از نگاه‌های پر از همدردی‌اش می‌بارید که به هیچ‌وجه دوست ندارد جای معلم درمانده‌ی زرین‌دخت اعتماد باشد؛ چه کسی دوست داشت؟! روانشاد سفارش‌های لازم برای خارج کردن بچه‌ها بعد از پایان فیلم را تند تند به همکار کم سن و سالش ابلاغ کرد. کلید سالن را هم در اختیارش گذاشت که اگر دیر کرد، در را با نظارت خودش قفل کند و کلید را به او تحویل بدهد. در حین این سفارش‌ها حتی از صدایش هم حرص می‌بارید.

او به شدت عصبانی بود و زرین هم خوب این را می‌فهمید. حالا که کار به این‌جا رسیده بود، به ظاهر موشی شده بود که نفسش هم در نمی‌آمد. روانشاد این‌بار نه با اشاره‌ی سر، بلکه با زبانی تلخ و تند دستور داد:

ـ راه بیفت! بیرون...!

و با سر انگشت اشاره، راه خروج را به شاگردش نشان داد. زرین هم سر به زیر دست‌هایش را در هم گره زد و راه افتاد. درِ ورود و خروج، در کنج ضلع جنوبی سالن قرار داشت و از جایی که ایستاده بودند تا رسیدن به آن سی ثانیه هم وقت نمی‌گرفت، اما زرین آن‌قدر آرام و با قدم‌هایی کوتاه کوتاه جلو می‌رفت که راه رفتنش شبیه به تاتی تاتی بچه‌ها شده بود و همین راه سی ثانیه‌ای، چهار دقیقه زمان برد.

روانشاد که از رفتار او بی‌طاقت شده بود، تمام تلاشش را کرد تا

Scanned with CamScanner

صدایش را پایین بیاورد و در عوض از پشت سر شاگردش، تلخی کلامش را دو چندان به گوش او رساند:

ـ تو حیاط مدرسه که خوب شلنگ و تخته می‌ندازی، حالا راه رفتن معمولی هم از یادت رفته؟!

ـ آقا مدیر این‌جا تاریکه، یه وقت می‌افتیم، دست‌مون وبال گردنمون می‌شه!

این طرز راه رفتن تا خروج از سالن تاریک نمایش ادامه داشت و حتی یک‌بار هم ادای افتادن از خود در آورد. روانشاد هر لحظه بی‌طاقت‌تر از قبل می‌شد و در همان تاریکی سالن، قدم مورچه‌ای او را دنبال می‌کرد که باز شیرین‌کاری اضافه‌ای برایش رو نکند.

به محض خروج از سالن تاریک و قدم گذاشتن در فضای باز و سر سبز بیرون، زرین یک دفعه نیم‌متری از جا پرید و سرخوش و شاد گفت:

ـ آخیش، راحت شدم! چی بود اون سالن تاریک خفه؟!

روانشاد هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با سری که کمی خم شده بود، از زیر ابروهای در هم، نگاه مستقیم و پر عتابش را به او دوخت، اما زرین پا پس نکشید و با لجاجت گفت:

ـ آقا اگه قراره این‌جوری نگاه کنید، ما برمی‌گردیم توی همون سالن خفه و...

ـ لازم نکرده، راه بیفت برو بیرون! مگه گردش علمی نمی‌خواستی؟... راه بیفت دیگه!

زرین راهش را کشید و رفت و در همان بین انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، با قیافه‌ی فیلسوفانه‌ای پرسید:

ـ آقا ما هنوز هم نفهمیدیم بالاخره علم بهتر است یا ثروت؟... الانم گیج

Scanned with CamScanner

گیج شدیم که بالاخره سالن سینما بهتره یا گردش علمی! شما می‌دونید؟!

روانشاد با حرص گفت:

ـ فکر می‌کنم حال تو از همه‌ش بهتره! امروز عصر که برای زبان اومدم خونه‌تون باید یه صحبتی هم با پدر و مادرت داشته باشم!

زرین ابرویی بالا داد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ هوممم.

روانشاد یک دفعه ایستاد و این‌بار با تعجب کامل برگشت سمت او و پرسید:

ـ یعنی برات مهم نیست ممکنه چه چیزایی از من بشنوند؟!

زرین ادای ترسیدن از خود در آورد و گفت:

ـ وای آقا نگید تو رو خدا می‌ترسیم!... آقا ما غلط کردیم، دیگه شیطنت نمی‌کنیم... تازه ما که نمی‌خواستیم کسی رو اذیت کنیم. ما فقط می‌خواستیم تلافی اون شاهنامه رو که دزد برده در بیاریم. حالا اگه شما به بابا مامانمون این چیزا رو بگید و اونا بفهمند اون شاهنامه رو دزد برده خیلی برامون بد می‌شه آقا... نمی‌شه تجدید نظر کنید حالا؟!

چشم‌های روانشاد گرد گرد شد؛ این دختر اگر خود شیطان نبود، لااقل یکی از دانش آموزان ممتازش محسوب می‌شد.

فقط کافی بود به گوش فرخ خان اعتماد برسد که شاهنامه‌ی اهدایی از جانب او توسط رامین روانشاد، معلم اعزامی سپاه دانشی رد شده است تا کارش در بیاید. حوصله‌ی دردسر نداشت و نمی‌خواست سر هیچ و پوچ با جناب اعتماد درگیر شود. بهتر بود از فکر شکایت و شکایت کشی خارج می‌شد، این‌طور امنیتش بیشتر بود. باید با خود زرین‌دخت کنار می‌آمد و کار به جنجال کشیده نمی‌شد. ناچار زیر لبی گفت:

Scanned with CamScanner

ـ حالا باید در موردت بیشتر فکر کنم.

همین هم برای زرین‌دخت خوب بود؛ بیشتر فکر کردن در مورد او شاید آقا معلم را به یک جاهای خوبی می‌رساند. با این فکر شوقی در دلش نشست و پاهایش سست شد و نفسش به تکاپو افتاد. قدم‌هایش بیشتر از این همراهی‌اش نکرد و همان‌جا به درختی تکیه داد. نگاه بی‌قرارش دور اطراف را برانداز کرد. باید به نفس ته افتاده‌اش زمان نفس‌گیری می‌داد و استراحتی به پاهای جان در رفته‌اش؛ پس فقط برای رد گم کردن، پرسید:

ـ حالا این گردش علمی درباره‌ی چی هست؟ می‌شه همین‌جا درس رو شروع کنید!

نگاه موذی روانشاد به درخت پشت سر او بود و بلافاصله بعد از این سوال، پاسخ داد:

ـ احتمالاً درباره‌ی مورچه‌هایی که روی درختن و ظرف چند ثانیه می‌رن توی لباس کسایی که به درخت تکیه می‌دن یا اون کرمی که روی برگ بالای سرته و هر لحظه ممکنه بیفته توی یقه‌ت!

تلافی کارهای زرین‌دخت را در آورده بود! او جیغ کشان بپر بپر می‌کرد تا مورچه‌ها و کرمی که قصد یقه‌اش را کرده بودند هر چه زودتر از خود دور کند و لبخند دل خنک شده‌ای هم بر لب روانشاد نشسته بود.

او هنوز هم داشت از تماشای این صحنه‌ی مهیج فیض می‌برد که جیپی کنارشان روی ترمز زد. روانشاد با دیدن جیپ و راننده‌اش، سعی کرد رو ترش نکند. حالا زرین هم از حرکت ایستاده و زل زده بود توی صورت آقا معلمش و منتظر کوچک‌ترین عکس‌العمل او بود. منتظر بود و در دلش غوغایی؛ هنگامه‌ی همین بی‌تفاوتی صرف آقا معلم در مقابل این جیپ و راننده‌اش برای او نوید خوشایندی با خود داشت.

Scanned with CamScanner

سهراب از پشت فرمان جیپ بدون سقف، لبخندی به روی هردوی آن‌ها زد و خطاب به روانشاد گفت:

ـ سلام رامین! چی شده؟... چرا این دختر مثل اسفند روی آتیش بپر بپر می‌کرد؟ زرین خانم اگه امروز مدرسه تعطیله و این رفیق ما هم اذیت می‌کنه، بیا بریم درمونگاه، اون‌جا بیشتر مفیدی!

خودش بود؛ بالاخره رامین تاب نیاورد! چشم در چشم سهراب شد و با جوابش، یک کهکشان ستاره در چشم‌های زرین به رقص در آمد.

ـ اتفاقاً ما الان سر درس و کلاسیم! یه کم هم به شغل شما مربوط می‌شه البته با یه تفاوت بزرگ! ما الان سر کلاس جانور شناسی هستیم.

بعد رو ترش کرد و با ابروهایی در هم و لحن پر تهدیدی رو به زرین گفت:

ـ البته اگه بخوای می‌تونی با آقای دکتر بری، اما نمره‌ی پایان سالت رو هم باید از همون آقای دکتر بگیری!

سهراب که به این بچه تخس بازی‌های رامین عادت داشت، خنده‌ی بلندی سر داد و در همان بین هم گفت:

ـ باشه آقا معلم فهمیدم که سر کلاس نباید مزاحم بشم، راستی کلاس خصوصیه؟ بقیه‌ی بچه‌ها کجان؟

زرین متوجه‌ی گره‌ی ابروی آقا معلمش بود و حس خوبی دلش را چنگ می‌زد، همین شد که مهلت نداد رامین این سوال را جواب بدهد و خودش گفت:

ـ ما امروز کلاس جبرانی داریم! تازه آقای مدیر، به جای تنبیه برای چند روز دیر رسیدنم به مدرسه لطف کردن برام کلاس جبرانی هم گذاشتن. البته این یه تنبیه هم به حساب می‌آد!

Scanned with CamScanner

لب‌هایش را کمی پایین داد و به ظاهر با دلخوری اضافه کرد:

- بچه‌های دیگه ولی امروز آزادند و دارن تفریح می‌کنن!

با دست به پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد:

- دارن فیلم می‌بینند، ولی منِ بیچاره...

آهی کشید که اگر خود روانشاد به شخصه شاهد ماجرای سینما نبود، حتماً بی‌قید و شرط دلش برای این دختر کباب می‌شد. هنوز نگاه مبهوت رامین به شاگرد مستعدش در بازیگری مات مانده بود که خود زرین با لحن شاگردی کوشا و درس خوان ادامه داد:

- ولی من امروز هم کلاس جبرانی جانور شناسی دارم، هم گیاه شناسی. همین الانم کلاس اولمون تموم شد!

بعد یک دفعه نگاهش غرق التماس شد و با لحن پر خواهشی رو به سهراب اضافه کرد:

- می‌شه شما ماشین درمانگاه رو به ما قرض بدید تا ما بتونیم راحت‌تر بریم به کلاس گیاه شناسیمون برسیم؟!

پشت بند این خواهش هم، باز چند باری پلک‌هایش بر هم خورد. روانشاد را کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد! برخلاف او، سهراب با اشتیاق و بی‌آن‌که در جیپ را باز کند، خودش را از پشت فرمان بالا کشید. از روی در بسته‌ی جیپ جستی به بیرون از ماشین زد و به محض این‌که رو به روی زرین ایستاد، با خوشرویی گفت:

- بفرمایید، ماشین بهداری چه قابل شما رو داره زرین خانم؟!

روانشاد با حرص رو به سهراب گفت:

- خیلی ممنون رفیق، همین‌جا کلاس رو ادامه می‌دیم و نیازی...

اما زرین مهلت ادامه‌ی حرف را از او گرفت و تقریباً به التماس افتاد:

Scanned with CamScanner

ـ آقا تو رو خدا؟! ما هنوز به عمرمون دشت بابونه‌ها رو ندیدیم! می‌خوایم بریم اون‌جایی که قبل عیدی بچه‌ها رو برده بودید گردش علمی! خب ما چه گناهی کردیم بابامون روستایی نیست؟... چرا اونا رو بردید و شاگردای روی تپه‌تونو خبر نکرده بودید؟! آقا تو رو خدا رومونو زمین نذارید دیگه؟! آقا... آقا... آقا...

کم‌کم روانشاد هردو گوشش را با دست‌هایش گرفته بود، اما زرین ول کن قضیه نمی‌شد و التماس‌ها و تو رو خداهایش هم‌چنان ادامه داشت. این میان حتی سهراب هم میانجی شده بود تا آقا معلم را به این گردش علمی راضی کند. بالاخره روانشاد وقتی به خود آمد که توی آن جیپ رو باز نشسته و راهی دشت بابونه‌ها بودند. هنوز بیشتر از صد متری را پشت سرنگذاشته بودند که گرد و غباری در پیچ جاده بلند شد. جاده آسفالته نبود و با وزش کوچک‌ترین نسیمی که با حرکت چرخ‌های اتومبیلی در هم می‌آمیخت، گرد و غباری بلند می‌شد. دقیقه‌ای بعد، جیپ مدل بالای فرخ خان جلوی نگاهشان ظاهر شده بود که به سمت آن‌ها می‌آمد. همین راکم داشتند که آن هم از راه رسیده بود و روز روانشاد را برایش تکمیل کرده بود. بلافاصله هم صدای مضطرب و پریشان مرد جوان، در گوش شاگردش به اعتراض بلند شد:

ـ از دست تو زرین‌دخت!

زرین با شنیدن نامش که برای اولین‌بار از دهان آقا معلم بیرون پریده بود، چنان ذوقی کرد که یک دفعه دست به رکاب جلوی جیپ گرفت و خودش را از روی صندلی جیپ سر باز بالا کشید. یک دستش به رکاب شیشه‌ی جلو بود و دست دیگرش مثل برف پاکن برای پدرش که در جیپ روبه‌رویی می‌آمد، علامت می‌زد.

Scanned with CamScanner

رامین روانشاد آن لحظه حاضر بود خودش و جیپ و زرین‌دخت را به اتفاق به دره بیندازد، ولی ناچار به پاسخگویی خانواده‌ی اعتماد نباشد!

کنار دست فرخ، نسرین‌دخت هم نشسته بود و روانشاد تازه بعد از دیدن او در کنار فرخ خان اعتماد، حقیقتاً پایش روی پدال گاز سست شد. خود زرین‌دخت هم تازه متوجه حضور مادرش در جیپ روبه‌رویی شده بود. همین باعث شد که دستش به سرعت رکاب شیشه‌ی جلو را رها کند و روی صندلی ماشین ولو شود.

فرخ تصمیم داشت با دیدن آن دو فقط به تکان دادن دستی برایشان اکتفا کند، اما صدای اعتراض نسرین‌دخت وادارش کرد چند متری مانده به جیپ بهداری توقف کند. نگاه حیرت زده‌ی نسرین‌دخت و دستش که به آستین فرخ مانده بود به کنار، صدایش پر از اضطراب به‌گوش فرخ رسیده بود:

-اینا این‌جا توی جیپ درمونگاه چی‌کار می‌کنند؟!

در آن یکی ماشین، رامین زیر لب خطاب به زرینی که تازه معقول و خانم سر جایش نشسته بود، پرسید:

-حالا من چه غلطی بکنم؟!

زرین نگاه با وقارش را به پدر و مادرش دوخت و در عوض از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش که پیدا بود کمی ترسیده، بی‌آن‌که لب‌هایش تکانی بخورد، جواب داد:

-به من چه؟! خودتون بودید... خودتونم جواب بدین!

مطمئناً رامین فهمیده بود که حالا وقتی نیست که شاگرد سر به هوای شرش بتواند کمک مؤثری برای رو در رویی معلمش با خانواده‌ی اعتماد و به‌خصوص نسرین‌دخت اعتماد به حساب بیاید. رامین بیشتر از آن

Scanned with CamScanner

معطلی را جایز ندید، با یک خیز از پشت فرمان پایین پرید، به سمت فرخ رفت و دستی مردانه به او داد.

زرین‌دخت از جایش تکان هم نخورد، نمی‌شنید بین پدرش و رامین چه حرف‌هایی رد و بدل می‌شود. جرأت هم نداشت از ماشین بیرون بیاید؛ از مادرش حساب می‌برد! با این وجود باز هم نمی‌توانست معلمش را کاملاً در مقابل آن‌ها تنها بگذارد.

ناچار دل به دریا زد، به خود اطمینان داد که اوضاع بدتر از اینی که هست نمی‌شود و برای پیاده شدن تکانی به خود داد. رامین مهلت هیچ اقدامی را به او نداد، در جا برگشت و با پرخاش جلوی پدرش رو به او گفت:

-اعتماد! بیای پایین نمره‌ی پایان سالت کسر می‌شه؛ بشین سر جات!

رنگ زرین پرید و سیخ سرجایش نشست. توقع این تندی را از او جلوی پدرش نداشت. لحظه‌ای بعد رامین به سمت ماشین پدرش رفته و سرگرم گپ و گفت کوتاهی هم با نسرین‌دخت اعتماد شد. کم‌کم صحبت‌های روانشاد، لبخند را بر لب مادرش نشاند و با سر حرف او را تأیید کرد. زرین وقتی این واکنش مادرش را دید نفس راحتی کشید و شانه‌های سیخ شده‌اش افتاد.

بالاخره متوجه‌ی خداحافظی رامین از پدر و مادرش شد و او به طرف جیپ درمانگاه برگشت و سوار شد. فرخ خان اعتماد هم دوباره پشت فرمان جیپ خودش نشسته بود و در حینی که سرگرم صحبت با همسرش بود، راه افتاد. از کنارشان که می‌گذشت، بوقی هم به علامت خداحافظی زد و دور و دورتر شد.

اما رامین هم‌چنان ایستاده و به مقابلش چشم دوخته بود، در حالی‌که

زاویه‌ی نگاهش تنگ‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. زرین بدون این‌که سرش را بلند کند و به او نگاهی بیندازد، پرسید:

- چی بهشون گفتی؟

رامین با تندی تذکر داد:

- گفتید! باید این ثلث زنگای ادبیات بیشتر باهاتون دستور زبان کار کنم که یاد بگیرید با بزرگ‌تر از خودتون با احترام حرف بزنید.

زرین که هنوز از شوک قبلی بیرون نیامده بود، لب ورچید، این حرکت او از نگاه معلمش دور نماند و دلش را به رحم آورد. ماشین را روشن کرد و این‌بار در جواب سوال قبلی‌اش گفت:

- انتظار داشتی چی بگم؟ واقعیت رو گفتم!

رنگ از روی زرین پرید و ناگهانی به سمتش برگشت و با صدای داد مانندی گفت:

- چی؟! چرا بهشون گفتی؟!

بعد صدایش کمی بغض برداشت و تأکید کنان دوباره پرسید:

- آخه چرا؟... جدی واقعیت رو؟!

رامین که از این عکس‌العمل او به وجد آمده بود، سعی کرد تا جایی که می‌شود چهره‌اش نرم شدن دلش را با شاگرد جسور و سر به هوایش نشان ندهد و آرام گفت:

- آره واقعیت رو گفتم! گفتم که دخترشون مزاحم فیلم دیدن بقیه بوده و قصد تنبیه‌شو داشتم. منم نمی‌خواستم تنبیه‌ش کرده باشم بدون این‌که سودی برده باشه!... بهشون گفتم، می‌تونستم بذارم تا عصر سطل آب روی سرش بگیره بلکه دیگه از شیطنت بیفته، اما جریمه‌ش کردم بره دشت بابونه‌ها و در عوضش کلی گیاه دارویی بچینه! این‌طوری هم کمکی

Scanned with CamScanner

به آینده‌ی شغلیش کردم و هم وقتی حسابی خسته شد یاد می‌گیره‌ی دیگه سر به سر معلم و بچه‌های مدرسه‌شون نذاره!

Scanned with CamScanner

فصل ۴

همین‌که به کوچه‌ی مدرسه پیچید، با حرص چشمانش را گرد کرد. این دختر عجیب قصد کرده بود اعصابش را خش بیندازد. مدرسه‌ای که او را فرستاده بود، محله‌ای پایین‌تر بود و به گمان خودش با این کار می‌توانست از شر او راحت شود اما چه فکر عبثی؛ خودش هم که نبود، ماشینش بود!

از همان روز اول شروع به کارش، یعنی یک هفته مانده به تعطیلات عید، ماشینش را می‌آورد و درست جلوی مدرسه‌ای پارک می‌کرد که علاوه بر تشکیل کلاس‌های نهضت در آن، پایگاه کمک‌های مردمی هم به حساب می‌آمد.

اولین‌بار که ماشین او را جلوی مدرسه دید، یعنی همان روزهای قبل از عید، بلند شدن صدای آژیر خطر را در سرش شنید. پیگیر شد تا بداند علت پارک این اتومبیل در این کوچه‌ی بن بست چیست. در همین بین از زبان سارا فراهانی شنید که دوست قدیمی‌اش او را تا این محله رسانده است. از طرفی هم چون شایعه‌ی دستبرد به ماشین‌ها در آن یکی محله زیاد شده است، دوستش برای امنیت خاطر، تصمیم گرفته ماشین را همین‌جا پارک کند و با تاکسی خودش را به محل کارش برساند.

Scanned with CamScanner

این توضیحات شاید برای فراهانی قابل ارائه و حتی قبول بود، اما برای رامین نه! رامین نمی‌توانست قبول کند که دختر پر قو بزرگ شده‌ی فرخ خان اعتماد به این راحتی، از رفاه و امکانات ماشین شخصی بگذرد و سوار تاکسی شود، جز این‌که هدف مهم‌تری از این کار داشته باشد و چه هدفی مهم‌تر از این‌که روح و روان او را سیبل متحرک تک تیراندازی‌های خود قرار دهد؟! از همان روز اول متوجه شده بود که درست جایی هم پارک می‌کند که جای پارک همیشگی ماشین او بوده است. این کار زرین‌دخت سبب شده بود که تمام آن یک هفته، مجبور باشد ماشین خودش را کمی دورتر از مدرسه بگذارد و از درون خون خونش را خورده بود. با این حال باز به همین هم راضی بود، دیدن ماشین او، بهتر از دیدن خودش بود.

این حرف‌ها در سر رامین می‌آمد و می‌رفت، اما در واقع می‌خواست خودش را فریب دهد. حرصش از دیدن ماشین و ندیدن صاحب ماشین در آمده بود که این‌طور پر پر می‌زد و در دلش آسمان ریسمان به هم می‌بافت.

خب این‌که سال‌ها حتی رد پای او را هم نمی‌دید، برایش بهتر بود تا این‌که رد پا را ببیند و دنبال صاحبش بگردد و او را هیچ کجا نیابد. گاهی این بدگویی‌های ذهنی‌اش ناشی از خشم درونی خود به خودش بود، اما هنوز هم نمی‌توانست خود را مستقیم مورد اتهام قرار دهد و به جرم دلش اعتراف کند.

امروز دیگر مثل روزهای قبل از عید، ماشینش را در جایی دورتر از جلوی مدرسه نگذاشت، بلکه با دیدن جای مناسبی برای توقف، درست با فاصله‌ی یک متری ماشین او، پیکان آبی رنگش را پارک کرد و پیاده شد.

Scanned with CamScanner

قدم‌های بلندش تند و تند او را تا جلوی مدرسه برده بود که یک دفعه پاهایش از حرکت ایستاد. نگاهش به عقب سرش برگشت، دستش فکورانه به سمت چانه‌اش رفت و همان‌طور که چانه‌اش را میان مشت بسته‌اش در هم می‌فشرد، اخم‌هایش در هم شد. دلش می‌خواست بفهمد دست فرمان این دخترک هم به‌قدر زبانش تند و تیز شده است یا نه؟!... آن وقت‌ها که به جای رانندگی روی زمین، فقط در پرش از روی موانع و هوا کردن چهار چرخ ماشین به سوی آسمان مهارت داشت. کنجکاوی امانش را بریده بود. نگاهش سخت به فاصله‌ی ماشین‌هایشان چسبیده بود و این سوال در ذهنش پر رنگ شده بود! در یک لحظه فکری شیطانی به سرش خطور کرد. قبل از این‌که عقل سلیم او را از این کار بر حذر دارد، با یک دور خیز به سمت ماشینش دوید. نمی‌خواست به خود فرصت پشیمان شدن بدهد. تند ماشین را روشن کرد و در دنده گذاشت و این‌بار ماشین را آن‌قدری جلو برد که تقریباً سپر به سپر ماشین او شده بود. بعد هم به سرعت از ماشین پایین پرید و قبل از پشیمانی، سوئیچ را ته جیبش رها کرد و سر خوش به سمت مدرسه راهی شد. سر خوشی‌اش از این بود که دو نشان را با هم زده بود. حالا دیگر خانم زرین‌دخت اعتماد، برای خارج شدن از پارک باید می‌آمد و شخصاً از او تقاضای جابه‌جایی ماشینش را می‌کرد. با این فکر بکر هم او را وادار به تقاضایی می‌کرد و هم دیداری اجباری و غیر منتظره برای خودش رقم زده بود. این هم که تقصیر خودش نبود! جای پارک توی کوچه کم شده بود و خود خانم اعتماد باید حق تقدم برای کارمندان مدرسه را رعایت می‌کرد. این هم جوابی که از همین لحظه برای او آماده داشت.

روی لبش لبخند نصف و نیمه‌ای نشسته بود، دست خودش نبود، قبل

Scanned with CamScanner

از عید دیده بودش و تا امروز خودش یک سال برایش طول کشیده بود!

آخرین دیدارشان زمانی بود که به بهانه‌ای بیهوده به مدرسه‌ای رفته بود که او تدریس می‌کرد. بماند که این دیدار هم چندان باب میلش نبود، چون زرین را فقط در حد یک سایه دیده بود. بی‌شک زرین وقتی فهمیده بود او آمده است خودش را از او پنهان کرده بود؛ به این شگردهای خبیثانه‌ی او تا حد زیادی واقف بود. در "با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن" نمونه بود و در بازیگری روی دست نداشت. اگر اراده می‌کرد می‌توانست شعبده‌ها از آستینش بیرون بریزد که گاهی شعبده‌هایش به آتش بازی شبیه‌تر می‌شد. این‌بار را کور خوانده بود، دیگر ریشش در دست رامین روانشاد بود!

رد خور نداشت که برای خارج کردن ماشینش از پارک باید به سراغش بیاید. فکرش را کرده بود که حتی اگر سارا فراهانی را بفرستد تا تقاضا کند ماشینش را برای خروج او از بین دو ماشین، عقب و جلو کند، فراهانی را دست به سر کند تا خود زرین مجبور باشد بیاید و شخصاً تقاضای جابه‌جایی ماشینش را به زبان بیاورد.

از جلوی سالن سوله مانند مدرسه که حالا تبدیل به انبار کمک‌های مردمی شده بود، گذشت و به یکی دو نفری که آن‌جا بودند دستوراتی داد و بعد راهش را به طرف دفتر خودش کشید.

هنوز به ساختمان مدرسه نرسیده بود که سر و صدای غیر منتظره‌ای قدم‌هایش را سست کرد! به نظرش می‌رسید که سر و صدای دست زدن و همهمه از کلاس سواد آموزان نهضت است. تند به ساعت روی مچش نظری انداخت؛ عجیب بود! هنوز تا ساعت هشت صبح ، نیم ساعتی مانده بود و تازه بعد از آن کلاس‌های عادی مدرسه شروع می‌شد.

Scanned with CamScanner

کلاس‌های نهضت همیشه ساعتی بعد از پایان کلاس‌های مدرسه آغاز به کار می‌کرد. این سر و صدا اما فقط می‌توانست از جانب نو سوادانی باشد که سرگرم یادگیری حروف الفبا و خواندن و نوشتن ابتدایی هستند.

برای اطمینان از صحت و سقم حدسیاتش به سمت کلاسی راه افتاد که هر چه به آن نزدیک‌تر می‌شد، سر و صدای همنوایی هم بیشتر به گوش می‌رسید. پشت در رسیده بود که صدای آشنایی برق از سرش پراند:

الف کلاس ایمان... تو دل هر مسلمان...

دوتا الف پیدا کن...تو اسم خوب باران...

او می‌خواند، بقیه هم به دنبالش. بعد همهمه‌ای در گرفت و صدای "خانم معلم؛ ما پیدا کردیم... خانم معلم ما هم پیدا کردیم." بالا گرفت.

در کلاس را به نرمی و با احتیاط باز کرد و سرکی به داخل کلاس کشید؛ خود خودش بود! اما این از محالات بود. او این‌جا، در این ساعت، میان این همه پیرزن و پیرمرد چه‌کار می‌کرد؟! همان وقت صدای پیرمردی که از هم محله‌ای‌هایشان بود از نیمکت دوم بلند شد که با غیظ می‌پرسید:

ـ خانم معلم؛ اینا چرا هیچ کدوم کلاه ندارن؟!

و صدای سر خوش و شاد زرین که خندان جواب می‌داد:

ـ خب پدر جان، این الف‌ها هنوز به‌قدر کافی بزرگ نشدن که با کلاه و اول کلمه بیان. الان یه نمونه‌ش خود شما، ماشالا سن و سالی ازتون گذشته، اینه که کلاه روی سرتونه و در هر مجلسی نفر اول وارد می‌شید، اما این الف‌هایی که مثل کلمه‌ی باران می‌آن توی کلمه می‌شینن، هنوز جوونن، پس نه اجازه دارن کلاه سر بذارن و نه اول وارد کلمه بشن!

بعد انگار متوجه سنگینی نگاهی شده باشد، سر برگراند و تازه چشمش به رامین افتاد و نگاهش برق برداشت. رامین تا این برق آشنا را

Scanned with CamScanner

در چشم او دید، فهمید که تا همین حالا هم معطل کرده است و باید تا بیشتر از این دیر نشده، جانش را بردارد و از جلوی چشم او ناپدید شود. این برق، از آن برق‌هایی بود که می‌دانست شیطنتی غیر قابل کنترل پشت آن نشسته است. این دختری که حالا با او چشم به چشم شده بود، باز همان دختر نژآبادی برق و بلا بود که آتش می‌زد و می‌سوزاند.

تند نیم تنه‌اش را از بین در و چهارچوب عقب کشید، اما مهلتی پیدا نکرد در را ببندد چون صدای زرین از میان کلاس بلند شده بود:

ـ اِ...؟! چه خوب شد شما اومدین آقا! تشریف نمی‌آرید داخل... این‌جا همه دوست دارند با شما یه ملاقاتی داشته باشن.

رامین که در مقابل کار انجام شده قرار گرفته بود، به ناچار دوباره در کلاس را تا انتها باز کرد و با یک سلام جمعی وارد کلاس شد. قدم‌هایش سست بود و ترس به دلش چنگ می‌زد! چشم این دختر می‌گفت برایش نقشه کشیده؛ نگاهی که گاه یک خط در میان برایش قابل خواندن بود، وقت شیطنت، کتابی خوانده شده بود که خط به خط آن را از بر بود.

زرین برگشت و رو به شاگردان بزرگ‌تر از خودش گفت:

ـ خب فکر کنم مدیر این مدرسه رو همه‌ی شما می‌شناسید، خوب بهش نگاه کنید!

بعد برگشت و مثلاً خیلی مؤدبانه معذرت خواست که می‌خواهد از حضور ناگهانی او در کلاس استفاده کند و برای تدریس حرف الف که برای سواد جویانش کمی سخت جا می‌افتد، از او کمک بگیرد.

رامین آب دهانش را بلعید و برای پاسخ عذر خواهی او، فقط به یک چشم چپ کردن و "هوم" گفتن و سری که به زحمت کمی خم برداشت، اکتفا کرد. زرین مهلت نداد و در ادامه رو به کلاس گفت:

Scanned with CamScanner

ـ همون‌طور که می‌بینید، مدیر، جوونه و کلاه نداره!

رامین در دل با خود گفت "مگه بابات کلاهی برای بقیه می‌ذاره؟ اون همه کلاه توی خونه انبار کرده، خوبه که تازه علاقه‌ای هم به کلاه سر گذاشتن نداره و احتکار کلاه می‌کنه!" از این فکر لبش را به دندان گرفت و نگاهش به زرین که تا وسط کلاس رفته بود مات ماند. او جلو رفته بود تا با کسب اجازه از آقا رحمان، کلاه پیرمرد را از روی سرش بردارد. بعد همان‌طور کلاه به دست و رو به شاگردانش قدم به قدم به عقب برگشت. حالا درست کنار رامین ایستاده بود و گفت:

ـ خب حالا من این مدیر رو بزرگ می‌کنم و کلاه سرش می‌ذارم.

و کلاه را بلند کرد و روی سر رامین گذاشت و ادامه داد:

ـ ببینید؛ کلاه سرش گذاشتم و حالا شد "آقا"ی مدیر! پس الان بزرگ به نظر می‌آد و شده همون آقای مدیری که هر جایی از مدرسه باشه نفر اول وارد می‌شه، بهش احترام می‌ذارن و هر جایی وارد بشه همه با دست بهش تعارف می‌زنن، لطفاً شما اول بفرمایید.

بعد برگشت رو به رامین لبخندی زد و گفت:

ـ ممنون آقای مدیر، محاله دیگه یادشون بره!

و در ادامه رو به کلاس اما خطاب به رامین ادامه داد:

ـ می‌بینید، همه‌ی سوادآموزان این کلاس به تکاپو افتادن با آقای مدیر سلام و احوالپرسی کنن، بفرمایید منتظرشون نذارید.

نگاه رامین برایش خط و نشان می‌کشید که یادش برود از کلاه سر گذاشتن! اما زرین در دل برای خود هلهله راه انداخته بود. آقای مدیر خودش خبر نداشت، این کلاه خیلی وقت است سرش رفته؛ حرف امروز و دیروز نیست!

Scanned with CamScanner

دیروز، روز سیزده به‌در بین راه نژآباد تا تهران، از پدرش خواسته بود کنار گندم‌زاری بایستد تا او دو شاخه گندم به نیت موفقیت امروزش گره بزند. گندم‌های خوش قدمی برایش بودند که با اولین قدمی که در این مدرسه گذاشته بود، اولین گره‌ی باز نشدنی را به ابروهای پر پشت رامین انداخته بود. آرزویش در وقت سبزه گره زدن، همین بود که پشت رامین را به خاک برساند. این فقط راند اول بود و این مسابقه هنوز ادامه داشت، اما همین اولین قدم هم به‌قدر کافی دلگرمش کرده بود.

نگاه شاد و رقصانش رو به کلاس بود و سواد آموزانش که دور آقای مدیر حلقه زده بودند. انگار چرخ زمان را به چهار سال پیش چرخانده بودند. باز همان صحنه‌ها، یک آقای مدیر و یک عالم بچه‌های قد و نیم‌قد مدرسه‌ی نژآباد. حالا هم این مدرسه‌ی شهری و یک عالم پیرزن و پیرمرد مشتاق سواد آموزی و یک آقای مدیر دوست داشتنی.

پیرمردی که کلاهش سر رامین مانده بود، دستی بر سینه گذاشت و به عنوان عرض ادب سر و سینه‌ای برای رامین خم کرد.

آقا رحمان همسایه‌ی سی ساله‌ی این محل بود. رامین و برادرش را از بچگی می‌شناخت و علاقه‌ی خاصی به آن‌ها داشت. رامین هم متقابلاً همین حس را به این مرد داشت، پس از فرصت استفاده کرد تا از زیر نگاه رقصان زرین فرار کند و برای سلام علیک به سمت پیرمرد رفت. جو کلاس به هم ریخته بود. حالا هر کدام از خانم‌ها و آقایان پیر محله می‌خواستند با آقای مدیر مدرسه‌شان که همه او را می‌شناختند و به‌قدر کافی بزرگ شده بود، چاق سلامتی کنند.

در آن میان فقط زرین بود که در عالم خودش سیر می‌کرد و ذوق کلاهی را داشت که از روی سر رامین داشت به دست پیرمرد برمی‌گشت. رامین

Scanned with CamScanner

می‌خواست یا نمی‌خواست، او این کلاه را بر سرش گذاشته بود و خیال برداشتنش را هم نداشت. "آقای مدیر" می‌توانست به ظاهر و جلوی چشم این مردم کلاه را از سرش بردارد، اما در نهایت پیروزی از آن او بود؛ باید این‌طور می‌شد!

رامین میان آن‌ها گیر کرده بود، ولی نم نمک هر طور که بود، جو کلاس را به آرامش کشاند و بعد از خداحافظی کوتاه و مختصری از خانم معلم پر دردسری که باز هم آشوب دیگری برایش به راه انداخته بود، خودش را به خارج از کلاس رساند.

وارد دفتر کارش که شد، صورتش گُر گرفته بود و از چشم‌هایش شراره‌ی خشم می‌بارید. اگر فقط می‌فهمید او با اجازه‌ی چه کسی در این مدرسه، کلاس برداشته، ریختن خون آن آدم برایش حلال می‌شد.

کاملاً از خاطر برده بود همین نیم ساعت پیش خود او بود که می‌خواست بهانه‌ای داشته باشد تا هرطور شده شاگرد خاطی سابقش را ببیند! انگار آن لحظه‌ای که این آرزو را داشت، یادش رفته بود حضور این دختر در اطراف او، همیشه برابر است با رو در رو شدنش با یکسری دردسر تازه و غیر قابل پیش‌بینی!

یک لحظه به سرش زد که برود و ماشینش را جابه‌جا کند. همین یک دیدار برای امروزش کفایت می‌کرد. لحظه‌ای درنگ کرد، دستش از روی جیب به سمت سوئیچ کشیده شد و بعد از مکث کوتاهی از فکرش منصرف شد.

زرین‌دخت اعتماد این بازی را شروع کرده بود و او هم بدش نمی‌آمد پا به پایش برود. تصمیم گرفت ببیند این دفعه می‌خواهد چه چیزی در چنته برایش رو کند. با همین فکر روی صندلی و پشت میز مدیریتش جاگرفت.

Scanned with CamScanner

هنوز هم ذهنش درگیر کلاس نهضت بود که چرا این موقع از روز شروع شده است؟! این سوالی بود که کلید جوابش فقط در دست خود زرین بود. باید صبر می‌کرد تا کلاس تعطیل شود. همهمه‌ی آمدن بچه‌های مدرسه، کم‌کم نشان از تمام شدن کلاس بزرگسال‌ها داشت و نگاه مضطرب او هم به در دوخته شده بود. بالاخره باید می‌آمد و جواب این بی‌قانونی را می‌داد! شهر هرت نبود که سر خود بیاید و برود! او هم منتظر جواب قانع کننده‌ی این معلم خاطی بود.

کم‌کم داشت باور می‌کرد که هر جا رد پای زرین به چشم بیاید، خواه در کسوت شاگردی و چه کسوت معلمی، قطعاً صفت خاطی پشت بند نامش خواهد نشست!

انتظارش طولانی شده بود که بالاخره صدای پای کفش‌های زنانه‌ای در راهرو به گوشش رسید. تند سرش را روی برگه‌های میزش خم کرد طوری که انگار حسابی مشغول بوده است. هر چند دریغ از یک تیک یا علامت ساده که تا قبل از آن بر روی کاغذی گذاشته باشد. این فقط ادایش بود و برخلاف ادایی که حتی برای خودش حفظ کرده بود، ضربان قلبش به جای این‌که در سینه‌اش بکوبد، آمده و نشسته بود درست بیخ حلقش و پیرش را در آورده بود.

صدای قدم کفش‌های زنانه دم به دم نزدیک‌تر می‌شد و صدای کوبش ضربان قلب او حالا تا بناگوشش کشیده بود. تمام مدت به خودش هشدار می‌داد؛ "جلوش کم نمی‌آری وگرنه با دست‌های خودم خفه‌ت می‌کنم تا از دست این بی‌جربزگی نجاتت بدم! سفت و محکم تو صورتش در می‌آی تا دیگه هوس نکنه جلوی مردم توی روز روشن سرت کلاه بذاره. فکر کرده این‌جا هم نژآباده و هر کاری دلش بخواد می‌تونه انجام بده؟!

Scanned with CamScanner

فکر کرده..."

- سلام آقای روانشاد! صبحتون بخیر، ببخشید دیر خدمت رسیدم برای عرض تبریک عید و همین‌طور...

رامین با شنیدن این صدا، یک دور از روی صندلی کنده شد و دوباره بی‌رمق بر جا نشست. این‌که او نبود! سارا فراهانی این‌جا چه‌کار داشت؟ حالا باید کلاس او شروع شده باشد و...

بقیه‌ی حرف‌های او را در خلاء می‌شنید. کلاس بزرگ سال‌های امروز صبح به درخواست تعدادی از کسبه و مادربزرگ‌هایی تشکیل شده بود که بعد از ظهر نمی‌توانستند به کلاس‌های نهضت بیایند. زرین‌دخت اعتماد پذیرفته بود که این کلاس‌ها در ساعتی قبل از شروع کار مدرسه برگزار کند. خب این از این، ولی اصل قضیه ؟!... این دو با همکاری هم برای مدتی که تا پایان خرداد ماه می‌شد، مدرسه‌هایشان را عوض کرده بودند؟!... آن هم به خاطر قول و قرارهایی که رویا از جانب برادرش به سارا فراهانی داده بود؟!

پیشانی‌اش را کف دستش گرفت و سعی کرد افکارش را جمع کند. داشت یک چیزهایی به یادش می‌آمد. رویا گفته بود اگر از نظر او مشکلی نیست، سارا جایش را با یکی از همکارانش در مدرسه‌ی دو محله پایین‌تر که مربوط به همین ناحیه‌ی آموزش و پرورش می‌شود، عوض کند. اجازه از طرف آموزش و پرورش منطقه صادر شده بود. حتی مدیر آن یکی مدرسه هم با این انتقال و جابه‌جایی توافق کرده و حالا فقط مانده بود موافقت مدیر این یکی مدرسه! گفته بود خانه‌ی اجاره‌ای سارا فراهانی تازه به محله‌ی جدید رفته و با اعزام برادر سارا به جبهه و مشکلات دیگری که در خانه و خانواده دارد، این رفت و آمد هر روزه برایش کمی

Scanned with CamScanner

دشوار است و رامین با زبان خودش اجازه‌ی این جابه‌جایی را داده بود. مگر کف دستش را بو کشیده بود که این همکار تعویضی می‌تواند زرین‌دخت اعتماد باشد؟! بازی خورده بود، باز هم از جانب زرین ولی توسط خواهر خودش! این‌بار از خودی خورده بود، رویا شده بود ستون پنجم خصم!

نفهمید چه حرف‌هایی در جواب سارا فراهانی بر زبان آورد، فقط می‌دانست که هر طور می‌توانست خودش را جمع کرده بود تا جواب مناسبی به او بدهد. کار از کار گذشته بود، اگر زودتر می‌فهمید، شاید می‌توانست جای او را با یکی دیگر از معلم‌های مدرسه‌اش عوض کند، اما حالا دیگر نمی‌شد هیچ کاری کرد. نمی‌توانست جلوی خواهرش و یا حتی سارا فراهانی، واکنش تندی نشان دهد و خودش را خراب کند.

کمی بعد سارا پس از توضیحات مبسوطش از دفتر کار مدیر بیرون رفته بود. به ساعتش نگاه کرد و بعد به برنامه‌ی زمان بندی کلاس‌های سارا فراهانی که حالا برای زرین‌دخت اعتماد بود. اگر می‌توانست جای خودش را عوض می‌کرد؛ اگر...!

تا خود ظهر زرین‌دخت اعتماد کلاس داشت، اما زنگ تفریح‌ها را که از او نگرفته بودند. اصلاً این دختر کی توانسته بود دست خودش را با عنوان "معلم" در آموزش و پرورش بند کند که حالا برایش با سارا فراهانی جا عوض می‌کرد؟!

کمی بعد سری به تأسف تکان داد و زیر لب نالان اسم "فرخ اعتماد" را به زبان آورد. این هم یکی دیگر از بازی‌های شعبده‌ی این مرد بود! در هر کجا و ناکجا آبادی سر کیسه را شل می‌کرد و کارش راه می‌افتاد. کافی بود چند قبض سنگین کمک به جبهه‌های جنگ و یا حتی پیشنهاد کارمند

Scanned with CamScanner

افتخاری بودن در آموزش پرورش و یا راه کارهای این‌چنینی را برای انجام این کار پی گرفته باشد. شاید هم از طریق دوستان و آشنایان دم کلفتی که همیشه و در هر جای دنیا برایش پیدا می‌شد. خان نژآباد، دست بریز و بپاش داشت، مردم دار بود و زرنگ و با سیاست. فرخ اعتماد کسی بود که شده با دشمن هم دوستی می‌کرد تا به موفقیت برسد. حالا اگر این موفقیت برای دلخواه دخترش باشد، که دیگر از هیچ کاری دریغ نداشت.

صدای اذان از گلدسته‌های مسجد نزدیک مدرسه بلند شده بود که سر از روی انبوه کارهایش بلند کرد. نگاهش تا روی عقربک‌های ساعت دیواری اتاق کارش کشیده شد و هم‌زمان کش و قوسی به تن کوفته‌اش داد. با وجود بر عهده گرفتن مدیریت مدرسه، هنوز هم کلاس برمی‌داشت تا کمبود پرسنل مدرسه را هر طور شده جبران کند. آن‌قدر یک روند سرش در کار بود و سوال طرح کرده و برگه صحیح کرده بود و در میان این کار در هر فرصتی که داشت، به کارهای متفرقه‌ی دیگر رسیده بود که زمان از دستش در رفته بود. یک دفعه چیزی در ذهنش صاعقه‌وار گذشت و از جا پراندش.

کتش را از پشتی صندلی‌اش قاپید و قدم به سمت در خروجی اتاقش تند کرد. این ساعت همه‌ی کلاس‌های مدرسه تعطیل شده بود و... پایش که به کوچه رسید، آه از نهادش بلند شد. آمده بود بر سرش از آن چه که می‌ترسید! سپر ماشینش از چند ناحیه قر شده و پستی و بلندی پیدا کرده بود.

چند قدمی تا نزدیک ماشینش پیش رفت و کاغذی را که روی شیشه‌ی جلو زیر برف پاک کن برایش به جا مانده بود، با احتیاط از زیر برف پاک کن بیرون کشید. قبل از این‌که به خطوط نامه نگاهی بیندازد، دستی به

Scanned with CamScanner

عینکش گذاشت و فرم فلزی‌اش را روی بینی‌اش بالا داد. کمی خم شد، دستی به سپر درب و داغان ماشینش کشید و آهی از سر تأسف بیرون داد و زیر لب زمزمه کرد؛ "بی‌رحم!" به سپر بی‌زبان ماشینش هم این دختر رحم نکرده بود. این ماشین برای زرین به اندازه‌ی پول تو جیبی‌اش بود، این رامین بود که حقوق چند سال معلمی‌اش را جمع کرده و این لکنته را خریده و زیر پایش انداخته بود. اگر همین لکنته نبود، کارهای روزمره‌اش زمین می‌ماند و دستش در حنا!

لب هایش یک دفعه خمی برداشت و لبخند محوی روی صورتش نشست. هر چه بود نشان می‌داد دست فرمانش بهتر از قبل شده. تقصیر خودش بود، یا نباید ماشین را در این فاصله پارک می‌کرد و یا لااقل باید ترمز دستی را می‌کشید که با هیچ ضربه‌ای ماشین از جا تکان نخورد.

دوباره قد صاف کرد و همراه به دستی که بنابر عادت به عینکش می‌گذاشت تا روی صورتش میزان شود، خطوط نامه را از جلوی نگاهش گذراند:

«آقای شاد روان، لطفاً رعایت حد فاصله‌ی مجاز بین دو ماشین رو بیشتر و جدی‌تر مد نظر قرار بدید. باید ببخشید که مجبور شدم با ده دوازده بار عقب و جلو کردن ماشینم، برای بیرون اومدن از بین دو تا ماشین پارک شده، راهی برای خودم باز کنم. البته سعی کردم حق اون بنده خدایی رو که جلوی ماشین من پارک کرده بود از بین نبرم! خب به خاطر بی‌احتیاطی شما، ناچاراً خسارتش هم باید بین من و شما تقسیم می‌شد که شد. روز خوبی داشته باشید؛ آقای مدیر!»

Scanned with CamScanner

فصل ۵

روی کاناپه‌ی نرم و راحت سالن طبقه‌ی بالا نشسته بود. نگاهش را از میان پنجره‌ی بزرگ به بیرون دوخته و لبخند کم‌رنگی هم روی لب داشت. کوه‌های دور دست جلوی چشمش بودند و صدای خوش پرنده‌ها در گوشش، اما عالم خود او زیباتر از این روزهای بهاری بود!

دنیا به کامش بود، چرا شکوه می‌کرد؟! از خطر مرگ رسته بود! خاله سیمین دوست داشتنی‌اش این‌جا بود! باز بابا فرخش برگشته بود و مادرش با مهربانی خاص و زیر پوستی مادرانه از اشتباهش گذشته بود! مهمتر از همه، چشمان دلواپس و نگران آقا معلمش را دیده و زرین زرین کردن‌هایش را شنیده بود!

سرش را در برگه‌اش فرو برد تا شاید بتواند به درسش برسد، درس که نه، باید می‌گفت به جریمه‌اش، اما حواسش جمع نمی‌شد! تا چشمش روی کلمات می‌گشت، چهره‌ی دوست داشتنی و مهربان رامین توی صفحه می‌نشست.

هر روز که می‌گذشت بیشتر از قبل آقا معلمش در دل او جا باز می‌کرد. هیچ وقت فکر نمی‌کرد آن شوخی و بازی‌های بچگانه‌اش، ظرف چند ماه

Scanned with CamScanner

به چنین احساس عمیقی ختم شود.

در دل خدا را شاکر بود که خدمت زیر پرچم آقا معلمش یک سال دیگر هم ادامه داشت و باید به عنوان سپاهی دانش در روستایشان تدریس می‌کرد. این خبر یعنی که یک سال دیگر در کنار رامین بودنش تضمین می‌شد. سرش را تکان داد، نباید او را نا امید می‌کرد، باید جریمه‌اش را به نحو احسن به سرانجام می‌رساند. باز هم زیر لب شروع به خواندن کرد:

«یو مین، یو مین اِوری تینگ تو می... یو آر دِ اَنسر تو مای لُانلی پریرز»

زیر لب این کلمات را برای خود تکرار می‌کرد و با ریتم خواندنش هم سر تکان می‌داد. با هر سر تکان دادن سرش، تمام سطحی که زیر بانداژ بود می‌سوخت و تیر می‌کشید، اما این درد را دوست داشت چون به یاد می‌آورد چرا این شعر را می‌خواند و برای چه کسی. حاضر بود تمام مدت عمر مشمول حال این جریمه‌ها باشد!

هنوز زیر لب برای خود تکرار می‌کرد که صدای پایی توجه‌اش را جلب کرد. با لبخند برگشت و نگاهش به خاله جان سیمین خورد. چه‌قدر خاله‌اش را دوست داشت؛ اگر به خاطر او نبود، دیروز چنین روز خوب و در عین حال بدی برایش رقم نمی‌خورد.

خاله موهایش را تا زیر گوش کوتاه کرده بود. این روزها اکثر خانم‌های شهری من جمله خاله جانش، همیشه از نوع آرایش صورت و موی خانم‌هایی که روی صفحه‌های تلویزیون و سینما می‌آمدند تبعیت می‌کردند. تا یادش می‌آمد، خاله جان سیمین‌دخت همیشه موهایش کوتاه بود. همین که مدلی مد می‌شد او مهلت نمی‌داد و سریع پیرو آن مد جدید می‌شد.

نمی‌دانست پس چرا مادرش اهل این کارها نبوده و نیست، لااقل نه هیچ

Scanned with CamScanner

وقت در مورد موهایش! البته او هم مثل بابا فرخش عاشق موهای بلند و مشکی مادرش بود و راضی از این‌که چنین اداهایی را در نمی‌آورد. در این مورد خاص، حس می‌کرد بهتر است هنرپیشه‌ها، مادر او را مورد تقلید خود قرار دهند.

هنوز داشت شعری که به عنوان جریمه‌اش انتخاب کرده بود، زیر لب نجوا می‌کرد و با هر باری که آن را می‌خواند، بیشتر و بیشتر مجذوب مفهوم شعر می‌شد. خوشحال بود که انتخاب شعر به‌عهده‌ی خودش بوده است.

پدرش وقتی فهمید او چه شعری را به عنوان جریمه انتخاب کرده تا آن را از بر کند و برای معلمش از حفظ بخواند، با حیرت پرسیده بود که "خود معلمت خبر داره چه شعری انتخاب کردی؟!" و او گفته بود که "نه! انتخاب آزاد بوده است." البته رامین خودش پیشنهادی هم به او داده بود. شعر وان(۱) تو(۲)، تای یور شو... تری (۳) فور(۴) شات دِ دُر...

یک شعر بچگانه‌ی مفتضح، ولی او این جریمه را قبول نداشت! خودش یک شعر مناسب پیدا کرده بود و نیازی به حفظ کردن این شعرهای بچگانه‌ی خنده‌دار نداشت.

حالا چشم به خاله جانش داشت که لیوان آب‌میوه به دست، کنار او نشسته بود و یک روند قربان صدقه‌ی دست و پای بلوری شکسته‌اش می‌رفت.

ـ الهی خاله سیمین پیش مرگت بشه! بمیرم برای دختر خوشگلمون که این‌طوری لت و پار شده! خالهت نباشه که ببینه زرینش این‌طوری...

ادامه نداد و چشمش به اشک نشست. خاله جانش همیشه برای او بیش از اندازه ریخت و پاش احساسات می‌کرد. خودش از نعمت داشتن فرزند

دختر محروم بود. فقط سه پسر داشت، می‌ترسید یک بار دیگر بچه‌ای بیاورد و او هم پسر شود، در حالی‌که دوست داشت دختری داشته باشد تا هر بار او را مثل خودش به رنگ و لعابی تازه بیاراید.

خاله سیمین‌دخت هیچ وقت از کارهای نسرین‌دخت سر در نمی‌آورد. هر بار که به خواهرش می‌گفت چرا دستی به سر و روی خودت نمی‌کشی تا از یکنواختی در بیایی، نسرین‌دخت می‌خندید و می‌گفت؛ "فرخ اُرجینال بیشتر می‌پسنده." سیمین‌دخت هنوز که هنوز بود سر در نمی‌آورد این "جینالی" که او می‌گوید، یعنی چه؟!

زرین که چشم‌های خاله جانش را اشک‌آلود دید، دست سالمش را سمت صورت او برد و در حین نوازشی نرم و پر از مهربانی، دل به دلش داد:

ـ خاله جون چرا گریه می‌کنی خب؟... من‌که خیلی خوبم... ببین دارم درس می‌خونم، تازه جریمه‌هامم انجام می‌دم!

سیمین‌دخت تند دستمالی زیر بینی‌اش کشید و فین فین کنان به غرغر افتاد:

ـ وا؟! خدا ازش نگذره، آخه به یه بچه‌ی مریض و کج و کوله که سر و دستش این‌جوری بین گچ و باندا قایم شده، دیگه جریمه دادنش چیه؟!

صورت سفید زرین تا بنا گوش سرخ شد. خاله جانش نمی‌دانست این آقا معلم در دل زرینش چه جای ویژه‌ای دارد، وگرنه هیچ وقت در مورد او این‌طور صحبت نمی‌کرد. سیمین‌دخت باز لیوان را سمت دخترک گرفت و گفت:

ـ بخور خاله جون، بخور درد و بلات بخوره توی ملاج خاله‌ت که نبینم این‌طوری زخم و زیلی افتادی این گوشه. این جریمه‌ها رو هم بنداز به

Scanned with CamScanner

کناری! من خودم با این آقا معلمه حرف می‌زنم و بهش...

ـ نه نه خاله؛ این از اون جریمه‌های خیلی خوبه! اصلاً بد نیست. خیلی شعر قشنگی داره... گوش کن... یو مین، یو مین اِوری تینگ تو می... یو آر...

تا آخر شعر را برای او خواند؛ یک خط در میان از روی کاغذ و گاهی از حفظ.

سیمین‌دخت با چشم‌های برق افتاده، لیوان را روی میز بغل دست او گذاشت و یک دفعه سر باند پیچی شده‌ی زرین را به نرمی در آغوش کشید و هیجان‌زده گفت:

ـ الهی تصدقت بشم! ببین تو رو خدا بچم چه‌قدر قشنگ فرنگی حرف می‌زنه؟! فقط باید خاله جان پوران‌دخت ببینه تا این‌قدر قمپز بچه‌های ناهید و ستاره رو برامون نیاد!

و بعد از فین دیگری ادامه داد:

ـ دختر خودمون تو یه روستای دور افتاده درس خونده و از نوه‌های فرنگ رفته‌ی اونم سوادش بیشتر و بهتره!

می‌دانست که خاله هر چند مدت یک بار، این روستانشینی آن‌ها را زیر چشمشان می‌زند، اما به این هم واقف بود که از روی صفای باطنش است و نه مثل خاله جان پوران‌دخت از روی دل سیاهش!

خاله سیمین‌دخت اعتقاد داشت که زرین در این روستا حرام می‌شود، البته این برخلاف نظر بقیه و حتی خود زرین بود. اگر این‌طور نبود او حالا بهتر از تمام دختران شهرنشین انگلیسی و شیمی و... بلد نبود! اگر شهرنشین بودند نمی‌توانست به راحتی قانون شهر را زیر پا بگذارد و با این سن پشت فرمان جیپ پدرش بنشیند و بعد، آن نگرانی دل‌گرم کننده و

Scanned with CamScanner

حرف‌های هرگز نگفته‌ی رامین را بشنود. اصلاً اگر شهرنشین بودند، آقا معلمش را می‌دید؟! تمام لطف روستانشین بودن‌شان، حضور همین آقا معلمی مثل رامین روانشاد بود که دو روز پیش نزدیک بود به خاطر او روحش را دو قبضه تحویل ملک الموت بدهد و واقعاً شادروان بشود! حتی فکرش هم قند در دل دخترک آب می‌کرد و روح شیطان و بازیگوشش را آرامش می‌بخشید.

همان دو روز پیش بود که با بی‌احتیاطی‌اش این بلا را سر خود نازل کرد، ولی اصلاً از این اتفاق ناراحت نبود. نه تنها ناراحت نبود بلکه شوقی هم در دلش وول وول می‌زد که هر دم و لحظه به نحوی برایش شاخ و شانه می‌کشید.

روز حادثه، پدرش نبود که به سرش زد تا لب جاده‌ی اصلی پشت فرمان جیپ پدرش بنشیند و به پیشواز خاله جان و شوهر خاله‌اش برود. هر وقت پدرش بود، خود او این کار را می‌کرد. حالا زرین هم می‌خواست رسم مهمان‌نوازی را بجا بیاورد و از طرفی، همان روز عصر با رامین کلاس فوق برنامه‌ی زبان انگلیسی داشت.

می‌خواست وقتی از راه می‌رسد، رامین ببیند که او چه راننده‌ی توانای ماهری است که با وجود سن کمش هم، می‌تواند پشت ماشین پدرش بنشیند و بی‌دردسر تا سر جاده برود و برگردد.

بد شانسی بود یا خوش اقبالی‌اش که سر یک پیچی که شانه به شانه‌ی سراشیبی بود، جاده پیچیده بود و فرمان ماشین او نپیچیده بود! البته پدرش معتقد بود که او نتوانسته به موقع دور بگیرد، اما خودش هنوز معتقد بود که به موقع عمل کرده و این فرمان جیپ بوده است که برای راننده‌ی جوانش، سر نافرمانی برداشته است.

Scanned with CamScanner

در هر حال سر پیچ به جای پیچیدن، مستقیم رانده بود. بعد هم بر اثر شوکی که از نافرمانی فرمان به او دست داده بود، به‌جای پدال ترمز، پایش بیشتر بر روی پدال گاز فشرده و فشرده شده بود.

او می‌خواست ترمز کند، ولی جیپ هی بیشتر و بیشتر گاز خورده و دور برداشته بود. یک وقت به خود آمده بود که متوجه شد، جیپ پدرش، در سراشیبی جاده، مثل فولکس پرنده انگار که بال در آورده باشد، توی هواست. جیپ دقیقاً مثل همان فولکس پرنده از زمین کنده شد، مستقیم به سمت تنه‌ی درخت پرواز کرد و بعد از اصابت به مانع و یک دور کله معلق زدن، روی سقف فرود آمد، طوری که چهار چرخش مدت‌ها برای خود در هوا می‌چرخید.

درخت تنومندی که به آن خورده بود، از نظر اهالی آبادی درخت "مراد" نام گرفته بود. درختی که تنه‌ای چند صد ساله‌ی قطور داشت و روستاییان برای گرفتن حاجت و از روی جهل و خرافات، بر آن دخیل می‌بستند. پدر و مادرش همیشه او را از باور داشتن این خرافات نهی می‌کردند، اما حالا این چیزها در نظر زرین‌دخت چندان مهم نبود.

مطمئناً این درخت تنومند برای هر کسی هم که مراد نمی‌داد، مراد دل زرین را که داده بود وگرنه او کجا و این‌طور بال بال زدن‌های رامین کجا؟

نمی‌دانست بی‌هوشی موقتش چه‌قدر طول کشید، اما زمانی چشم باز کرد که هوا کم‌کم داشت رو به تاریکی می‌رفت. زَهره‌اش داشت آب می‌شد، با تمام شیطنت و بازیگوشی‌های ذاتی‌اش، به شدت می‌ترسید! نه از جن و پری و تاریکی بلکه از حشرات! این ترس از همان روز کذایی گردش علمی در جانش بیشتر هم شده بود. حالا حتی با آن موقعیت زخمی زیر ماشین مانده، دشمن جانش فقط این فکر بود که هر لحظه

Scanned with CamScanner

ممکن است از بالای درختی که به آن خورده، عنکبوتی راه گم کند و به سراغش بیاید! یا حتی کرمی و یا مورچه‌ای و یا...

این ترس با دردی که در سر و دست و پایش می‌پیچید در هم ادغام شده و حسابی نفسش را بریده بود. بر فرض اگر متوجه نبودنش هم می‌شدند، محال بود فکر کنند چنین جسارت محیر العقولی به خرج داده و این میزان از راه را در جاده‌ی فرعی روستا پشت سر گذاشته است.

این‌ها محاسبات ذهن مجروحی ناامید و درمانده بود که یک پایش هم بین فرمان و سقف ماشین و شاخه‌ی شکسته شده‌ی درخت گیر کرده و توان جدا شدن از ماشین را نداشت. غافل از این‌که مادرش و رامین و سهراب انگار روی ذغال الو کشیده نشسته باشند، آرام و قرار از دست داده بودند، به‌خصوص که یکی از ماشین‌های فرخ خان هم سر جای همیشگی‌اش نبود! بدتر از همه این‌که سیمین‌دخت و آقا محمود هم دیر کرده بودند و نمی‌دانستند زرین ممکن است به آن‌ها رسیده باشد یا نه؟! نبود ماشین به اتفاق ناپدید شدن زرین، نشان از این داشت که دخترک به پیشواز مهمان‌هایشان رفته است. احتمال می‌دادند زرین در بین راه، مسافران را دیده باشد و هر لحظه ممکن بود به اتفاق آن‌ها، از راه برسد، اما به احتمالات که نمی‌توانستند اکتفا کنند!

بالاخره بین رامین و سهراب توافق شد که یکی از آن‌ها به سراغ زرین برود و دیگری مواظب نسرین‌دخت باشد که آرام و قرار از دست داده بود و به شدت بی‌تابی نشان می‌داد. نسرین خبر داشت که قرار است فرخ دو ساعتی بعد از رسیدن خواهر و شوهر خواهرش، به سمت نژآباد حرکت کند و می‌دانست آن‌ها جدا از فرخ راهی این سفر شده‌اند. با این حساب حدس می‌زد فرخ زودتر از صبح به خانه برنخواهد گشت. حالا بی‌قراری

Scanned with CamScanner

نسرین‌دخت برای خواهر و شوهر خواهرش هم مزید بر ناپدید شدن زرین شده بود. می‌ترسید در تاریکی هوا، مسافرانشان هم جاده‌ی فرعی را گم کرده و خدای نخواسته ویلان جاده‌های کوهستانی پر پیچ و خم اطراف شده باشند.

برای حال و احوال نسرین‌دخت بهتر بود یک پزشک کنارش بماند، در این شرایط از دست معلم روستا چندان کاری برنمی‌آمد.

دقایقی بعد از این تصمیم‌گیری، رامین پشت جیپ درمانگاه نشسته و تن به جاده داده بود. اول به سراغ دشت بابونه‌ها و حتی دره‌ی کناری‌اش رفت. این دختر، کله خراب نشان می‌داد و حتی ممکن بود آن‌جا هم رفته باشد! دشت بابونه‌ها و دره‌ی سر سبز کناری‌اش، نزدیک‌تر بود و سر راه، پس انتخاب اول رامین آن‌جا بود. از این حدس و گمانش که ناامید شد، از همان جا، سر ماشین را به سمت جاده‌ی "مال رو" کج کرد که رو به جاده‌ی اصلی می‌رفت. هوا داشت تاریک می‌شد و دل او تاب می‌خورد و تاب می‌خورد.

زرین کوچولو و بازیگوش آخر کار دست خود داده بود، اگر دستش به او می‌رسید چنان گوشش را می‌پیچاند تا حساب کار... نتوانست به این فکرش ادامه بدهد و در دل فقط خدا خدا کرد زرینش را به او برگرداند؛ سالم هم برگرداند!

مدتی بود از این‌که در دل، دختر فرخ خان را زرین خودش بخواند از خود خجالت نمی‌کشید، این دختر بدجور لگام اسب وحشی و رام نشدنی دلش را دست گرفته و به اسارت خود کشیده بود.

هر چند متری که می‌رفت کنار جاده می‌ایستاد و با صدایی که دلهره در آن بیداد می‌کرد، بلند و کشیده نامش را فریاد می‌کشید. بالاخره از دور و

Scanned with CamScanner

در سراشیبی کنار جاده نور کم فروغی دید. نور از چراغ‌های عقب ماشین بود، وگرنه از چراغ‌های جلوی ماشینی که زرین سوار بود چیزی باقی نمانده بود.

فوری فرمان را کج کرد و به آن سمت رفت. کنار سراشیبی جاده رو به دره‌ی کم عمقی که ماشین پرت شده بود، روی ترمز زد. چراغ قوه‌ی دستی پروژکتور مانندی را که روی صندلی بغلش گذاشته بود، چنگ زد و از ماشین بیرون پرید.

با چنان سرعتی در سراشیبی کنار جاده روی سنگ‌ریزه‌ها و خاک سست زیر پایش سُر می‌خورد و پایین می‌رفت که هر آن ممکن بود خودش هم کله پا شود و بقیه‌ی راه را تا پایین معلق بزند. از همان کنار جاده تا رسیدن به او، یک روند صدایش کرده و نوید داده بود که هر چه زودتر خودش را به او می‌رساند. نور چراغ دستی‌اش را به سمت مقابلش تابانده بود و از شدت هراس و ترسی که یقه‌اش را چسبیده بود، نفس نفس می‌زد! با رسیدن به او تازه متوجه شد یک پای دخترک هم بین فرمان جیپ و سقفش مانده است. چراغ دستی‌اش را زمین گذاشت طوری که محیط مورد نظرش را روشن کند و قبل از هر کار، با دو سه حرکت جیپ را کمی به عقب هل داد. این‌بار بلندتر از هر بار دیگری هراسان فریاد کشید:

- زرین... زرین صدامو می‌شنوی؟!... سعی کن پاتو بکشی کنار! می‌تونی؟!... پاتو بکش کنار؛ زود باش.

زرین با تکان ماشین و فریادهایی که شنیده بود، ناخودآگاه تکان خفیفی به خود داد. هل دادن ماشین باعث شده بود، شاخه‌ای که توی جیپ فرو رفته بود، جابه‌جا شود. به همین واسطه پای زرین هم با همان تکان خفیفی که به خود داد، از بین سقف و فرمان و شاخه‌ی شکسته در ماشین

Scanned with CamScanner

رها شد.

شاید با کمی تقلا خودش هم می‌توانست این کار را بکند، اما به‌قدری ترسیده بود که تا آن موقع حتی جرأت بلند فریاد کشیدن هم پیدا نکرده بود، چه برسد به تقلا برای رها شدن پایش. به محض آزاد شدن پایش، رامین کنار او روی زمین نشست، دلش داشت توی حلقش می‌آمد! نور چراغ را به سمت سر و صورت او برگرداند؛ این زرینی بود که همیشه شاد و شنگول و سر سلامت او را دست می‌انداخت، حالا این‌طور زخمی و خون آلود جلوی رویش پر پر می‌زد؟! تمام صورت زیبایش غرق خون و اشک بود و دیگر نای هق زدن هم نداشت!

در یک آن هزار کلمه دعا و نفرین و حسرت به دل و مغز رامین هجوم آورده بود. دعا برای سلامتی زرین و نفرین برای بی‌مبالاتی خودش! قبل از این اتفاق هم می‌دانست دخترک گاهی شیطنت می‌کند و پشت فرمان می‌نشیند. حماقت کرده بود که هرگز در این مورد به او سخت‌گیری نکرده و حتی هشداری نداده بود. هر وقت مستقیم از زرین چیزی خواسته بود، آن هم کاملاً جدی و محکم و مطمئن، هرگز رویش را زمین نزده بود. می‌دانست اگر در این مورد هم از قدرت نفوذ کلامش برای دخترک استفاده کرده بود، محال بود با چنین صحنه‌ای روبه‌رو شود!

حسرت اما در آن لحظه بیشتر از هر چیزی در دلش جوانه زده بود. کاش به جای خودش، سهراب آمده بود. خانم اعتماد که صحیح و سلامت بود، این زرین عزیز او بود که داشت از دستش می‌رفت و هیچ کاری از عهده‌اش برنمی‌آمد.

شنیده بود موقع جابه‌جایی مصدوم، کوچک‌ترین بی‌احتیاطی و اشتباهی، ممکن است صدمه‌ای به مجروح وارد کند که جبران ناپذیر

Scanned with CamScanner

باشد. بیشتر از هر چیز می‌ترسید پایی که توی ماشین گیر کرده بود، آسیب جدی دیده باشد و او با بی‌احتیاطی بدتر از بدش کند. در سرش هیاهویی پیچیده بود و مدام از خود می‌پرسید؛ "اگه خونریزی داخلی کرده باشه چی؟!... اگه سرش آسیب جدی دیده باشه چه غلطی باید بکنم؟"

صدای ناله‌ی زرین او را به خود آورد و سرش را جلوتر برد تا بشنود چه می‌گوید:

-بابا... بابا فر... با... با... می‌ترســـم.

-زرین ... زرین عزیزم، نترس من این‌جام... حالت خوبه؟!

زرین نه موقعیتش را تشخیص می‌داد و نه حتی مردی را که بالای سرش آمده بود جدای از پدرش می‌دانست. نور چراغ دستی چشمانش را آزار می‌داد. پلک‌هایش را بیشتر از قبل به هم فشرد و ناتوان از جواب، فقط ابرویی بالا داد و صورتش از شدت درد بیش از پیش در هم رفت.

دست‌های لرزان رامین دو بار تا نزدیک او رفت و هر بار از ترس پس کشیده شد. کاش با سهراب آمده بود، اما حالا... چاره‌ی دیگری نداشت. فقط باید به خدا توکل می‌کرد بلکه بی‌احتیاطی به خرج ندهد و وضعیت دست و پای او را بدتر از بد نکند.

ده دقیقه بعد با سر و لباسی خونی پشت فرمان نشسته و راه عمارت اربابی روی تپه را پیش گرفته بود. زرین چیز زیادی از آن شب به یاد نمی‌آورد، فقط یادش می‌آمد که صدای هراسیده‌ی عزیزی هر چند لحظه از او می‌خواست تحمل کند. مرتب از "زرین"اش، "عزیز"اش، "گل"اش، می‌خواست تحمل کند! محال بود به ذهنش اجازه بدهد فکر کند این‌ها خواب و خیال بوده است! حتی اگر خواب هم بوده، او آن را از واقعی هم واقعی‌تر می‌دانست.



Scanned with CamScanner

آن شب را در عالم هوش و بی‌هوشی سر کرده و فردایش بابا فرخ هم سر رسیده بود. معلمش هم به عیادت آمد و کلی توبیخش کرد که چرا دیروز به موقع سر کلاس خصوصی‌اش حاضر نشده است.

سهراب هم آمده بود و یک خط در میان، بین توبیخ‌های رامین می‌رفت که مراعات حال بیمار زرین‌دخت را بکند. زرین شاهد بود رامین چه حرصی از دست سهراب می‌خورد که دایه‌ی مهربان‌تر از مادر شده و همین حرص و غیظ او عالمی داشت برایش نگفتنی!

در آخر هم آقای معلم تنبیه‌اش کرد. اول از او خواسته بود قول بدهد که دیگر تا وقتی تصدیق نگرفته و خوب به رانندگی مسلط نشده، پشت فرمان ننشیند. زرین قول داده بود، اما آقا معلمش انگار فقط با یک قول دلش خنک نمی‌شد و خیال‌های بدتری برایش در سر می‌پروراند. او در نظر داشت زرین را برای بی‌توجه‌ای به کلاس درسش و کار اشتباهی که کرده بود جریمه کند! او گفته بود این جریمه برای این است که اگر باز به سرش افتاد چنین اشتباهی مرتکب شود، یاد جریمه‌ی سنگینش بیفتد و دست از این کار بردارد. گفته بود فقط در صورتی که این کار را بکند، اشتباهش را فراموش خواهد کرد. بدتر از همه این‌که پدر و مادرش هم برخلاف سهراب، حق را به آقا معلمش می‌دادند!

البته هر مهر تأییدی که آن‌ها بر رفتار رامین می‌گذاشتند، بیشتر ذوق زده‌اش می‌کرد و به خود می‌قبولاند که پس رامین مورد قبول آن‌هاست! این میان فقط خاله جان سیمین‌دخت بود که با سهراب ساز همنوایی می‌زد و اصلاً دلش به این سخت‌گیری آقا معلم زبان، رضا نمی‌داد.

زرین جریمه را پذیرفته بود و بعد تازه فهمید جریمه‌اش چیست و چه‌قدر هم از این جریمه شدن خرسند بود! رامین به‌عنوان تنبیه و

Scanned with CamScanner

جریمه‌ی اشتباهش، از او خواسته بود تا شعری را برای جلسه‌ی بعد به زبان انگلیسی حفظ کند و از بر بخواند. گفته بود باید معنی این شعر را هم یاد بگیرد و کلمه کلمه‌اش را از بر کند. کار سنگینی بود به‌خصوص که فقط یک روز برای این کار وقت داشت.

امروز، جلسه‌ی بعد بود و وقتش تمام شده بود. همین چند دقیقه قبل خاله سیمین پیش از این‌که سالن پذیرایی را ترک کند، باز از او خواسته بود چندان وقعی به خواسته‌ی معلمش نگذارد و با این دست و پای درب و داغان، خود را خسته نکند! اما زرین با جدیت به دنبال حفظ کردن آن شعر بود. این شعر را خودش انتخاب کرده بود و هر بار که می‌خواندش، بیشتر از بار قبل به کنج دلش می‌نشست.

تازه داشت می‌فهمید این‌که پدرش می‌گوید هر زبان اضافه‌ای که کسی بداند، انگار شخصیت دیگری از خودش را می‌تواند ببیند، یعنی چه! این شعر وقتی به زبان فارسی برگردان می‌شد، حس خود را از دست می‌داد. شاید هم چون دیگر همه آن را می‌فهمیدند برایش خوشایند نبود.

خوبی زبان انگلیسی این بود که فقط خودش و پدرش و خود رامین این شعر را می‌فهمیدند. همین پیش از ظهری یک بار تمام و کمال آن را برای پدرش خوانده بود.

خاله سیمین‌دخت معنی شعر را نمی‌دانست اماپدرش می‌دانست! شاید به روی خود نمی‌آورد، مرد بود و نمی‌خواست به روی دخترش بیاورد که دستش را خوانده است، اما زرین‌دخت مطمئن بود که پدرش می‌داند!

پدرش همیشه همه چیز را نگفته هم می‌دانست. کاش مادرش هم به خوبی پدرش می‌دانست آن وقت دیگر غمش چه بود؟ اما خب، تا همین‌جا هم خوب بود. این‌که پدرش بداند و با احساسش و با عشقی که

Scanned with CamScanner

در دلش جوانه زده بود مخالفت نکند، برایش عالمی داشت.

از طرف دیگر، حالا لااقل حرکت‌هایی هم از رامین دیده بود و همین هم به‌قدر کافی برایش خوشایند بود! این‌که رامینِ دل‌سنگ و همیشه خوددار هم این احساس لطیف پر از مهربانی را متقابلاً به او نشان دهد برایش غیر قابل باور بود؛ بار قبل که او را دیده بود، رامین آن آقا معلم همیشگی‌اش نبود!

رامین توبیخش کرده بود، تنبیه و جریمه، اما همه‌اش از سر مهربانی بود و یک احساس لطیف خواستنی که به زبان آوردنش سخت بود. این حس را فقط می‌شد به شکل یک حس درکش کرد و در کلام نمی‌گنجید.

با خود فکر می‌کرد که خیلی از دختران هم سن و سال او در روستا به فکر ازدواجند، خب او هم مثل بقیه! ممکن بود مادرش مخالفت کند، نه با خود رامین که به خاطر ادامه تحصیل دخترش اما به وقتش به مادرش قول می‌داد که او هم مثل خود نسرین‌دخت می‌تواند حتی بعد از ازدواج هم درسش را بخواند. تازه وضعیت او که خیلی بهتر از مادرش بود. مادرش یک بچه هم داشت و درس می‌خواند.

فقط یک مشکلی این وسط بود آن هم خود رامین! باید وادارش می‌کرد با حسش رو راست شود و قدمی پیش بگذارد. شیطنت دخترانه‌اش می‌گفت که این حربه کارگر خواهد شد! این آخرین تیری بود که در ترکش داشت و باید به موقع و به‌جا، این تیر عاشق کش را به سوی رامین رها می‌کرد.

بالاخره رسید؛ وقتش رسید که بیاید! آقا محمود؛ شوهر خاله‌اش با آقای ارفعی به گشت و گذار بر سر زمین‌های کشاورزی مشغول بود، اما پدرش که کمی احساس خستگی و کسالت می‌کرد، زودتر از او به خانه

Scanned with CamScanner

برگشته بود. فرخ حرفی در این مورد نزده بود، اما نسرین به خوبی می‌فهمید که همسرش بعد از دیدن زرین با آن وضع و حال، چه‌قدر شوک شده و هنوز هم کاملاً رو به راه و سر حال نشده بود.

رامین که از راه رسید، پدرش هم تازه برگشته و در سالن پذیرایی کنار او و خاله سیمین‌دخت و مادرش نشسته بود. عاشق همین به روی خود نیاوردن‌های معلمش بود! اصلاً انگار نه انگار این مرد همان کسی بود که دو شب قبل برایش بال بال زده بود! رامین متین و موقر با پدرش صحبت کرده و وضعیت تحصیل او را گزارش داده بود.

نسرین‌دخت صلاح می‌دید همه به طبقه‌ی پایین بروند که محیط درس خواندن برای زرین مناسب‌تر باشد، اما خود زرین نه! او دوست داشت در ایوان سبز و با طراوتشان و درست کنار گلدان‌های گل زیبایی که اطرافش را گرفته بود، تنبیه‌اش اجرا شود! هوا بهاری بود و دلفریب و عاشقانه و او می‌خواست از همه‌ی عوامل صحنه برای لای منگنه گذاشتن رامین بهره ببرد! همین بود که به زحمت بلند شد و از آن‌ها خواست به صحبت‌شان ادامه دهند چون تصمیم دارد ایوان را برای برگزاری کلاس امروزش در نظر بگیرد. به هر سختی و جان کندنی که بود خودش را به ایوان رساند. با وضعیت دست و پای درب و داغانی که داشت، به هزار مکافات روی صندلی فلزی آن‌جا نشست.

نسرین‌دخت از این جابه‌جایی بی‌موقع متعجب بود، اما فرخ فقط یک تای ابرویش را بالا داده و با نگاه دخترش را دنبال می‌کرد. سیمین هم که همیشه راهی مؤثر و توجیه پذیر برای زرین و سبک‌سری‌هایش پیدا می‌کرد، با نگاهی شیفته دخترک را دنبال کرد و گفت:

ـ خاله‌ش قربونش بره، بچه‌م رفته هوای آزاد به سرش بخوره بلکه

Scanned with CamScanner

ابنایی که به زور توی اون مُخ کوچولوش چپونده، یه جوری بیرون بیاد. الهی بگردم براش، این‌قدر باید چیزای سخت سخت بخونه که حد و اندازه نداره!

و با این حرف تیر نگاه زهرآلودش را به سمت رامین نشانه گرفت. نسرین‌دخت که می‌دانست سیمین کمی دیگر این‌جا بنشیند، ممکن است حرف‌های دیگری هم به آن تیر نگاه اضافه کند، تند از جا بلند شد و به بهانه‌ای سیمین‌دخت را هم به دنبال خود کشید و هم‌زمان رو به رامین گفت:

ـ شما به کلاس درستون برسید آقای روانشاد، ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

رامین از جا بلند شد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم خانم اعتماد، ولی ای‌کاش بودید و نتیجه‌ی زحمت‌های دخترتون رو خودتون شاهد می‌شدید، کار سختی رو ازش خواسته بودم که به عنوان تنبیه و جریمه‌ی بی‌احتیاطیش انجام بده، به‌خصوص با حال بیماری که داشت، سخت‌ترم بوده براش و...

نسرین‌دخت تند به فرخ اشاره رفت و با صدای محتاط‌تری که سیمین‌دخت نشنود، میان توضیحات رامین گفت:

ـ پدرش هست در خدمت‌تون که زحمتای زرین رو متوجه بشه و تشویقش کنه، من باید این... یعنی خواهرم کمی... متأسفانه کم طاقته و همیشه زرین رو یه کمی لوس می‌کنه، بهتره ما نباشیم! سیمین جون فکر می‌کنه حالا شما چه‌کار شاقی از زرین خواستین، پس ما در خدمت‌تون نباشیم بهتره... ناچاراً منم مجبورم با خواهرم همراه بشم که شما راحت باشید.

Scanned with CamScanner

فرخ هم به دنبال همسرش از جا بلند شد و بعد از تک سرفه‌ای خبر داد که او هم ترجیح می‌دهد در فرصت دیگری هنرنمایی دخترش را ببیند و فعلاً آن‌ها به کلاس درس و مشقشان برسند.

رامین از همه جا بی‌خبر اصرار پشت اصرار می‌کرد که:

ـ نه، شما لااقل حضور داشته باشید جناب اعتماد! تشویق شما در یادگیری دروس زرین خانم حتماً می‌تونه مؤثرتر از هر شخص دیگه‌ای باشه، به‌خصوص که خودتون هم کاملاً به این زبان مسلط هستید. شنیدم خود شما از افرادی هستید که به یادگیری زبان دوم و حتی زبان سوم اعتقاد راسخ دارید.

فرخ بالاخره ناچار به پذیرفتن این دعوت شد. از اول هم به خاطر خود این جوان بود که نمی‌خواست زیر بار پذیرش این دعوت برود، ولی وقتی خودش اصرار داشت، تقصیری به گردن او نبود. دلش به حال جوانی روانشاد می‌سوخت که بنا بود مورد اصابت تیرهای غیب زرین قرار بگیرد!

رامین از او اجازه گرفت و به زرین ملحق شد. زرین می‌خواست به احترامش از جا نیم‌خیز شود، اما در این نیم‌خیز شدن آن‌قدر بازی و ادای درد آمدن دست و پایش را در آورد که رامین بیچاره معذب شد و اصرار پشت اصرار که از جایش تکان نخورد!

همان لحظه فهمید اشتباه کرده است که از فرخ خان خواسته تا شاهد تنبیه دخترش باشد. اگر او نبود با یک تشر دخترک را سر جایش می‌نشاند تا بیشتر از این فیلم بازی نکند.

زرین نگاهش را مستقیم به صورت و نگاه فراری معلمش دوخت، رامین بدش نمی‌آمد قبل از هر کاری اول حالش را صمیمانه بپرسد، اما

Scanned with CamScanner

این احوالپرسی را گذاشت برای زمانی که او جریمه‌اش را اجرا کرده و پدرش رفته باشد.

خودش هم خوب می‌دانست بند عاشقی‌اش را لااقل نزد خود زرین به آب داده است و دیگر هیچ کتمانی در کار نیست پس چرا به خودش و محبوبه‌ی کوچکی که در دلش به گل نشسته بود، سخت بگیرد؟!

نمی‌خواست زیر گوش دختر میزبان نجواهای عاشقانه سر دهد که، او فقط قصد داشت احوالپرسی ساده‌ای از شاگردش بکند. بهتر می‌دید زرین زودتر شعرش را بخواند و فرخ خان برود تا او هم به مراد دلش که همان احوالپرسی ساده از زرین بود برسد، پس بدون مقدمه چینی رو به زرین گفت:

-خب ما آماده‌ی شنیدنیم، بفرمایید!

زرین روی صندلی صاف نشست، دست‌هایش را قلاب هم کرد، نفس عمیقی کشید و لب زد:

_ You are the answer to my lonely prayer.

-تو جواب دعاهایی هستی که در تنهایی می‌کردم.

_ You are an angel from above.

-تو فرشته‌ای از عالم بالایی (آسمانی).

_ I was so lonely till you came to me with the wonder of your love.

-خیلی تنها بودم تا وقتی تو با یک عشق با شکوه آمدی.

همین که زرین با دست‌های در هم گره کرده و نگاه دوخته شده به پشت سر رامین شروع به خواندن کرد، رنگ از روی رامین پرید! همان دو سه کلمه‌ی اول دهانش را خشک کرد. تک سرفه‌ی ساختگی کرد، اما زرین

Scanned with CamScanner

بی‌توجه ادامه می‌داد. رامین جرأت نداشت برگردد سمت فرخ خان؛ حس می‌کرد چه گناه بزرگی را مرتکب شده است و زرین هم‌چنان ادامه می‌داد:

_ I don't know how I ever lived before.

ـ نمی‌دانم پیش از تو چطور زندگی می‌کردم.

_ You are my life.

ـ تو زندگی منی.

_ my destiny.

ـ سرنوشت منی.

_ Oh, my darling i love you so you mean every thing to me.

ـ آه معبودم، تو را دوست دارم، تو همه چیز منی.

فرخ رو در روی آن‌ها، روی یکی از صندلی‌های سالن نشسته بود و لب‌های پر خنده‌اش را پشت انگشتانش پنهان کرده بود. جوان بیچاره رنگش کدر شده بود و سر بالا نمی‌آورد.

از همان جایی هم که نشسته بود برق شیطنت‌آمیز نگاه زرین را می‌دید که گاه و بی‌گاه به معلمش دوخته می‌شد و باز در حالت تصنعی احساسی‌اش فرو می‌رفت. گاهی هم نگاه فرخ به ضربان شقیقه‌های مرد جوان جلب می‌شد. هر دو دست رامین روانشاد، روی میز بود و خودکار در میان کف این دو دست، می‌چرخید و می‌چرخید.

کنار لب رامین چین برمی‌داشت و هر دفعه سعی می‌کرد چیزی بگوید اما زرین اجازه نمی‌داد و ادامه‌ی شعرش را می‌خواند:

_ If you should ever, ever go away.

ـ اگه قرار باشه تو برای همیشه از پیشم بری.

_ There would be lonely tears to cry.

Scanned with CamScanner

-برای من چیزی به‌جز اشک‌های تنهایی‌ام نمی‌مونه.

_ The sun above would never shine againe.

-خورشید دیگر در آسمان نمی‌درخشد.

_ There would be teardrops in the skys

-و قطره‌های اشک در آسمان است. (تشبیه باران)

_ so hold me close and never let me go.

-پس منو نزدیک خودت در بر گیر و رهایم نکن.

_ And say our love will always be.

-و بگو که عشق ما جاویدان است!

_ Oh, my darling.

-اوه، عزیزم.

_ I love you so.

-خیلی زیاد عاشقتم.

_ You mean everything to me...

-تو همه‌چیز منی...

رامین جرأت نداشت برگردد سمت فرخ خان! حس می‌کرد قطعاً دیگر این مرد به خونش تشنه شده است که دخترش را وادار می‌کند چنین جملات عاشقانه و گرمی را حفظ کند و حتی بیش از آن، این جملات را این‌طور عاشقانه و گرم به زبان بیاورد!

سنگینی نگاه فرخ خان را حس می‌کرد و عرق سرد بر تیره‌ی کمرش نشسته بود. این میان زرین با شیطنت، نگاه بر او می‌انداخت و بلند می‌کرد.

هوا برای رامین بهاری نبود و از هر گرمای جهنمی داغ‌تر شده بود!...

Scanned with CamScanner

شاید هم او داشت می‌سوخت! اگر فرخ خان نبود شاید اول کمی دخترک را دعوا می‌کرد که این شعرها چیست می‌خواند و بعد در دلش غنج می‌رفت، اما حالا...

او به همه‌ی اجدادش خندیده بود اگر بیشتر از یک شعر مسخره‌ی بچگانه‌ی "وان، تو..." از این دختر انتظاری داشته باشد! اصلاً چه‌طور می‌توانست چنین چیزی را از او خواسته باشد؟ این را خودش و زرین می‌دانستند، اما چه کسی می‌توانست این را به فرخ خان تفهیم کند؟!

با دست خود گور خودش را کنده بود. این دیگر دشت بابونه نبودی بهانه بیاورد و از زیرش قسر در برود؛ خونش مباح بود! اگر هم نبود احتمالاً دیگر اجازه نداشت معلم سرخانه‌ی زرین باشد و این تنبیه هم برایش کمتر از اولی نبود!

برخلاف چهره‌ی برآشفته و خراب جوان بیچاره، در دل فرخ آتش بازی به راه بود. به خودش می‌بالید با دختری که تربیت کرده بود. همیشه عاشق جسارت و شهامت بود، جسارتی که در آن توهین نباشد و شهامتی که به نشان دادنش بیارزد. دخترش شجاعانه احساس پاک و خالصانه‌اش را به نمایش گذاشته بود و از این کار ابایی نداشت. فکر کرده بود که باید حقش را بگیرد و تلاش داشت همین کار را بکند. فرخ این جسارت‌های او را دوست داشت، اما در عین حال دلش هم برای مرد جوان می‌سوخت. نگفته پیدا بود که در تمام مدتی که زرین شعرش را می‌خواند، هر کلمه‌اش چه آتشی به جان او می‌ریزد.

چاره‌ای نبود مگر این‌که مثل همیشه خودش را به راه دیگری بزند. از قدیم حاج کریم اعتماد به او یاد داده بود که هر چیزی که اولش "نون" است، "راحت جون" است. پدرش معتقد بود که بعضی کارهای سخت را

با همین "نون" اول کلمه می‌شود آسان کرد. می‌شود گفت، نمی‌دانم، نتوانستم، نمی‌شود، ندارم، نشد... و در نهایت نفهمیدم! این‌طور اگر چه نه جان خودش که جان این جوان بی‌تجربه، عاشق و خجل را آسوده می‌کرد. باید خودش را می‌زد به ندانستن و نفهمیدن و نشنیدنِ این همه احساس عاشقانه!

این تصمیم سبب شد که یک دفعه از جا کنده شود. با اشتیاق کف دست‌هایش را مرتب و به کرات بر هم کوبید و یک نفس معلم و شاگرد را برای سخت کوشی‌اشان تشویق کرد.

نگاه بهت زده‌ی رامین به چهره‌ی بشاش او بود که فرخ خودش ابتکار عمل را در دست گرفت و گفت:

-با توجه به این‌که حتی معلمت نمی‌دونسته تو چه شعری رو داری از حفظ می‌کنی، این یعنی همه‌ی تلاشت رو به کار بستی تا تنهایی از عهده‌ی این جریمه‌ی سنگین به بهترین نحو بر بیای. آفرین دخی بابا، من به هوش و استعدات افتخار می‌کنم. همه‌ی کلمه‌هات درست و عالی تلفظ شد و از این جهت باید به معلمت تبریک گفت!

زرین ذوق‌زده گفت:

-راست می‌گی بابا؟! تازه می‌تونم براتون معنیشم کنم.

رامین مُرد و زنده شد، نمی‌دانست این را کجای دلش بگذارد! زیر لبی نیم تشری به شاگردش رفت:

-لازم نیست! تا همین‌جا کافیه!

و به ظاهر پنهان از چشم فرخ، چشم غره‌ای هم برای زرین آمد، اما زرین کوتاه بیا نبود و خواند:

-تو همه چیز منی... تـ...

Scanned with CamScanner

فرخ لب‌های پرخنده‌اش را کاملاً به نمایش گذاشته بود. چیز زیادی نمانده بود تا این جوان بیفتد روی دست‌شان؛ ناچار سری تکان داد و گفت:

ـ بعضی از چیزا ترجمه نکردنش به صلاحه دخترم!

پلک‌های رامین روی هم نشست، زرین از این حرکت او حس پیروزی داشت، اما رامین حالت کما! این دختر می‌توانست عین بیست و چهار ساعت روز، او را بیست و چهار بار سکته بدهد. مهم‌تر از این دختر، حرف پدرش بود، نمی‌دانست منظور فرخ خان اعتماد... می‌توانست هر چیزی باشد، اما دوست نداشت به چیزهایی که به ذهنش آمده رجوع کند!

آخ! اگر می‌توانست حاضر بود احساسش به زرین را به تمام زبان‌های زنده‌ی دنیا ترجمه کند؛ فقط کافی بود دور دستش بیفتد، اما تا آن موقع باید احتیاط می‌کرد!

Scanned with CamScanner

فصل ۶

پله‌ها را بازی بازی پایین می‌آمد. هر دو پله، یک پله به عقب. فکرش درگیر بود و این بازی سرگرمش می‌کرد. در عین حال روی همان درگیری ذهنش تمرکز کرده بود؛ یک "دفترچه"ی سرمه‌ای رنگ جالب توجه که می‌توانست لحظات گرم و پر هیجانی را برایش رقم بزند.

پر هیجان! درست مثل آن وقت‌هایی که به اصفهان می‌رفت و پی دفترهای جلد رنگی براق با تصاویر زیبا چشم می‌گرداند و هیچ کجا پیدا نمی‌کرد. آن وقت بود که برایش سوال می‌شد چرا هر وقت با مگی به خرید می‌رود، هر دفترچه‌ای که فکر کنی برایش یافت می‌شود و این‌جا که هست، هیچ وقت از آن دفترچه‌ها در بازار نمی‌بیند. حالا هم برایش حکم همان وقت‌ها را داشت. مانده بود این دفترچه چرا برای همه هست و برای او نیست.

به انتهای پله‌ها رسیده بود که ابروهایش کاملاً در هم رفت و در ذهنش نام آن دفترچه را تکرار کرد؛ دفترچه‌ی بسیج!

چرا همه دارند و فقط آن‌ها ندارند؟! تا به حال هر چیزی را هم که همه نداشتند، آن‌ها داشتند. حالا آفتاب از کدام طرف در آمده بود که همه

Scanned with CamScanner

حرف از این دفترچه می‌زدند و او از همه عقب مانده بود؟!

بخت یار فرخ خان اعتماد نبود! آن روز همسرش به منظور عیادت به خانه‌ی دخترخاله‌اش ستاره خانم رفته بود. خاله جان پوراندختش کمی ناخوش شده و برای رفع کسالت به تهران آمده بود تا تحت نظر دکترهای تهرانی مداوا شود.

زرین بلافاصله بعد از دیدن پدرش، بی‌حواس روی مبلی مقابل او نشست و بدون مقدمه‌چینی پرسید:

ـ ما دفترچه بسیج نداریم؟

فرخ فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت، نیم نگاهی به او انداخت و باز نگاهش را داد به روزنامه‌ای که در دست داشت و پرسید:

ـ چه‌طور بابا جان، با دفترچه چی‌کار داری؟

چشم‌های زرین برقی زد و این‌بار سوال بعدی را دقیق‌تر پرسید:

ـ این یعنی داریم، یا نداریم؟ مهمه بدونم!

فرخ خان این‌بار تمام حواسش را به او داد و گفت:

ـ اگه مهمه پس باید بگم داریم، ولی حالا چی شده که تو یاد دفترچه افتادی؟!

ـ اگه داریم پس چرا ازش استفاده نمی‌کنیم؟!

ـ کی می‌گه استفاده نمی‌کنیم؟ این دفترچه توی این دوره زمونه از شناسنامه و گواهینامه و پاسپورت و هر چیزی که فکر کنی مهم‌تره! یه وام هم بخوای بگیری تا یه کپی از صفحه اول دفترچه بسیج نداشته باشی از وام خبری نیست. اصلاً مگه می‌شه بدون دفترچه؟ الان هویت هر خانواده همین دفترچه‌ست.

چشم‌های قهوه‌ای روشن زرین برقی زد که فرخ خان کمی دست و پایش

را جمع کرد. این برق را به خوبی می‌شناخت؛ برق شیطنتی زیر پوستی و مخفی که آرام آرام می‌رفت رو شود. زرین چندان مهلتی به او نداد و این‌بار مستقیم به هدف زد.

ـ کوپن ارزاقم داریم پس؟

ـ داشتن که داریم، ولی استفاده نمی‌کنیم.

ـ چرا؟!

ـ زرینکم، حالا تو چرا بند کوپن و دفترچه کردی؟! خب احتیاجی نداریم به این چیزا، مگه توی خونه کم و کسری داریم که این سوالا رو می‌پرسی؟

زرین کمی سر به زیر شد و با پایش به لبه‌ی فرش گل ابریشم تبریزشان ور رفت. زیر و رویش می‌کرد و کمی بعد خم شد و لبه‌اش را کنار زد. یک دفعه سرش را بالا گرفت و رو به پدرش گفت:

ـ نیست! زیرش اسکناس نیست! مامان ایران‌دختم همیشه پولاشو زیر فرش می‌ذاشت. من این کار رو دوست داشتم، برام خاطره شده. هنوز هم دوست دارم بعضی وقتا دنبال چیزی این زیر بگردم... یه چیز مهم و با ارزش.

فرخ سینه‌ای صاف کرد. داشت کم‌کم می‌فهمید اوضاع از چه قرار است، هر چند ترجیح می‌داد به روی خود نیاورد. ندانستن و نفهمیدن در چنین مواقعی مناسب‌ترین راه و حتی کم خطرترینش بود.

فنجان قهوه‌اش را برداشت تا جرعه‌ی آخرش را سر بکشد. جمله‌ی بعدی زرین‌دخت، چنان هولش کرد که همان جرعه، ته حلقش حبس شد و چیزی نمانده بود که به جای راه بلع، نفسش را بند بیاورد.

ـ من دوست دارم بریم توی صف و یه چیزی بگیریم! شما باهام

Scanned with CamScanner

می‌آین؟!

فرخ فکر هر چیزی را کرده بود جز این یک قلم جنس را! یا زرین درست حرف نزده بود یا او متوجه‌ی حرفش نشده بود؛ این وسط یک چیزی درست نبود!

زرین که متوجه تعجب بیش از حد پدرش شده بود، فوری به عجز و لابه افتاد:

ـ بابا، دیروز سارا و رویا با هم رفته بودن توی صف؛ این‌قدر خوب بود! من کوپن نداشتم، فقط نگاهشون کردم و بعدم اومدم خونه. مردم اون‌جا همه یه‌جوری بودن؛ انگار برای ادامه‌ی زندگی داشتن دست و پا می‌زدن! چرا ما با همه فرق داریم؟ منم دوست دارم مثل بقیه باشم! بابا... تو رو خدا!

این یکی از آن "تو رو خدا"های نشدنی بود! فرخ باید به او حالی می‌کرد که این دفترچه برای استفاده‌ی اقشار کم درآمد جامعه است و اگر او که نانش چرب است، بخواهد نان در روغن مردم بزند، از نظر وجدانی زیر دین آن‌ها می‌رود و نمی‌تواند به آسانی از زیر این دین بیرون بیاید. بالاخره آن‌هایی که دستشان به دهانشان می‌رسید باید تفاوتی با دیگران داشته باشند. اگر او و امثال او می‌خواستند دست در سفره‌ی پهن شده‌ی دیگران بکنند که وا مصیبتا می‌شد! آن هم در چنین برهه‌ی زمانی؛ جنگ و عواقب ناشی از جنگ مردم را محتاج این دفترچه‌های ارزاق کرده بود!

خواست دهان باز کند که زرین دو سه بار پلک بر هم زد و بعد پر بغض لب ورچید و گفت:

ـ می‌دونم چی می‌خواین بگید، خب ما که نمی‌ریم اینا رو بگیریم خودمون استفاده کنیم! می‌ریم مثل بقیه توی صف وامیستیم و بعد همه رو

Scanned with CamScanner

می‌دیم به کسایی که احتیاج دارن!

نگاهش را از روی حیله و ترفند از پدرش دزدید و به آشپزخانه و کبری خانم معطوف کرد و ادامه داد:

ـ مثلاً همین کبری خانم!

ـ خب عزیز من، دخیِ من، پس فکر کردی من خودم چی‌کار کردم؟ من و مادرت قبل از تو به فکر کبری خانم بودیم و کوپنا رو دادیم دستش. البته به‌قدر دو نفرشو... یه کوپن یه نفره رو هم گذاشتم برای قاسم آقا باغبون... دستش تنگه و عیال‌وار... ببین عزیزم، اینا که گدا نیستند ماها بریم جنس براشون بگیریم بدیم دست‌شون. کوپن فرق می‌کنه، ما کل کوپنای این دوره‌مونو دادیم دست این بنده‌های خدا! تو هم اگه هوس کوپن و صف کردی باید تا دوره‌ی بعدی که اعلام می‌کنند صبر کنی.

زرین از جا پرید و زیر میز خم شد و باز هم بال قالی را بالا زد و زیر لبی به خود گفت:

ـ یعنی جدی جدی مامان پولاشو نمی‌ذاره این‌جا؟... همین قاسم آقای خودمون دیگه! بیچاره با پا دردی که داره چه‌طور می...

ادامه نداد و سرش را بلند کرد، آرنجش را به میز تکیه داد و از همان جایی که نشسته بود، چشم به پدرش دوخت. سکوت کرده بود، اما شیطانی در سکوتش خفته بود! فرخ ابرویی بالا انداخت و با لبخند کم جانی گفت:

ـ آره؟!

چشم زرین برق زد و سر را تکان داد و در پاسخ پدرش فقط "هوم" گفت. پدرش سر به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ اصلاً ایده‌ی خوبی نیست زرینکم!

Scanned with CamScanner

زرین مثل فرفره از جا پرید و جلو آمد و روی دسته‌ی مبل پدرش نشست و خودش را لوس کرد:

- بابایی آقا قاسم پاش درد می‌کنه! نمی‌دونید این صف چه‌قدر طولانیه! بعدشم، وای از وقتی که بخواد بره توی صف برنج! کوپن هفت هشت نفره یعنی این‌که با اون پا درد باید گونی بذاره روی کمرش! می‌میره،... من می‌دونم می‌میره!

فرخ سر را به علامت نفی تکان داد، اما زرین قصد نداشت کوتاه بیاید و ادامه داد:

- بیچاره آقا قاسم چند سر نون خور داره، بره توی صف و حالا کی بیاد، وقتی هم بیاد خونه که دیگه جون نداره! بابا... تو رو خدا؟!

فرخ سر بلند کرد و توی چشم‌های شهلا و جذاب دخترکش خیره شد و گفت:

- بازی جدیده؟! خب مگه نه این‌که دوست داری بری سر صف، با همون دوستت سارا فراهانی برو دیگه!

زرین لب ورچید، فرخ خنده‌اش را قورت داد و با صدایی که هنوز رگه‌های خنده ته‌اش نشسته بود، پرسید:

- می‌خوای بگم با مامانت بری توی صف؟!

زرین مثل تایری که پنچر شده باشد وا رفت، پدرش بدترین پیشنهاد ممکن را داده بود. فرخ هم به عمد این را گفته بود تا دخترک داوطلبانه دست از سرش بردارد.

زرین آه سردی کشید و باز خم شد و چیزی را زیر فرش گذاشت و با پا فرش را برگرداند. یک نگاه آرزومند دیگر به فرش کرد و راه افتاد برود سمت پله‌ها. دو سه قدمی رفته بود که پدرش صدایش کرد:

Scanned with CamScanner

ـ دختی نازه!... کجا؟... چی بود زیر فرش گذاشتی؟!

زرین سر به زیر به سمت او چرخید و رک و پوست کنده گفت:

ـ کوپن، باید به کبری خانم پسش بدم. گذاشتم این‌جا گُمش نکنم.

فرخ هردو ابرو را بالا انداخت و پرسید:

ـ پس خودت از دفترچه ارزاق و همه چی خبر داشتی و بازیم دادی؟

ـ نه به خدا بابا، دست سارا دیدم، فهمیدم چیه! قبلشم اینو این‌جا دیده بودم، نمی‌دونستم مال خودمون بوده، گفتم چه اشکالی داره، ما براش می‌گیریم و بعد می‌دیم خود کبری خانم.

بعد دوباره برگشت تا از پله‌ها بالا برود که فرخ پرسید:

ـ کوپن چی بود حالا؟ فقط برنج قاسم آقا نباشه، هر چی دیگه باشه خوبه!

صدای جیغ زرین به هوا رفت و نیم متری هم از جا پرید. بعد هم باران بوسه بود که بر سر و روی پدرش نثار می‌شد و هم‌زمان توضیح داد:

ـ نمی‌دونم این کوپن چیه، ولی تازه یکی دو روزه اعلام شده و بچه‌ها قراره همین امروز برن بگیرنش. الان زنگ می‌زنم از سارا می‌پرسم. اونا همه‌ش از هم می‌پرسن، هی برای هم شماره‌های جدید کوپنا رو می‌خونن! بعضی وقتا هم می‌گن زود باش، نری بگیری کوپنت باطل می‌شه. من فقط حسرت‌شونو می‌خوردم، اما این‌بار می‌خوام با هم بریم توی صف. از این به بعد هم دیگه همیشه برای کبری خانم و آقا قاسم شماره کوپنا رو می‌پرسم که زود به زود خبرشون کنم، کوپناشون باطل نشه. این‌طوری منم می‌تونم مثل اونا باشم.

فرخ آمد حرفی بزند که زرین مهلتش نداد و دوید سمت دستگاه تلفن. چند دقیقه بعد، انگار بزرگ‌ترین فتح دنیا را کرده باشد، شلنگ و تخته

Scanned with CamScanner

اندازان، کوپن را بالا گرفته بود و به سمت پدرش می‌آمد و خوش خبری می‌داد:

-کوپن پنیره... پنیر گچی... وای دهنم آب افتاد بابا!

از زمانی که این خبر را به پدرش داد و با خوشحالی بالا و پایین پرید تا زمانی که هر دو با هم و صد البته سوار ماشین پیکان زرین به محله‌ی سارا فراهانی رسیدند، یک ساعت و نیم وقت برد. این اتفاق یکی از بزرگ‌ترین حوادث زندگی زرین بود، او هم داشت مثل مردم می‌شد، حال هر چند تصنعی!

او بیشتر دوست داشت این پنیر گچی برای خودشان باشد. تصمیم داشت پنیرشان را که گرفتند، همه را برای خودشان بردارد و در عوض از پنیرهای محلی نژآباد که کبری خانم همیشه تعریفش را می‌کرد برای خانواده‌ی او بگذارد.

این‌بار گرد شیطنت‌های زرین دامن خود فرخ خان را گرفته بود! با هزار التماس پدرش را راهی محله‌ی سارا اینا کرده بود. دوست داشت دوستانش ببینند که او و خانواده‌اش هم مثل همه‌ی مردم هستند. اما پدرش برعکس او سعی در پنهان کاری داشت. امروز او برخلاف همیشه یا لااقل برخلاف چندین و چند سال گذشته، کلاه بر سر گذاشته بود. یکی از کلاه‌های قدیمی‌اش؛ کهنه‌ترینشان را!

شاید فرخ این‌طور می‌گفت که برای رعایت حال مردم است که او به این کوپن‌ها چشم داشتی ندارد. شاید حتی حق هم با او بود، اما زرین نمی‌توانست باور کند که همه‌اش همین باشد وگرنه دلیل کلاه بر سر گذاشتن بابا فرخش چه بود؟!

بالاخره مقابل همان تعاونی رسیدند که با سارا قرارش را گذاشته بود

Scanned with CamScanner

پدرش قبل از او از ماشین پیاده شد و اول از همه، کلاهش را روی سر میزان کرد. حرکات فرخ، زرین را به یاد هنرپیشه‌ی فیلم‌های کابوی و وسترن می‌انداخت که در این‌طور مواقع می‌خواهند خود را از دید فرد یا افرادی پنهان کنند. کلاه پدرش تا نزدیک ابرویش پایین آمده بود و همین هم ظن و گمان زرین را بیشتر می‌کرد.

او خبر نداشت که این ژست همیشگی فرخ خان در دوره‌ی کلاه بر سر داشتن آقایان بود. فرخ به یاد گذشته‌ها کلاه را به همان سبک بر سرش گذاشته بود نه به شکل کلاه آقا رحمان؛ پیرمردی که شاگرد زرین بود. اما حس شیطنت زرین امروز سر به آسمان گذاشته بود. فرخ وقتی چشمش به صف طولانی و همهمه‌ی جلوی تعاونی افتاد، آه از نهادش در آمد! با این اوضاع چشمش آب نمی‌خورد زودتر از سه ساعت دیگر از صف بیرون بیایند.

تصمیم گرفت دخترش را از این کار منصرف کند. به همین خیال هم برگشت سمت زرین تا هر طور شده به نحوی او را پشیمان کند، اما وقتی دید او چه‌طور از شادی بالا و پایین می‌پرد، خودش منصرف شد. هدر دادن سه ساعت وقت و کمی حرص خوردن به این شادی زرین می‌ارزید!

زرین فوری دست زیر بازوی پدرش انداخت و او را به طرف انتهای صف برد و وقتی مطمئن شد، آخرین نفر کیست، پشت سرش ایستاد. یکی از خانم‌هایی که شاگرد کلاسش بود و ده نفری جلوتر از او ایستاده بود، تا چشمش به او افتاد، جایش را به پشت سری‌اش سپرد و به سمت او آمد و با خوشحالی گفت:

-!! خانم معلم شمایید؟!

زرین ذوق زده از دیدن آشنایی، در حالی‌که فرخ را نشان می‌داد گفت:

Scanned with CamScanner

- سلام نیر خانم، ایشون پدرم هستند... سارا چه خوب شد اومدی این طرف! با بابام که آشنایی؟

سارا که تازه از وسط‌های صف خود را به او رسانده بود، سلام و علیک گرمی با فرخ کرد. کم‌کم در میان صف داشت گوش به‌گوش می‌چرخید. خانم معلم ماشین سوارشان آن‌جا آمده است و پچ پچ خفه‌ای در گرفته بود.

هر کسی که او را به نحوی می‌شناخت، تا می‌شنید، برمی‌گشت سمت زرین و او هم بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی، با افتخار فرخ را نشان می‌داد و تأکید می‌کرد؛ "بابام هستند." هر بار که این را می‌گفت فرخ مجبور می‌شد لبخندی تصنعی بر لب بنشاند و جواب احوالپرسی آن‌ها را بدهد و هم‌زمان عرق سردی بر مهره‌های کمرش بنشیند. کم‌کم یکی دو نفری هم جلو آمدند، از جمله همان آقا رحمان کلاه بر سر و زرین هم ذوق زده گفت:

- سلام پدر جون، ایشون بابام هستند! مثل شما کلاه سرشونه، بزرگ منند، برای همین جلوتر از من ایستادند توی صف!

کلاس درسش را همان‌جا راه انداخته بود. کم‌کم زبان بازی‌های شاد و سر حال زرین، حال ناخوش فرخ را هم خوش می‌کرد، اما هنوز هم دلیلی نداشت که او از حضور در این محل و در این صف طولانی احساس راحتی کند. برای مدتی، جابه‌جای صف کمی خلوت شده بود و در عوض دور آن دو شلوغ.

این میان سارا سعی می‌کرد پچ‌پچ‌های زیر جلکی و زمزمه مانند بعضی از همسایه‌ها را نشنیده بگیرد. اصلاً دلش نمی‌خواست این پچ‌پچ‌ها به گوش زرین برسد. همین چند لحظه پیش، یک نفر از کنار دست سارا

Scanned with CamScanner

پرسیده بود، "مگه این دوستت وضعشون خوب نیست؟" و آن دیگری گفته بود؛ "من که شنیده بودم این خانم معلم پول باباش از پارو بالا می‌ره!" و کسی دیگر گفته بود، "چرا بابا، معلومه اینا وضعشون کویته، اون وقت میان توی صف ارزاق که نون مردم بی‌بضاعت رو آجر کنن!"

سارا مدام لب می‌گزید مبادا این حرف‌ها به گوش زرین برسد، اما زرین فارغ از همه‌ی این حرف‌ها در عالم خوش خود بود.

مدتی گذشت و در این فاصله، نیمی از صف را جلو رفته بودند. فرخ کم کم متوجه نگاه‌های شماتت بار بعضی از اطرافیان به خود و دخترش شده بود و از این وضعیت اصلاً راضی نبود. گاهی شیطنت‌های زرین، قبل از همه باعث آزار خودِ خود زرین می‌شد. این هم یکی از این شیطنت‌ها و حرف نشنوی‌های او بود.

زرین بی‌توجه به یکی دو نفری که حتی کنار گوش خودش چنین حرف‌هایی را سر بسته گفته بودند، فقط در فکر آن پنیر گچی بود که بنا داشت با تلاش خودش و پدرش به دست بیاورد. دوست نداشت به این پچ‌پچ‌های ناخوشایند گوش بدهد و لذت چشیدن طعم آن پنیر لذیذ در زیر دندانش از دستش برود.

تازه داشت از این کار خوشش می‌آمد و می‌خواست من‌بعد حتی بی‌پدرش هم در این صف‌ها شرکت کند. این‌جا هر نوع خبری را می‌توانستی بشنوی. از زایمان زودرس عروس خدیجه خانم زن نانوای محله، تا خبر مفقود الاثر شدن پسر حاج اسماعیل بزاز که دست بخیری داشت و به نوعی بزرگ محله بود. این‌جا، صحبت از همه چیز جریان داشت؛ از خبرهای جنگی گرفته تا خبرهای خاله زنکی که گاهی هم با پچ‌پچ و لطیفه‌ای همراه می‌شد.

Scanned with CamScanner

کمی دیگر که جلو رفتند، یک دفعه خانمی از راه رسید و بی‌آن‌که به انتهای صف نگاهی بیندازد، خودش را چند نفری جلوتر از زرین جا داد و همان‌جا هم ایستاد. دو سه نفری که جلوی زرین بودند با او وارد بحث و جدل شدند و زرین انگار صحنه‌ی مهیجی دیده باشد، یکی دو قدم جلو رفت تا از نزدیک‌تر شاهد این جدال باشد. این بحث و جدل‌ها را هیچ وقت از نزدیک ندیده و همین برایش جالب بود.

همه‌ی حواسش به آن‌ها بود که یک دفعه صدای رویا را کنار گوشش شنید که می‌پرسید:

ـ تو این‌جا چی‌کار می‌کنی زرین؟!

تا برگشت جواب او را بدهد، نگاهش به رامین افتاد که آن طرف خیابان توی ماشینش نشسته بود و با ابروهایی بالا پریده از تعجب و ناباوری، نگاهش به جایی در میان آن صف طویل خیره مانده بود. چشمش نه به زرین، بلکه به یکی دو قدمی قبل‌تر از جایی که او ایستاده بود، مات شده بود.

رامین اول فکر می‌کرد چشمانش تا به تا می‌بیند! محال بود فکر کند که آقای فرخ خان اعتماد، ملاک بزرگ، این‌جا در صف دو سیر پنیر ایستاده باشد! فکرش برای لحظاتی کار نمی‌کرد تا این‌که چند دقیقه بعد در ماشین باز شد و رویا کنارش روی صندلی نشست و گفت:

ـ داشت کوپن‌ها یادم می‌رفت، خوب شد نرفتی، کوپنا توی داشبرد مونده بود... می‌بینی تو رو خدا این دختر چه بساطی راه انداخته؟! بابای میلیونرش رو آورده این‌جا سر صف پنیر کوپنی!

دل رامین برای فرخ خان اعتماد کباب شده بود، در همان حین هم لبخندی روی لبش نشست؛ بازی جالبی بود، اما نه برای فرخ خان!

Scanned with CamScanner

در طول آشنایی‌اش با این آدم، ناخواسته همیشه از او حساب می‌برد، حسابی آمیخته با احترام! این مرد یک جور خاصی بود، دلنشین، پر جذبه و گاهی بسیار با جنبه و مسلط بر خود. خوب به یاد داشت روزی را که زرین جلوی روی همین مرد برایش مثل بلبل، انگلیسی چهچهه زده بود و او با بزرگواری حتی به روی خود هم نیاورده بود که چه حرف‌های مگویی شنیده است. در این فاصله‌ی عمیقی هم که بین این دو افتاده بود، فرخ خان اعتماد هیچ کاره بود!

به یاد خوبی‌هایی افتاد که ظرف آن یک سال از این آدم دیده بود و در دل به زرین خرده گرفت که این مرد را به چه کارهایی که وادار نکرده است؟! وقت دست دست کردن نبود، کوپن‌ها را از دست رویا بیرون کشید و گفت:

- خودم می‌رم سر صف! تو برو پایگاه تا من بیام، از این‌جا پیاده راهی نیست.

چشمان رویا چهارتا شد، اما رامین مهلت اعتراض به او نداد و از ماشین پیاده شد. طوری وانمود کرد که منتظر است او زودتر برود تا در ماشین را قفل کند و به این ترتیب فرصت هر پرس و جویی را از خواهرش گرفت.

اگر به خود رامین می‌گفتند یک روز ممکن است موقعیتی پیش بیاید که برای کمک به فرخ خان اعتماد، مالک بزرگ نژآباد کمر همت ببندد، محال بود باور کند. نه این‌که حاضر به کمک نباشد، بیشتر از این جهت که باور نمی‌کرد روزی این مرد محتاج به کمک باشد. خب این هم نتیجه‌ی زحمات خودش بود، با پروراندن زرین با این طرز تربیت خاص، جز این هم نباید می‌دید. همیشه می‌دانست تنها کسی که ممکن است این مرد را روزی محتاج کمک غیر کند، همین دست پرورده‌ی خودش خواهد بود که

Scanned with CamScanner

قادر است چنین بلاهای غیر منتظره‌ای را طراحی کند.

دلش نمی‌آمد به کمک او نرود، سال‌ها پیش از این، یک‌بار همین مرد به کمکش آمده و سپر بلای او شده بود تا زیر تیرهای غمزه و شیطنت زرین جان نسپرد. هنوز به خوبی در یاد داشت که چه‌طور فرخ خان اعتماد، دخترش را از معنی کردن آن شعر کذایی منع کرده بود. امروز روز تسویه حساب بود. باید هر طور شده بود، او را از زیر "تیربار" شیطنت و هوس‌های دل دخترک ندانم کارش نجات می‌داد و از خجالتش در می‌آمد.

با همین فکر بود که دستی به کتش کشید، فرم عینکش را بالا داد و قدم به طرف آن سوی خیابان برداشت، اما هنوز اولین قدم را برنداشته، منصرف شد. یک قدمی به عقب برداشت و به شکل نامحسوسی از داخل آینه‌ی بغل دست ماشین، نگاهی به سر و وضعش انداخت. مثل همیشه ته ریش یکی دو روز مانده‌ای روی صورتش بود و موهایش کمی آشفته به نظر می‌رسید.

زیر چشمی اطراف را پایید و باز هم به همان شکل کاملاً محتاط دستی لابه‌لای موهایش کشید. با دقت به تصویرش در آینه، به خود یادآوری کرد که همین روزها باید سری هم به سلمانی بزند و بلافاصله، قد صاف کرد. نگاهش به فرخ خان اعتماد بود و در همان بین به خودش قوت قلبی داد و راه افتاد سمت آن طرف خیابان.

با هر قدمی که او این طرف می‌آمد، قلب زرین یک بار از روی چرخ فلک سینه‌اش بالا می‌رفت و تلپی می‌افتاد ته دلش. اضطرابش از این بود که نمی‌دانست چه در سر آقا معلمش می‌گذرد! اصلاً او این‌جا چه می‌خواست؟!

Scanned with CamScanner

فکر همه جا را کرده بود جز این یک مورد را؛ نمی‌دانست عکس‌العمل پدرش بعد از دیدن رامین چه خواهد بود، فقط اطمینان داشت عکس‌العمل بدی نشان نخواهد داد. هر چیزی را در مدت عمرش نفهمیده بود، به این مهم رسیده بود که پدرش اهل هارت و پورت‌های بیهوده نیست، اما از این‌که پدرش به معنی "در راه رضای خدا"ی او پی ببرد حس خوبی نداشت!

پدرش بی‌آن‌که نشانه‌ای هم دیده باشد، می‌دانست کاسه‌ای به بزرگی تغار، زیر نیم کاسه‌ی زرین است، اما محال بود تا آن لحظه حدس زده باشد این تغار از آنِ آقا معلم آن روزهای دخترش بوده است.

رامین جلو آمد و نرسیده به فرخ، بی‌آن‌که در میان راه عبور از خیابان کوچک‌ترین توجه یا نگاهی به زرین داشته باشد، بلند و رسا خطاب به او گفت:

- سلام عرض شد جناب اعتماد!

فرخ با شنیدن صدای آشنای مرد جوان، به یک‌باره همه‌ی حرص خوردن‌هایش را فراموش کرد، لبه‌ی کلاهش را بالا داد تا صورت او را بهتر ببیند و در هزارم ثانیه‌ای چند مطلب جدا از هم به ذهنش ریخت و در هم شد. این مرد این‌جا؟... زرین هم این‌جا؟... این محله هم... و همه‌ی این‌ها در کنار هم چه معنی یا رازی را می‌توانست پشت خود داشته باشد؟!

به جای نشان دادن کنجکاوی‌های ذهنش، در جا بر خودش مسلط شد و لبخندی روی لب نشاند. دست او را به گرمی فشرد و خیلی عادی و صمیمانه گفت:

- به‌به، ببین کی این‌جاست! آقای روانشاد... گروهبان رامین روانشاد،

Scanned with CamScanner

سپاهی دانش عزیزمون... چه‌طوری مرد جوون؟! شما کجا؟ این‌جا کجا؟!

خیلی زود فهمیده بود که اگر فکر خبیثانه‌ای پشت این ارتباط محله‌ها و گروهبان روانشاد دیروز باشد، امکان نداشت که رامین روانشاد خود را نشان او بدهد! رامین لبخندی روی لب نشاند و گفت:

ـ اتفاقاً این سوال منه، شما کجا این‌جا کجا؟

صدای ذوق زده‌ی زرین مهلت گفتن و شنیدن را از هر دوی آن‌ها گرفت.

ـ سلام آقای روانشاد! شما هم می‌خواین پنیر گچی بگیرید؟ مگه نباید الان توی مدرسه باشید؟!

"خب که این‌طور!" همه‌ی گره‌های ذهنی فرخ باز شد، مدرسه... نهضت،... معلمی،... مهم‌تر از همه روانشاد! دلش به حال رامین سوخت، پس باز هم مرد جوان قرار بود بال بال بزند. بیشتر از دل‌سوختگی برای رامین، دلش ضعف رفت برای دخترش. این دختر زیر دست خودش بزرگ شده بود و زیر و بم درونیات او را مثل کف دستش می‌شناخت. زرین وقتی چیزی را از صمیم قلب می‌خواست، محال بود آن را فراموش کند، حتی با گذر زمان.

رامین اخمی به پیشانی نشاند و فقط سری برای زرین تکان داد و در عوض مابقی سوال‌های او را خطاب به فرخ پاسخ داد:

ـ راستش منم اومدم کوپن پنیرمون رو بگیرم و فکر کردم الان که این‌جام دیگه لزومی نیست شما هم توی زحمت بیفتید. من هستم جای شما و خودم کوپن‌ها رو یه دفعه سر هم می‌گیرم. بعد هم می‌ذارم براتون تو یخچال مدرسه و فردا خانم اعتماد می‌تونن...

زرین وسط حرف او رفت و تند تند گفت:

ـ نه نه، اصلاً حرفشم نزنید! من و پدرم اومدیم که همین امروز با پنیر

Scanned with CamScanner

گچی بریم خونه! مگه نه بابا؟

فرخ هنوز مهلت جوابی پیدا نکرده بود که رامین دور را از دست او گرفت و باز خیره به فرخ جواب داد:

ـ حالا آقای اعتماد به جای امروز، اگه فردا هم پنیر گچی دست‌تون برسه که قرآن خدا غلط نمی‌شه، چه‌کاریه هم شما این‌جا بایستید و هم من... اتلاف انرژی می‌شه دیگه!

فرخ آمد جوابی به او بدهد که باز زرین پیش‌دستی کرد و کوپن‌هایی را که تا آن وقت در جیب پدرش بود، از جیب کت او در آورد. انگار بخواهند چیز با ارزشی را از او بگیرند، آن‌ها را توی مشت خودش گرفت و گفت:

ـ من همین امشب باید با پنیر گچی برگردم خونه، به کبری خانم قول دادم برای بچه‌هاش که خیلی هوس پنیر گچی کردند، با پنیر گچی برگردیم خونه!

فرخ نگاهش بین آن دو چرخید و با بلند کردن هر دو دستش در هوا برای به سکوت کشاندن هر دوی آن‌ها گفت:

ـ خب به نظرم هر دوتون درست می‌گید، اما به فکر من هم باشید، پاهای من مثل شما جوونا بنیه نداره که بخوام این همه مدت سر صف باشم. من می‌رم توی ماشین می‌شینم. آقای روانشاد دختر من تا حالا سر صف وانستاده، شما به جای من حواستون بهش باشه!

نیش زرین تا بناگوش باز شد. اگر امکانش بود، همان‌جا به گردن پدرش آویزان می‌شد و به خاطر بهانه‌ی بنی‌اسرائیلی‌اش دو بوسه‌ی قدرشناسانه مهمانش می‌کرد، پاهای بی‌بنیه؟! پاهای پدرش از هر جوانی بنیه‌دارتر بود! رامین هم که حس می‌کرد معنی خاصی پشت این پیشنهاد است کمی رنگش تیره شد، اما سعی کرد به روی خود نیاورد.

Scanned with CamScanner

دقایقی بعد فرخ که داخل ماشین نشسته بود، لبه‌ی کلاهش را کمی بالا داد تا بهتر آن‌ها را ببیند. از همان راه دور هم متوجه‌ی حرف زدن‌های زیر لبی آن دو با هم می‌شد. دلش به حال جوان بیچاره می‌سوخت که باز پایش در یکی دیگر از بازی‌های زرین کشیده شده است.

نگاهشان در ظاهر به هم نبود، اما معلوم بود که هر لحظه یکی حرف می‌زند و آن دیگری هم بدون این‌که نگاهش کند تا مشت‌شان برای دیگران باز شود، ویز ویز کنان جوابش را می‌دهد. فرخ حرف‌هایشان را نمی‌شنید، اما حدس می‌زد با هم کلنجار می‌روند و لبخند محوی کنج لبش نشسته بود.

آن طرف در صفی که رامین حالا جای فرخ را گرفته و پشت زرین ایستاده بود، هنوز جر و بحث آن‌ها ادامه داشت. رامین به محض دور شدن فرخ از آن‌ها، بحث را شروع کرده بود و با حرصی فرو خفته در صدایش، خطاب به زرین گفته بود:

ـ بازی بازی با دم شیر هم بازی؟... به پدرتونم رحم نمی‌کنید؟!

زرین نگاهش را به پشت سارا دوخته بود که بیست، سی نفری جلوتر از آن‌ها ایستاده بود و گفت:

ـ دُم شیر؟! اونی که برای شما دم شیره، بابای منه! منم به چشم شیر می‌بینمش نه دُم شیر!

رامین زیر چشمی نگاهی به سمت ماشین فرخ خان انداخت. از همین فاصله هم می‌توانست حدس بزند شش‌دانگ حواس خان نژآباد به آن‌هاست. ناچار لب‌هایش را پشت دستش پنهان کرد و همان‌طور که نگاهش را به سمت ابتدای صف دوخته بود، پوفی کشید و جواب داد:

ـ بله شیر!... الانم مثل شیر ژیان نشستن توی ماشین و دارن به ما نگاه

می‌کنن! چی خیال کردین پیش خودتون که این بنده‌ی خدا رو برداشتین از اون سر شهر خِر کش کردین آوردینش این‌جا واسه دو سیر پنیری که... ببینم، نکنه فکر کردین این‌جا هم نژآباده؟!

تا زرین خواست جوابش را بدهد، با دست اشاره کرد که قدمی جلو برود. صف در حال حرکت بود و آن‌ها هم باید جابه‌جا می‌شدند. زرین جلوتر رفت و در حالی‌که پشت به او داشت، در جوابش گفت:

ـ نه اتفاقاً خیالتون تخت، می‌دونم این‌جا نژآباد نیست! نژآباد کجا این‌جا کجا؟! یه نژآباد بود و یه مدرسه و یه آقا مدیر! اما این‌جا چی؟ ایششش بدم می‌آد که هیچی نداره، حتی آقای مدیر! فقط یه چیزی توشون مشترکه؛ هم توی نژآباد و هم این‌جا یه زرین اعتمادی هست که خودش همه چی رو بلده و می‌دونه چی‌کار باید بکنه... هیـــم!

صف دیگر تکان نمی‌خورد و باز مدتی ساکن می‌ماند. زرین هم از فرصت استفاده کرد، برگشت و به دیوار سیمانی تکیه داد و نگاهش را به آن سمت خیابان دوخت. حالا نیم‌رُخ مصممش جلوی نگاه آقای مدیر بود و رامین با دیدن صورت مصمم او احساس می‌کرد که در این "هیم" تهدیدی خفته است!

هنوز ذهنش یارای جواب را در خود ندیده بود که نفر جلویی زرین، انگار فال‌گوش ایستاده باشد، برگشت سمت زرین و پرسید:

- زرین اعتماد؟... اسمش آشناستا!... کی بوده؟... هر چی فکر می‌کنم یادم نمی‌آد!

زرین با چشم‌های گشاد به زن زل زد که سرش به عقب برگشته و نگاهش از سر کنجکاوی به او مانده بود. رامین رو به زن لبخندی زد و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ مادر جان از من بپرسید که ایشون رو کاملاً می‌شناسم!

نگاهی به فرخ خان انداخت، این‌جوری او فکر می‌کرد سرگرم صحبت با آن زن است، اما با این حیله می‌توانست غیر مستقیم اما در عالم واقع، مستقیم مستقیم با خود زرین حرف بزند و البته درباره‌ی زرین! از خدا این فرصت را می‌طلبید که یک دفعه خدا هم ناباورانه آن را برایش گلوله کرده بود روی زمین! حرف‌هایی که چهار سال تمام بیخ گلویش نشسته بود، حالا می‌توانست بر زبانش بیاورد؛ نه همه‌ی حرف‌هایش را لااقل آن‌قدری که دلش را خنک کند. زن با کنجکاوی بیشتری پرسید:

ـ یعنی این‌قدر معروفه؟!

رامین در حالی‌که سرش را به سمت شانه‌اش کج کرده بود، گردنی کشید که یعنی؛ خیلی بیشتر از این حرف‌ها و در ادامه هم اضافه کرد:

ـ نه هنوز، ولی به آینده‌ش امیدای زیادی هست، بازیگر درجه یک! رو دستش هنوز پیدا نشده!

ـ پس تو کار فیلم و سینماست؟!

ـ اون فقط یکی از کاراشه! ایشون در تک چرخ زدن توی هوا هم استادی هستند بی‌مثال.

زن که از حرف او سر در نیاورده بود، ابرویی بالا داد و پرسید:

ـ تک چرخ... تو هوا؟! خلبانه؟!... زن خلبان؟!

ـ فرصتش نبوده وگرنه هلکوپترهای جمهوری اسلامی هم به گردش نمی‌رسیدن! یعنی در واقع هنوز استعدادیابی نشده!

در همان بین هم پوزخندی به چهره‌ی از هم وا رفته‌ی زرین زد، اما زن هم‌چنان کنجکاوتر از قبل پرسید:

ـ نکنه...

Scanned with CamScanner

صدایش را پایین‌تر از حد معمول آورد، کمی سرش را به سمت رامین جلو کشید و با احتیاط بیشتری پرسید:

ـ نکنه جاسوسِ عراقی باشه؟... شنیدم این روزا باید حواسمون رو به این جاسوس‌های دشمن جمع کنیم که خبر براشون نبرن!

نیش زرین تا بناگوش باز شد و گفت:

ـ نه جاسوس نیست مادر، ولی جدیداً شنیدم اگه یه کم دیرتر انقلاب شده بود، حتماً شکنجه‌گر ساواکی می‌شده! می‌گن توی این کار هم استعداد عجیبی داره!

زن روی دستش کوبید و لب گزید و گفت:

ـ واه! بلا به دور این دیگه چه عجوبه‌ایه؟!

رامین با سر به جلو اشاره کرد و گفت:

ـ مادر عقب افتادید، برید جلوتر!

و زیر لب جوری که فقط خود زرین می‌توانست بشنود، زمزمه‌وار اضافه کرد:

ـ عجوبه؟! بگو عزرائیلیه برای خودش واسه‌ی جون گرفتن! همچین خوب جون آدم رو قبضه می‌کنه و توی شیشه نگه می‌داره که بیا و ببین! به خودی و غیر خودی هم رحم نمی‌کنه! اگه بفرستیمش توی جنگ، یه تنه می‌تونه پدر بعثی‌ها رو جلوی چشمشون بکشه.

زرین بی‌محابا برگشت سمت او و یکی دو باری پلک بر هم زد. رامین آب دهانش را بلعید و به زحمت نگاه از او گرفت. باز هم کم آورده بود! لعنت به این اخلاق سگی‌اش که باید به هر کس و ناکسی وفادار می‌ماند و نمی‌توانست زیر دین بماند وگرنه نانش نبود، آبش نبود، پا جلو گذاشتن و از زیر دین فرخ خان در آمدنش چه بود؟!

Scanned with CamScanner

در این فاصله نگاه کوتاهی به سمت ماشین فرخ خان اعتماد انداخت. از جلوی چشم او آن‌قدری دور شده بودند که در نقطه‌ی کور دید او قرار بگیرند. فرخ خان هم که اوضاع را این‌طور دیده بود، ترجیح داده بود صندلی ماشین را بخواباند و از فرصت استفاده کند و چرت کوتاهی بزند. کلاهش را هم دمر روی صورتش گذاشته بود و همین نشان از خواب بودنش داشت.

هنوز نگاه رامین به او بود که همان وقت صدای بلند سارا فراهانی را شنید که خطاب به زرین از همان جلوی صف داد می‌کشید:

ـ خانم اعتماد؟... خانم اعتماد؟... زرین...؟!

زن جلویی با شنیدن داد و فریاد سارا رنگش پرید و تقریباً به زرین آویزان شد و با اضطراب گفت:

ـ این چی گفت؟... گمونم این زنه همین‌جا توی همین صفه!

زرین هاج و واج به او خیره مانده بود که سارا از وسط صف خودش را به او رساند و با لب و لوچه‌ای آویزان رو به زرین گفت:

ـ این همه صدات می‌کنم نمی‌شنوی؟!... زرین... گمون نکنم پنیر بهمون برسه! می‌گن ازدحام زیاد بوده و...

صدای لرزان زن وسط توضیحات او بلند شد که می‌پرسید:

ـ زرین... با این خانم بودین؟... گفتی فامیلش چیه؟

رامین دخالت کرد و گفت:

ـ مادر بفرمایید جلوتر!

بلکه زن از خیر جواب سوالش بگذرد، اما سارا بی‌خبر از همه جا در جواب او گفت:

ـ اعتماد... خب چیه مگه؟!

Scanned with CamScanner

حرف از دهانش در نیامده، چشمان زن سیاهی رفت و اول روی دست‌های زرین ولو شد و به ناچار دستش را به دیوار سیمانی کنارشان تکیه داد تا خودش را سر پا نگه دارد. رامین که فهمیده بود زن از ترس به این حال افتاده است، فوری رو به او توضیح داد:

ـ مادرجان؛ مادر! تشابه اسمیه باور کن، اون اعتماد با این خانم فرق می‌کنه، نگاه کنید این دختر کجاش به شکنجه‌گرای ساواکی می‌خوره؟!

و باز زیر لب از پشت سر زرین اضافه کرد:

ـ ایشون دیگه تک چرخ نمی‌زنن، فقط ماشین مردم رو قر می‌کنن!

زن به زحمت چشم باز کرد و نگاهی به زرین انداخت که لبخندی از این سر گوش تا آن سر گوش روی لب داشت. زن که انگار آرام شده بود، دستش را از دیوار برداشت و کمی تنه‌اش را بالا کشید. یکی دو ثانیه بعد هم با کمی جابه‌جا شدن، خودش را از زرین دورتر کرد و پشت به او ایستاد.

زرین با همان لبخند که سعی داشت هنوز روی صورتش داشته باشد، از بین دندان‌های به هم فشرده زیر لب برای رامین خط و نشان کشید:

ـ یه شکنجه‌ای بهت نشون بدم شادروان که تا عمر داری از یادت نره زرین اعتماد کی بوده و چه کارایی بلد بوده!

هنوز حرف از دهانش خارج نشده، ولوله‌ای در میان صف افتاد. بین مردم موجی افتاده بود که مدام بر هم فشرده می‌شدند و این موج تا نزدیک آن‌ها هم رسیده بود. سارا هنوز در چند قدمی آن‌ها ایستاده و با نیر خانم سرگرم صحبت بود. از اول هم به نیت نزدیک شدن به رامین آن سمتی آمده بود، سال‌ها بود که دل در گرو این جوان هم محله‌ای خود داشت و دم فرو بسته بود. این روزها بر حسب قسمت بود یا هر چیز

Scanned with CamScanner

دیگری، بیشتر از قبل با او روبه‌رو می‌شد و انگار که آتش زیر خاکستر این دل‌بستگی دوباره داشت الو می‌گرفت. در این مدت اگر فرصتی دست می‌داد، به نحوی خودش را به دید او می‌کشاند بلکه یادش بیفتد او، مرد جوان مجردی است و این دختر آماده‌ی ازدواج! بعد از عید هم از بخت بدش ناچار شده بود مدرسه‌اش را عوض کند وگرنه حتی فکر این تعویض محل خدمت هم برایش ناگوار بود! شرایط خانوادگی و مشکلات زندگی‌اشان وادارش کرده بود دست به این انتخاب بزند، اما هنوز همه‌ی امیدهایش را برای به بند کشیدن این مرد از دست نداده بود.

تکانی که صف خورده بود، حواس سارا فراهانی را به خود کشید و رشته‌ی صحبتش را پاره کرد. بلند شدن سر و صدای جمعیت از قسمت جلوی این صف طویل، بیشتر از جایی بود که آن‌ها ایستاده بودند. بالاخره هم کنجکاوی‌اش بر نزدیک رامین ایستادن و خود را به رُخ او کشیدن غلبه کرد. یکی دو قدمی عقب رفت و گردن کشید تا به قسمت‌های جلوتر صف اشراف پیدا کند، کمی بعد دستش روی گونه‌اش نشست و بلند گفت:

ـ وای خاک عالم، انگار اون جلوی صف دعوا شده! بزن بزن... سر به کوپن پنیر... ببین تو رو خدا!

یکی از مردها از میان صف بیرون آمد و با گفتن؛ "جام محفوظ باشه!" رفت که خبری بگیرد.

زرین اولش با ذوق خودش را جلو کشید تا او هم از این چیزهایی که سارا دیده بود بی‌بهره نماند، اما صدای یکی دو عربده‌ی مردانه‌ای که در گوشش نشست، همه‌ی علاقه و کنجکاوی‌اش برای دیدن این صحنه را از دلش پراند.

Scanned with CamScanner

از جلوی صف، صدای زد و خورد چند مرد با هم به گوش می‌رسید و هرازگاهی هم در بین این زد و خورد، صدای الفاظ رکیکی بلند می‌شد. با بلند شدن این سر و صداها، فرخ هم توی ماشین تکانی خورد، کلاهش را برداشت و صاف نشست. نگاهش به سمت تعاونی و صف طولانی‌اش برگشته بود. آن صف طولانی حالا مثل یک کلاف پیچیده، جمع و جور به نظر می‌رسید.

خیلی‌ها با سپردن جایشان به پشت سری یا نفر جلویی، صف را رها کرده و جلوی در تعاونی جمع شده بودند. نگاه نگران فرخ دنبال دخترش گشت، کمی طول کشید که او را دید و خیالش کمی راحت شد. زرین از جمعیت کمی فاصله داشت و در آن کلاف گیر نکرده بود. از چهره‌ی دخترش می‌توانست تشخیص دهد ترسیده، اما سعی کرد کمی درنگ کند تا ببیند خود زرین چه تصمیمی می‌گیرد.

زرین بی‌خبر از نگاه مراقب و حامی پدرش که از دور او را تحت نظر گرفته بود، هراسان قدمی عقب گذاشت و به دیوار کنار دستش تکیه داد. اولین‌بار بود چنین حرف‌هایی را می‌شنید، دختری بود که خیلی در جامعه نگشته بود. در واقع بیشتر بین افرادی می‌گشت که از فیلتر خانواده‌اش گذشته و مورد تأیید بودند. تا به حال دعوای خیابانی ندیده بود، چه برسد به شنیدن الفاظ درشت و رکیک این‌چنینی!

صدای فریاد یکی دو مرد هم از میان جمعیت بلند بود که معترض شده بودند:

-آقا این‌جا زن و بچه مردم ایستادن، یه کم مراعات کنید!

و دیگری که می‌گفت:

-بابا جوونای مردم دارن تو جبهه‌ها جون می‌دن، خدا رو خوش نمی‌آد

Scanned with CamScanner

سر یه کف دست پنیر بیفتین به جون هم!... صلوات بفرستین جماعت...

این میان چشم‌های زرین دم به دم گردتر می‌شد و آهسته خودش را عقب می‌کشید، طوری که نرم نرم جایش را به رامین داده و تقریباً پشت سر او سنگر گرفته بود. هر چند باز هم بی‌اختیار و از روی کنجکاوی م از روی سر شانه‌های او به سمت مرکز زد و خورد و دعوا سرک می‌کشید.

رامین تمام حواسش به او بود، خدا را شکر می‌کرد که رویا را از این مهلکه دور کرده و در دل قسم می‌خورد که هیچ وقت نگذارد خواهرش و... و... ذهنش "همسرش" را ادامه نداد! فقط می‌دانست که به خود اجازه نخواهد داد ناموسش به چنین جاهایی بیاید. جای بدی نبود، مردم برای تهیه‌ی ارزاق باید به این صف‌های طولانی تن می‌دادند تا رزق و روزی خانواده‌اشان را تهیه کنند. جنگ بود و شرایط جنگی، ولی تا وقتی ک مردی در خانه بود، این‌جور جاهایی صلاح نبود زن‌ها درگیر شوند، لااقل غیرت مردانه‌ی رامین قبول چنین شرایطی را نمی‌پذیرفت. با همین فکر بود که یک دفعه برگشت سمت زرین و معترض گفت:

ـ هنوز هم می‌خوای همین‌طور این‌جا وایسی؟! خب برو دیگه...

زرین حواسش به او نبود و فقط جیغ خفه‌ای کشید، کف دستش روی دهانش نشست و وحشت‌زده به جمعیت چشم دوخت. نگاه رامین به سمت شلوغ صف کشیده شد. کم‌کم وسعت زد و خورد زیادتر شده بود و کشمکش و هتاکی داشت دامنه‌ی بیشتری پیدا می‌کرد. از گوشه‌ی چشم هم حواسش به زرین بود و رگ‌های ریز کنار شقیقه‌اش جنب و جوش تندی را از زیر پوستش به نمایش گذاشته بود. اگر می‌توانست و دستش بود، همین الان کشان کشان هم شده بود، او را برده و سوار ماشین پدرش می‌کرد.

Scanned with CamScanner

فرخ خان اعتماد از ماشین پیاده شده بود. این‌بار کلاهی هم سرش نبود و داشت به سمت آن‌ها می‌آمد. بیشتر از این نیازی به صبر کردن نمی‌دید. اما رامین اصلاً حواسش به او نبود و فقط همه‌ی خشمش را گلوله کرد و با توپ و تشر تندی رو به زرین گفت:

ـ دِ می‌گم برو دیگه... وایسادی این‌جا چی بشه؟ تموم شد... پنیر تموم شد... صفم به هم ریخت و خلاص! نمی‌بینی؟!

زرین هنوز هیچ واکنشی نشان نداده بود که این‌بار صدای جیغ زنی از چند متری آن‌ورتر، همه‌ی نگاه‌ها را به سمت خود کشید. زنی وسط کوچه روی زمین پهن شده بود و بچه‌ی دو ساله‌ای هم که در آغوش داشت همراه با او روی زمین افتاده بود. ظاهراً در حین هل دادن و دست به یقه شدن چند نفری که به جان هم افتاده بودند، یک نفر قصد گریز کرده بود. طرف هم در حین دویدن، بی‌توجه تنه‌ی محکمی به زن زده و او را پخش زمین کرده بود.

زرین لحظه‌ای بعد، از ترس چنگ زد و لباس رامین را در میان انگشتان فشرد، بی‌خبر از نگاه‌های سوال برانگیزی که سارا فراهانی از این واکنش او داشت!

رامین که متوجه‌ی ترس دختر شده بود و این مسائل برایش تکراری و عادی به نظر می‌رسید، قدرت عقلش را از دست نداد. این‌جا محله‌ی آن‌ها بود و او هم مسلماً از افراد نسبتاً شناس این محل. ممکن بود همین آستین چنگ زدن، فردا برایش هزار حرف و حدیث درست کند.

در همان حین تازه متوجه فرخ خان اعتماد شد که به سمت آن‌ها می‌آمد و بلند رو به او گفت:

-جناب اعتماد، دختر خانمتون رو از این‌جا ببرید لطفاً! فعلاً صف به هم

Scanned with CamScanner

ریخته... حالا یا پنیر تموم شده یا هر چی... می‌بینید که اوضاع قاطی شله و...

صدای همان زنی که جلوتر از آن‌ها ایستاده بود و تا قبل از آن در مورد زرین اعتماد پرس و جو می‌کرد، بلند شد:

ـ نه بابا تموم شد یه درگیری جزئی بود، همیشه از این چیزا توی صف پیش می‌آد... بعضیا بلد نیستند چه‌طوری توی صف نوبت بگیرند، درست شد... صف داره جلو می‌ره.

سارا هم که دوباره داشت سرکی به سمت جلو می‌کشید، گفت:

ـ آره درگیری تموم شد... حالا غیر پنیر فکر کنم دعوای یه چیز دیگه هم بوده... ما که نفهمیدیم، من برم تا نوبتم رو نگرفتن!

بعد خندید و رو به زرین گفت:

ـ تو هم اگه ترسیدی جا خودت زنبیل بذار یه چند دقیقه‌ای برو تو ماشین تا نزدیک نوبتت بشه. به پشت سریت بگو با پا برات زنبیلت رو جلو ببره... می‌خوای بهت یه زنبیل بدم؟!

زرین مثل آدم‌های ندید بدید، به او نگاه می‌کرد. نمی‌فهمید جای خودت زنبیل بگذار یعنی چه؟ اما فرصت پرس و جویی هم نکرد چون همان وقت صدای دختر دیگری از جلوتر بلند شد:

ـ سارا... سارا... سارا فراهانی بیا دیگه... داره کم کم نوبت‌مون می‌شه.

فرخ خان دوباره عقب کشیده و به تماشای این جمع ایستاده بود. متوجه بود که اوضاع صف دوباره آرام شده است اما این را هم متوجه بود که قطع به یقین دخترش امروز شاهد ماجرایی بوده است که شاید برای زندگی آینده‌اش مفید واقع می‌شد.

زندگی رامین و امثال او، در این محله بود، با این مشکلات و کمبودها و

Scanned with CamScanner

در کنارش صمیمیت و همدلی‌ها. جدا کردن این بودها و نبودها از یکدیگر امری امکان ناپذیر بود. نمی‌شد نیمی از آن قسمت‌های خوبش را داشت و نیمه‌ی بدش را دور ریخت.

زرین برای این طرز زندگی، این فرهنگ، این محل و این نوع خاص از معضلات آموخته نشده بود. اگر می‌خواست انتخابی داشته باشد، باید می‌دانست که خوبی‌ها و بدی‌های این زندگی چیست. نباید فقط آن روی زیبا و رویایی آن را می‌دید، قبل از هر تصمیم‌گیری کم و کاستی‌ها، مشکلات و دست تنگی‌ها را هم باید جلوی چشم می‌آورد.

زنی که پشت سر رامین و زرین ایستاده بود گفت:

ـ آقا برید جلو دیگه! الان یکی می‌آد جلوتون وامیسته اون وقت دیگه به هیچ صراطی نمی‌شه از صف کندش!

زرین که هنوز کمی منگ می‌زد، فقط سر را به نشانه‌ی قبول کردن حرفش تکان داد و قدم جلو برداشت که دیگر صبر رامین تمام شد! این دختر هنوز هم نمی‌دانست چیزی که برای او در حکم بازی و سرگرمی به نظر می‌رسد، برای مردم عادی، حکم زندگی و شاهرگ حیات‌شان را دارد. پایش بیفتد شاید همین‌جا حسابی از خجالت یکدیگر در بیایند اما از حق ارتزاق خود نخواهند گذشت. این مردم همان‌هایی بودند که با وجود دست تنگ و نداری‌هایشان، کامیون کامیون کمک‌های غیر نقدی و اقلام کم‌یاب روزانه‌ی خود را به جبهه و پشت جبهه‌ها می‌فرستادند، اما به دلخواه خودشان نه به زور. این‌جا باید به ضرب و زور هم که بود، حق خود را از آدم‌های فرصت‌طلبی که تک و توک بینشان پیدا می‌شد می‌گرفتند و کوتاه بیا نبودند. همیشه هم این حق گیری، به چند تا حرف رکیک ختم نمی‌شد، بعضی وقت‌ها هم بلای جان هم می‌شدند! این‌جا

Scanned with CamScanner

انتخاب مناسبی برای آزمون و خطایی نبود که زرین اعتماد در سر می‌پروراند! باید زودتر از این‌جا دورش می‌کرد.

چیزی که بیشتر نگرانش می‌کرد، حرف‌هایی بود که ظرف همین نیم ساعت پشت سر این پدر و دختر، دهان به دهان چرخیده و چرخیده و به گوشش رسیده بود. کافی بود میان دعوا و درگیری مجددی، یک نفر میان همین صف برایشان دم بگیرد که این‌ها جزء اعیان و اشرافند و باز هم در صف ایستاده‌اند، حتی ممکن بود پا را فراتر هم بگذارند و با بستن انگ طاغوتی و سلطنت طلب، طومار این آزمون و خطاهای زرین را برای همیشه در هم بپیچانند. باید او را هر چه زودتر از این محیط دور می‌کرد؛ به هر قیمتی!

فرخ خان که با وجود هشدار او ککش هم نگزیده بود؛ آن‌چنان آسوده خیال چند متر آن طرف‌تر ایستاده بود به تماشای این جمعیت و بگو مگوها و درگیری‌اشان که انگار یکی از همان فیلم‌های آپارات سینمای شخصی خودش در نژآباد را جلوی نگاهش می‌بیند. ناچار باید خودش ابتکار عمل را به دست می‌گرفت و زرین را به خانه می‌فرستاد. این بود که با دست به بیرون از صف اشاره کرد و رو به زرین گفت:

- شما بفرمایید.

زرین به دست او نیم نگاه کوتاهی انداخت و باز به صورتش زل زد و پرسید:

- کجا؟!

- شما بفرمایید از صف بیرون، یه دو متر اون‌ورتر برسیم، عرض می‌کنم خدمت‌تون!

زرین چشم‌هایش را گشاد کرد و با صدای خفه‌ای انگار بخواهد مچ او را

Scanned with CamScanner

بگیرد پرسید:

ـ می‌خوای پارتی بازی کنی بی‌نوبت بری پنیر بگیری؟

ـ بگیرید! باز جمع بستن افعال از یادتون رفت؟!... نخیر خانم محترم! نمی‌خوام بی‌نوبتی کنم... می‌ری یا بگم بیان ببرنت؟!

زرین که حدس می‌زد منظور او چیست و اگر از جایش جنب بخورد برگشتش به صف از محالات است، شانه‌ای بالا داد و با سر به سمت جلو اشاره کرد و گفت:

ـ دیگه چیزی نمونده، فوقش یه نیم ساعت دیگه نوبتم می‌شه.

ـ ببین اعتماد، با زبون خوش می‌ری یا می‌خوای اون روی منو ببینی؟!

آن‌قدر این جمله را تند و تلخ ادا کرد که در صدم ثانیه‌ای دل زرین شکست؛ پودر شد و بر زمین ریخت! انتظار این لحن تند و تلخ را از او نداشت. تا آن موقع هر چه گفته بود و شنیده بود، مثل یک بازی بود، اما این بار نه!

سر به زیر شد که رامین مهلت نداد، حتی نفسی تازه کند، با دو قدم بلند خودش را از صف بیرون کشید و رفت سمت فرخ خان. پچ‌پچی زیر گوش او کرد و زرین نفهمید چه شد که چند دقیقه بعد پدرش دستش را گرفت و از بین صف او را بیرون کشید و گفت:

ـ برو سوار شو، منم می‌آم!

راه افتاد سمت ماشین خودشان، دست خالی؛ بی‌پنیر گچی! بغضش گرفته بود. هر کاری هم که می‌کرد، او را به جمع خودشان راه نمی‌دادند که نمی‌دادند. این مردم بودند که نمی‌خواستند او در میانشان باشد یا او بود که برای در میان آن‌ها بودن ساخته نشده بود؟! این را نه حالا که باید همان چهار سال پیش می‌فهمید! همان زمانی که مادر رامین به فاصله‌هایشان

Scanned with CamScanner

اشاره کرده بود. همان وقت باید می‌فهمید، نه او متعلق به این‌جا است و نه رامین متعلق به جایی که او بود.

قدم‌هایش شل و وا رفته او را به سمت ماشین پدرش کشاند، باید از این مردم دور می‌شد، این‌جا برای او ساخته نشده بود! نگاه فرخ و رامین به او بود، حالتش شبیه فرهاد کوه کنی بود که تیشه زده بود و تیشه زده بود و کوه کنده بود و آخر سر هیچ چیز عایدش نشده بود.

سر به زیر و مات، بی‌آن‌که نگاهی به آن دو بیندازد به سمت در کمک راننده رفت و آن را باز کرد و روی صندلی‌اش جا گرفت.

فرخ هم زود سر و ته حرف زدنش را با رامین جمع کرد، اما نگاه و حواس رامین به دخترک سرشار از انرژی و پر هیاهویی بود که یک دفعه پرهایش ریخته بود. بغض او دلش را چنگ می‌زد.

فرخ خان پشت فرمان نشسته بود که رامین دل به دریا زد و به سمت زرین قدم برداشت. شیشه‌ی سمت زرین پایین بود و او دستش را پیش برد و جلوی صورت او دراز کرد و گفت:

-بده من!

زرین سر بلند کرد، نگاهش گنگ و نامفهوم بود. رامین با سر به دست زرین اشاره کرد و گفت:

-کوپنا رو بده من، برات می‌گیرم و می‌ذارم توی یخچال مدرسه که با خودت ببری خونه.

زرین هنوز هم گیج نشان می‌داد و در عالم دیگری سیر می‌کرد. بی‌جواب برگشت و نگاهی به پدرش انداخت، او متعلق به جایی بود که پدرش برایش تهیه دیده بود نه این‌جا، میان مردم عادی! این فکر قلبش را شکاند، او پنیر نمی‌خواست، مردم و میان مردم بودن را می‌خواست! اما

Scanned with CamScanner

انگار جایی میان آن‌ها برای او نبود. دستش را از پنجره بیرون داد و هم‌زمان که به پدرش می‌گفت "برید" کوپن را از شیشه بیرون انداخت.

چند لحظه بعد دیگر خبری از ماشین فرخ خان اعتماد نبود و چشم رامین به کوپنی خشک شده بود که لبه‌ی جدول نشسته و با کوچک‌ترین وزش بادی با آب جوی می‌رفت!

Scanned with CamScanner

فصل ۷

رامین خم شد و فتیله‌ی چراغ والور را تا انتها پایین کشید، بعد هم فوت محکمی نثارش کرد تا خاموش شود. اگر کسی می‌شنید برای گرم کردن فضای کلبه‌اش در خرداد ماه مجبور به روشن کردن چراغ والور شده، حتماً باور نمی‌کرد؛ نژآباد بود و هوای سرد و کوهستانی و رومانتیسم مادرش!

مادرش پیش از این، بی‌تاب دیدن محیطی بود که فرزندش به آن‌جا اعزام شده، اما رامین با توجه به شرایط نامساعد جسمی مادرش در برابر سرما و هوای سردسیری محل، تا آن روز با آمدن او مخالفت کرده و این دیدار تا به امروز عقب افتاده بود. اما این‌بار به درخواست خود رامین، اکرم خانم به نژآباد آمده بود. قصد رامین این بود که ابتدا مادرش با زرین و خانواده‌ی اعتماد آشنا شود. می‌دانست در چنین مواقعی حتماً باید خانواده‌اش پا پیش بگذارند و حضور مادرش برای هر اقدامی واجب و الزامی بود. حالا اکرم خانم این‌جا بود و قلب رامین از شدت هیجان و دلتنگی دم به دم در سینه‌اش بالا و پایین می‌پرید. چند روزی می‌شد که امتحانات ثلث سوم تمام شده و زرین را ندیده بود. بدتر از همه این‌که

Scanned with CamScanner

خانواده‌ی اعتماد سرگرم تدارک مهمانی امروز بودند و بالطبع زرین هم سرش شلوغ بود.

این میان حتی از ملاقات یک روز در میان کلاس‌های خصوصی هم خبری نبود. نسرین‌دخت اعتماد خبر داده بود که در نظر دارند چند روزی به زرین‌دخت استراحت بدهند تا خستگی امتحانات را پشت سر بگذارد و به همین منظور حتی کلاس‌های خصوصی زرین را لغو کرده بودند. تنها دلخوشی رامین به این بود که لغو این کلاس‌ها فقط شامل حال کلاس‌های او نبوده است و صابونش به تن کلاس‌های سهراب هم رسیده است.

اکرم خانم، از همان دیداری که در تعطیلات عید با رامین داشت، حدس‌هایی در مورد او زده بود. او فهمیده بود این پسری که از نژآباد برگشته است، همان پسری نیست که به نژآباد اعزام شده بود.

در طی همان روزهای تعطیلات، تقلای زیادی کرد بلکه از زیر زبان او حرف بکشد. پسرش جان سخت بود و اختیار زبانش حتی به سخت جانی‌اش هم می‌چربید. کمتر کسی قادر بود تا وقتی خود رامین به حرف زدن تن نداده است، زبان او را به جنبیدن وادار کند!

ذاتاً آدم سردی بود، نگاهش همیشه آرام بود و رفتارش کاملاً تحت اختیار خودش. اگر کسی در مورد او فقط می‌گفت خونسرد، می‌توانست از سر کم لطفی‌اش باشد. آن‌هایی که از نزدیک او را می‌شناختند و به اخلاقش واقف بودند، حتی می‌توانستند حدس بزنند که شاید به جای خون گرم، در شریان‌های این جوان خون تگری در رفت و آمد است.

حالا در نظر مادرش، تمام وجود این آدم یخی سرد و منجمد، شبیه به گلوله آتشی شده بود که حتی از نگاهش حرارت بیرون می‌ریخت و اکرم خانم از این حال ملتهب و گداخته‌ی پسرش در هراس بود.

Scanned with CamScanner

بر حسب تجربه می‌دانست آدم‌هایی شبیه به پسرش، یا دلباخته نمی‌شوند و عنان عقل از دست نمی‌دهند، یا اگر به این درد مبتلا شدند، جان سالم به در بردن از این بیماری صعب العلاج برایشان از جان کندن هم سخت‌تر خواهد بود!

وقتی پایش به نژآباد رسید، مطمئن شد که حس مادرانه‌اش به خطا نرفته است. این دخترک شیطان و بازیگوش نژآبادی، فقط یک دختر ساده و زیبای روستایی نبود! او دخترکی بود از جنس گلوله‌ی آتش. نمک داشت و ملاحتش، ته گلو را قلقلک می‌داد. او که زنی میانسال بود، با دیدن دختر موطلایی به تب و تاب جوانی گرفتار می‌شد، وای به حال پسرش که در عنفوان جوانی هم به سر می‌برد و آماج تیرهای غمزه‌ی این دخترک پر شر و شور قرار داشت! اما او سن و سالی رد کرده و بهتر از پسرش گرم و سرد زندگی را چشیده بود. می‌دانست که این رابطه‌ی عاطفی بر مبنای درستی شکل نگرفته است و تب تند زود به عرق سرد می‌نشیند. اگر هر کسی را هم می‌توانست فریب دهد، خودش را که نمی‌توانست به نفهمیدن بزند.

زرین‌دخت اعتماد، لقمه‌ای بیش از اندازه بزرگ برای دهان پسرش بود. لقمه‌ای که مطمئناً در گلویش می‌ماند و خفه‌اش می‌کرد. شوخی نبود با خانواده‌ی اعتماد پنجه در پنجه شدن. چه از نظر مادی و چه از لحاظ فرهنگی محال بود که بشود آن‌ها را با موقعیت اجتماعی خود و خانواده‌اشان حتی مقایسه کند.

درست بود که در ظاهر خانواده‌ی اعتماد ساکن روستایی دور افتاده بودند و دور از مدنیت و شهرنشینی، اما این‌ها فقط به اسم و در ظاهر این‌طور نشان می‌داد. هر کسی که پایش به این منطقه می‌رسید، در نگاه

Scanned with CamScanner

اول می‌توانست بفهمد که فرخ خان اعتماد این‌جا را به شهرکی کوچک تبدیل کرده است که فقط در تقسیمات کشوری، هم‌چنان نام روستا را با خود یدک می‌کشد.

هنوز که هنوز بود، روستای پدری خود اکرم خانم و همسر مرحومش که در اطراف تهران قرار داشت، از نعمت داشتن آب و برق محروم بود. خط تلفن که دیگر حتی فکرش را هم نمی‌کردند. اما این‌جا سال‌ها بود که آب و برق و حتی تلفن کشی شده بود. سینمای شخصی داشتند و کلبه‌های متعددی به‌عنوان مهمانسرا.

همه‌ی این‌ها به خاطر داشتن پول و قدرت نفوذ بی‌حساب فرخ خان اعتماد بود. حال آن‌که پسر او از دار دنیا هیچ نداشت جز یک مادر، یک خواهر و یک برادر و از نظر مالی هم هیچ چیز از خود نداشت. دار و ندار خانوادگی‌اشان فقط یک خانه‌ی معمولی بود در محله‌ای متوسط نشین که سرپناه همه‌ی افراد خانواده‌ی کوچک‌شان بود.

رامین حتی پدری نداشت که مخارج عروسی پسرش را گردن بگیرد و یا در ابتدای زندگی مشترک، دست کمکی به پسرش بدهد و از نظر مالی او را حمایت کند. یک حقوق بازنشستگی معلمی پدر مرحومش بود و چند سر عائله که باید به آبرومندی روزگار می‌گذراندند. پسرش به تازگی یک مدرک لیسانس ادبی گرفته بود و البته مدرک زبان انگلیسی از یک مرکز آموزشی معتبر و همین و همین بود کل سرمایه‌ی رامین! همان مدرک‌هایی که تا پیش از آمدن به این‌جا اکرم خانم خیلی به آن‌ها می‌نازید و فکر می‌کرد برگ برنده‌ی زندگی آینده‌ی پسرش خواهد بود. او همیشه خیال می‌کرد اگر پسرش با همین مدارک برای هر دختری پا پیش بگذارد، دخترها چشم بسته بله را می‌گویند. تازه می‌فهمید که روزگار بازی‌های

Scanned with CamScanner

بدی برایشان در چنته پنهان کرده است!

این همه دختر در شهر بود، چرا چشم پسرش هیچ کدام را نگرفت و باید یک دختر نژآبادی دلش را می‌برد؟! آن هم نه یک دختر معمولی؛ دختر فرخ خان اعتماد!

از نظر مالی هم که چشم می‌بست، از نظر فرهنگی این دو خانواده زمین تا آسمان با یک دیگر فرق داشتند. دیروز که زرین‌دخت را دیده بود، برای دقایقی طولانی او را با دخترش؛ رویا مقایسه کرده بود. آن دو در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کردند! رویا نمونه‌ی دختر فرهنگ آن‌ها بود، فرهنگی که می‌گفت دختری مثل زرین‌دخت اعتماد نمی‌تواند عروس مناسبی برای خانواده‌ی روانشاد باشد.

حال اگر رامین و دختر هم بخواهند و حتی خودِ او هم راضی باشد، مگر پدر و مادر دختر ساکت می‌نشینند که دخترشان دو دستی خودش را بدبخت کند؟! رامین این روزها را می‌دید و مادرش روزهای نیامده را! روزهایی که اختلافات فرهنگی و اقتصادی کم‌کم به چشم بیاید و بزرگ و بزرگ شود به اندازه‌ی یک گسل و بعد هم با یک حرکت ناگهانی و وقوع زلزله‌ای ویرانگر و خانمان برانداز بشود آن‌چه که نباید می‌شد!

دلش به حال جوانی فرزند خودش می‌سوخت و حتی شاید کمی هم به حال این دختر که ندانسته خام احساسات جوانی خود شده بود. دل بستن دختری در موقعیت زرین‌دخت، به پسری که از قشر متوسط جامعه محسوب می‌شد، برای خود دختر هم بعدها گران تمام می‌شد.

باید پیش از آن‌که دخترِ فرخ‌خان، جوانی خود و پسر او را به باد بدهد، گوشه چشمی برایش می‌آمد و به هر طریق که می‌توانست او را از صرافت این ازدواج می‌انداخت! اگر دیر دست می‌جنباند، ممکن بود کار از کار

Scanned with CamScanner

بگذرد و دیگر برای هر اقدامی دیر شود.

بهترین فرصت همین امروز بود که فرخ خان اعتماد مهمانی گرفته بود و در این مهمانی تمام بزرگان و اعیان، از فرماندار تا رئیس ژاندامری و سران آن ناحیه را به همراه خانواده‌هایشان دعوت گرفته بود تا در جشن آن‌ها شریک باشند. این میان لطف کرده بودند و از رامین روانشاد و مادرش هم دعوت به عمل آمده بود.

رامین از چشم‌های مادرش می‌خواند که پشت هر نگاهش هزار حرف برای گفتن دارد، حتی حدس هم می‌زد که ریشه‌ی این حرف‌ها در کدام خاک و پای کدام گل و گلدان خفته است اما جرأت نداشت به روی خود بیاورد. می‌ترسید لب تر کند و مادرش حرف‌های نگفته را بگوید و قصر آرزوهایش آواری شود بر سر خراب و حال خراب‌ترش!

سعی می‌کرد حتی‌المقدور از رو در رو شدن با مادرش پرهیز کند، در حالی‌که اکرم خانم عزمش را جزم کرده بود تا غربالی بردارد و سره را از ناسره جدا کند. در این لحظه برای اکرم خانم مهم نبود کدام یک سره‌اند و کدام یک ناسره؛ صد البته هر کدام از آن‌ها برای خود و خانواده‌شان سره بودند، اما این سره‌ها فقط در مقابل هم بود که ناسره محسوب می‌شد! پس نباید اجازه می‌داد رامین با یک احساس زود گذر جوانی، آینده خودش و حتی این دختر را به باد فنا بدهد و به نابودی بکشاند.

قبل از این‌که رامین مثل همیشه راه فرار در پیش بگیرد و از کلبه بیرون بزند، پسرش را صدا زد و گفت:

- رامین! بشین مادر دو کلوم باهات حرف دارم، تا کی قراره فرار کنی؟ بالاخره باید با هم حرف بزنیم، کِی بهتر از همین حالا که فقط خودمون دوتاییم؟

Scanned with CamScanner

رامین دستی به موهای نه چندان بلند و قهوه‌ای رنگش کشید و کلاه گفت:

ـ کی فرار کرده مادر من؟... اگه حرفی هست بفرمایید، من سر تا پا گوشم!

اکرم خانم دستی به سر زانوهایش کشید و آهی از لبش خارج شد و گفت:

ـ پس بشین روبه‌روم...

رامین چهار زانو جلوی او نشست و نگاهش را به زمین دوخت. ابروهایش ناخواسته در هم رفته و نفسش از همان ابتدا به تک و تاب افتاده بود. صدای اکرم خانم نگاهش را بالا آورد که می‌پرسید:

ـ شاغلام؛ شاطر سر خیابونمون رو می‌شناسی که... نه؟

نگاهش به اکرم خانم ماند و تا ته قضیه را خواند. پسر شاغلام هم مثل او بند عاشقی را آب داده و دلباخته‌ی دختری شده بود که پیش خانواده‌ی شاغلام انگار پریزاده‌ای بوده است. حالا او هم مثل پسر شاغلام، عاشق پریزاده‌ی نژ آباد شده بود. عاقبت او را نمی‌دانست ولی حدس می‌زد حرف‌های مادرش نباید چندان خوشایند او باشد. آب دهانش را بلعید و فقط با سر اشاره زد که شاغلام را می‌شناسد و اکرم خانم ادامه داد:

ـ دو ماه نیست که بابای دختره طلاق نامه دخترشو گرفته! یه هفته بعد از طلاقم اومدن از روی سیاهه دار و ندار پسره رو برداشتن با خودشون بردن.

رامین سینه‌ای صاف کرد و تته پته کنان گفت:

ـ خب... خودتون می‌گید از روی سیاهه،... این یعنی... یعنی جهیزیه خود دختر بوده و...

Scanned with CamScanner

اکرم خانم مانع ادامه‌ی صحبت‌های او شد و گفت:

ـ هر چی بوده بالاخره اسباب اثاث خونه این بچه بوده! یهویی ظرف یکی دو هفته هم زنش رفت، هم اثاث خونه‌ش هم یه بچه مونده رو دستش!

بعد سر و دستی به تأسف تکان داد و اضافه کرد:

ـ من نمی‌دونم تو پیش خودت چه خیالایی کردی که دلباخته‌ی این دختره شدی! ولی...

رامین آمد به اعتراض حرفی بزند که اکرم خانم پیش‌دستی کرد و گفت:

ـ حاشا نکن رامین جان! پسرم، من اگه تو رو نشناسم که دیگه کلاهم پس معرکه‌ست... من فقط نمی‌خوام فردا روزی غبطه‌ی امروز رو بخوری و انگشت حسرت بگزی! وقتی این دختره رو می‌بینی از نگاهت، از رنگ به رنگ شدنت، از تته پته کردنات... از هر رفتار کوچیکت فریاد فریاد بلنده که من عاشقم! دل بستن هم بد نیست پسرم، اما نه با هر کسی... از قدیم گفتن، کبوتر با کبوتر باز با باز.

رامین دوباره سر به زیر شد. ساعتی فقط اکرم خانم گفت و رامین فقط شنید. گوش نمی‌داد؛ می‌شنید!

وقت رفتن به مهمانی نزدیک بود و رامین به جای هشدارهای مادرش داشت در ذهنش، لحظه‌ی دیدار با زرین را ترسیم می‌کرد. ذهنش خالی از هر چیز دیگری بود جز یک بار دیگر دیدن او(!) و مادرش هم‌چنان می‌گفت. بالاخره تاریک شدن هوا بهانه‌ای شد برای از جا بلند شدن رامین. کلید برق را زد و با نگاهی به ساعتش وسط صحبت‌های مادرش گفت:

ـ بهتره کم‌کم آماده رفتن بشیم! دیر می‌شه، بعداً هم فرصت داریم با هم

Scanned with CamScanner

در این مورد صحبت کنیم.

این را گفت و نگاه پر افسوس اکرم خانم را به دنبال خود کشید. همان وقت فهمیده بود که تمام صحبت‌هایش باد هوا بوده است به گوش این پسر!

تا ساعتی بعد که قدم به سالن بزرگ قصر اختصاصی فرخ خان گذاشتند، دل در سینه‌ی رامین مثل مشک دوغ می‌رفت و می‌آمد و هم می‌خورد، آن‌قدر هم می‌خورد تا احساس تهوع می‌کرد. کمتر زمانی بود که چنین حالتی را تجربه کرده باشد، حالتی که از شدت اضطرابی خوشایند، دل آشوبه بگیرد! دل آشوبه و حال تهوعی که در عین بد بودن، برایش دلنشین بود. دلهره‌ای که به جانش افتاده بود، به خاطر دخترکی بود که می‌دانست اگر نه بیشتر از خودش، کمتر از او دل در سینه‌اش مشک دوغ نمی‌شد و کره‌ی محبت نمی‌گرفت.

رامین پا به پای مادرش قدم در سالن گذاشت. اولین چیزی که چشم اکرم خانم را گرفت، تلألو نورهای رنگی بود؛ چلچراغ‌های بزرگ کریستال، آینه کاری‌های سقف و زاویه‌های دیوار و زرق و برقی که از همه طرف به چشم می‌رسید و نگاه او را به خود می‌خواند، حتی مهمان‌ها هم در هاله‌ای از زرق و برق بودند و چشمش را اذیت می‌کردند، نه چشم سرش را که چشم دلش را!

چشم دلش به حال پسرش به اشک نشسته بود. رامین درکت و شلواری خوش‌دوخت اما نه چندان گران‌قیمت در میان مدعوین پوشیده شده در میان هنردست ایتالیایی و فرانسوی‌ها احاطه شده بود و خودش این را نمی‌دید. نمی‌دید که در بین این آدم‌ها او حتی به چشم مادرش هم نمی‌آید، چه برسد به چشم میزبانانش.

Scanned with CamScanner

رامین فارغ از تمام فکرهایی که به سر مادرش هجوم آورده بود، چشمش در میان جمع فقط دنبال زرین‌دخت می‌دوید. آن‌قدر این چشم دوید و دوید تا عاقبت به او رسید؛ آن هم در کنار سهراب و دختری بور و قد بلند.

دختر را قبلاً فقط در عکس‌هایی دیده بود که گوشه و کنار خانه‌ی فرخ خان آویخته بودند. از قبل شنیده بود این عکس‌ها از آن دختر بزرگ فرنگی فرخ خان است و برایش تعجب داشت که این‌جا چه می‌کند، اما این تعجب به اندازه‌ی اضطرابش از حضور سهراب کنار زرین‌دخت نبود! اگر می‌توانست کاری می‌کرد که همین حالا زرین از جلوی چشمان مشتاق سهراب دود شود و به هوا برود.

ولی وقتی نگاه سرگردان و جست و جوگر زرین هم تا جلوی در ورودی کشیده شد و با دیدن او، لبخندی عمیق مهمان لبش گشت، گالن گالن آب خنک بر روی آتش حسادتش ریخته شد! دل شاگرد شیطان و بازیگوشش فقط از آن او بود، این را چشم و نگاه بی‌تابش می‌گفت.

نگاه زرین به محض دیدن او ستاره باران شده بود. برق نگاه این دختر جوان حتی دامن اکرم خانم را هم گرفت، اما در نظر زن سرد و گرم چشیده، خیلی زود برق ستاره‌های چشم این دختر رو به خاموشی رفت و ستاره باران لباس او را دنبال کرد.

لباسی طلایی از جنس ساتن و گیپور و غرق در ماه و ستاره‌های الوان هفت رنگ که به روی گیپور دوزی‌های لباس خوش‌دوخت او خودنمایی می‌کرد، چشم را از یک فرسخی می‌زد.

رامین دست زیر بازوی مادرش چند قدمی به سمت زرین رفت، در عوض زرین به سمت آن‌ها بال گشود؛ انگار به جای قدم برداشتن بر روی

Scanned with CamScanner

زمین، به همراه ابرها به سمت آن‌ها پرواز می‌کرد.

موهای طلایی‌اش در کنار تلألو لباس تنش دو چندان خودنمایی داشت، طوری که دل اکرم خانم به سوختن و جز زدن افتاده بود و می‌توانست حتی به جای پسرش، آه افسوس و حسرت سر دهد. برخلاف نگاه پر حسرت این زن، رامین با ذوقی کودکانه که از سن و سال او بعید بود و با اخلاق همیشگی‌اش سر ناسازگاری داشت، به این کبوتر طلایی پوش که به سمتش بال گشوده بود، نگاه می‌کرد و دم به دم به خودش مغرورتر می‌شد.

دیگر نه سنجاق کراوات‌های الماس نشان مردهای دور و برش به چشمش نمایی داشت و نه کت و شلوارهای آن‌چنانی! سهراب با آن شکل و شمایل که دست کم سه برابر او خرج کت و شلوار دیپلمات خوش دوختش شده بود، حتی به چشمش نمی‌آمد و یک جایی آن پشت و پسل‌های ذهنش گم شده بود. مهم این بود که میان این همه مرد جوان که از هر نظر یک سر و گردن از او بالاتر بودند، زرین فقط او را می‌دید!

رامین آن‌قدر محو او بود که متوجه نشد نسرین‌دخت هم قدم به سوی او و مادرش برداشته است. زرین هنوز درست به آن دو نرسیده بود که بازویش در قلاب آهنین انگشتان مادرش به بند کشیده شد و شنید که او آرام و زیر لبی تذکر داد:

ـ مواظب باش دخترم؛ ممکنه با سر بیفتی‌ها!

از این حرف نسرین‌دخت، یک دفعه جسم دختر جوان کرخت و سرد شد؛ حسی مثل بیرون زدن روح از تن! می‌فهمید که مادرش متوجه‌ی عوالم میان او و رامین شده است و صد البته مورد تأییدش نیست. چرایش را خوب می‌دانست، رامین در نظر مادرش مردی موقر و متین می‌رسید با

Scanned with CamScanner

این احوال، شایسته نمی‌دانست که دخترش در این سن و سال کم و موقعیت مناسب اجتماعی، خود را اسیر این عشق‌های زودگذر نوجوانی کند!

نگاه گویایی بین مادر و دختر رد و بدل شد و زرین زود سر به زیر انداخت و قدم‌هایش از روی ابرها، به زمین گرم برگشت. مادرش راه افتاد و همان‌طور که دست او را هنوز در دست داشت، او را با خود همراه کرد. این‌بار وادارش کرده بود تا با وقار و خرامان خرامان به سمت مهمانان تازه از راه رسیده قدم بردارد.

زرین که مطمئن شده بود هنوز هم مقصدشان رو به رامین و مادرش است، در دلش دوباره بلوایی به پا شد و قلبش بنای بی‌قراری گذاشت.

بار دومی بود که اکرم خانم پا به این خانه‌ی از قصر با شکوه‌تر می‌گذاشت و دومین باری بود که با نسرین‌دخت اعتماد روبه‌رو می‌شد.

همان بار اول متوجه شده بود که نسرین‌دخت هم به احوالات درونی این دو جوان پی برده است. کاملاً مشخص بود که او هم از این رابطه‌ی پنهان و پیدا دل خوشی ندارد و در دلش به او حق می‌داد. او چه‌طور می‌توانست در میان جمع کثیری از مردان جوانی که دور و بر دختر نو رس و زیبایش مثل پروانه می‌گشتند، دلش به دامادی مثل پسر او رضایت دهد؟! جوانانی که حتی در نظر خود اکرم خانم هم شاید چندین برابر رامین او، شایستگی انتخاب شدن داشتند!

هر دو زن با احتیاط با هم روبه‌رو شدند. سلام و احوالپرسی‌ها از روی ادب و تا حد زیادی به اجبار، اما این میان رامین و زرین‌دخت در عوالم خود بودند.

نسرین‌دخت اعتماد، پس از سلام و احوالپرسی مختصر، خودش به

Scanned with CamScanner

شخصه با آن‌ها همگام شد و آن دو را به سمت میزی راهنمایی کرد. هر کسی که در جشن بود با خود خیال می‌کرد که این دو مهمان تازه از گرد راه رسیده چه‌قدر برای نسرین‌دخت محترمند که استقبالشان را شخصاً به‌عهده گرفته است. در واقع هم همین‌طور بود، نسرین رامین را به خاطر تمام زحمت‌هایی که برای دخترش کشیده بود دوست داشت، اما نه به قیمت تباهی آینده‌ی دخترش! توجه نسرین‌دخت به مهمانانش سبب شد که خیلی زود، میزِ گردان پذیرایی که به شکل کالسکه‌ی کوچکی تزیین شده بود، توسط سر پیشخدمت به سمت میز خانواده‌ی روانشاد هدایت شود. میز گردان طلایی رویش پر بود از انواع شیرینجات خشک و نوشیدنی‌های گرم و سرد، به علاوه‌ی چند نوع بستنی و کیک‌های تر خامه‌ای.

خانم اعتماد از مهمانانش با بستنی سردی پذیرایی کرد که در میان ظروف گران‌قیمتی سرو می‌شد و به نظر فوق‌العاده می‌رسید. نسرین در حینی که ظروف بستنی را مقابل اکرم خانم و رامین می‌گذاشت، رو به دخترش گفت:

ـ تو هنوز عوارض آنفولانزا رو داری و بهتره خوراکی سرد نخوری؛ البته خودت بهتر از من این چیزها رو می‌دونی خانم دکترم!

بعد از لبخندی که روی لبش نشست، برگشت رو به اکرم خانم و ادامه داد:

ـ دخترم علاقه‌ی شدیدی به پزشکی داره، آقای روانشاد می‌دونند، نه آقای روانشاد؟!

منتظر شنیدن پاسخی از رامین نماند و باز خودش اضافه کرد:

ـ این چند سال به شهادت خود آقای روانشاد برای رسیدن به هدفش

Scanned with CamScanner

خیلی هم زحمت کشیده و تلاش کرده! البته نه خودش دوست داره آینده‌ش رو با فکر کردن به مسائل دیگه خراب کنه و نه ما اجازه‌ی این کار رو بهش می‌دیم.

و لبخندی بعد از گفتن این حرف به روی مادر رامین زد. این توضیحات و پشت بندش آن لبخند اطمینان بخش، پتکی شد بر سر اکرم خانم! خوب منظور حرف او را گرفته بود. برگشت سمت پسرش و زیر چشمی نگاهی به او انداخت تا بفهمد عکس‌العمل او چیست، اما وقتی متوجه شد که آن دو جوان با چشم و ابرو در حال حرف زدن با یکدیگرند، آه سردی در دل کشید.

رامین حتی یک کلمه از حرف‌های نسرین‌دخت خانم را متوجه نشده بود و فقط چشمش به زرین بود که با نگاه به او التماس می‌کرد همراهش بیاید و این دو را به حال خود بگذارند. رامین اما این کار را درست نمی‌دید، نمی‌خواست گزکی به دست مادرش بدهد و مهمتر از آن نمی‌خواست به نسرین‌دخت بی‌احترامی نشان داده باشد. فهمیده بود که در حال حاضر قدرت در دست نسرین‌دخت است و باید مراعات حضور او را می‌کرد.

زرین که از طریق این نگاه‌های پر خواهش راه به جایی نبرده بود، فوری از جا پرید و با ببخشید کوتاهی به سمتی رفت و به دقیقه نکشیده، دست دختر مو بور را در دست گرفت و با خودش به سوی آن‌ها کشاند.

-این مگی، خواهرمه؛ تازه از لندن اومده!

بعد هم رو به مگی کرد و به زبان انگلیسی، معلم محبوبش را به خواهرش معرفی کرد. رامین از روی ادب بلافاصله جلوی پای او بلند شد. ضمن خوش آمدی کوتاه برای ورود مگی به ایران، مؤدبانه خودش

Scanned with CamScanner

را به او معرفی کرد و سرگرم احوالپرسی با او شد. مگی گرم و صمیمی برخورد می‌کرد. برخلاف ظاهرش که کمی سرد و یخ می‌زد، لحن حرف زدنش گرم بود و نشان می‌داد که رامین را خوب می‌شناسد.

این برای رامین روانشاد، بهترین نشانه بود، تعریف‌هایی که مگی از او می‌کرد نشان از این داشت که زرین، او را به خوبی و تمام و کمال به خواهرش معرفی کرده است. از طرفی در دلش جشن گرفته بود که غیر از خودشان سه نفر، نسرین‌دخت و مادرش نمی‌توانند از محتوای حرف‌های مگی چیزی بفهمند.

اگر آن‌ها به زبان انگلیسی تسلط داشتند، قدر مسلم خیلی زود متوجه لحن گرم و خودمانی مگی می‌شدند. مگی حتی تقریباً به طور مستقیم به رامین گفته بود که خوشحال می‌شود سفر بعدی که زرین به لندن می‌رود، آن دو را در کنار هم ببیند. این حرفش صورت زرین را گلگون کرد و نگاه برق افتاده‌ی رامین را فراری.

در همان بین، جنگ سرد لفظی و زیر پوستی ملایمی بین نسرین‌دخت و اکرم خانم در گرفته بود. اکرم خانم داشت از دختر همسایه‌اشان برای نسرین‌دخت می‌گفت که همه چیز تمام است و برای رامینش زیر نظر گرفته، در عوض رامین نظرش فقط با زرین بود و به هیچ وجه حتی نشنیده بود که مادرش در مورد دختر همسایه‌اشان چه حرف‌هایی زده و چه خیالاتی در سر می‌پروراند.

این‌بار مگی هم به کمک زرین آمده بود و هر دو از او دعوت می‌کردند تا به جمع جوانان بپیوندند و سرگرم پایکوبی شوند. رامین باز هم امتناع کرد و این‌بار با چشم و ابرو به مادرش و نسرین‌دخت نیم اشاره‌ای رفت که دلیل امتناعش معلوم شود.

Scanned with CamScanner

زرین لبخندی زد و متوجه اشاره‌ی معلمش شد. او هم بعد از راهی کردن مگی به سمت جوانان دیگر در وسط مجلس، خودش در کنار اکرم خانم نشست. مقداری میوه از ظرف بلور روی میز، توی پیش‌دستی گذاشت و پیش‌دستی را روی میز مقابل اکرم خانم گذاشت و گفت:

ـ بستنی که نخوردید خانم روانشاد، لااقل کمی میوه میل کنید!

اکرم خانم در دل ادب و نزاکت دختر را ستود، اما فقط در دل و به خود اجازه‌ی رو نمودن احساساتش را نداد.

نسرین‌دخت گره‌ای به ابرو داشت و متوجه‌ی حرکات دخترش بود. همین چند لحظه پیش این زنی که زرین‌دخت داشت این‌طور برایش محبت در پیش‌دستی می‌گذاشت و تعارف می‌کرد، خبر داده بود که دختر او در حد دختر هم محله‌ای پسرش هم نیست.

در دل محترمانه خود را به باد ناسزا گرفته بود که چنین دختر ساده‌ای را تربیت کرده است. شاید هم ساده نبود و حق داشت، او که حرف‌های مادر رامین را نشنیده بود!

درست زمانی که نسرین داشت در دل خود مثل مار می‌پیچید چشمش به عفت الملوک مادر دکتر سهراب مهرپرور افتاد. خانواده‌ی اعتماد از مدت‌ها قبل از اعزام سهراب به این منطقه، دوستی و آشنایی دوری با خانواده‌ی مهرپرور داشتند. فرخ خان خودش به پدر سهراب پیشنهاد داده بود که پارتی بازی کند تا اعزام پسرش به عنوان سپاهی بهداشت به منطقه‌ی نژآباد صورت گیرد. این‌طور می‌توانست در صورت لزوم هوای پسر دوست قدیمی‌اش را بهتر داشته باشد. بر اساس همین دوستی دیرینه، خانواده‌ی سهراب هم در مهمانی حضور داشتند. نسرین‌دخت و فرخ به خوبی می‌دانستند که حتی قبل از آمدن سهراب به نژآباد،

Scanned with CamScanner

خانواده‌ی مهرپرور نظر مساعدی نسبت به وصلت با آن‌ها در سر داشته‌اند. حالا با اشتیاقی که سهراب از خود نشان می‌داد، گمان این وصلت چند برابر محتمل‌تر از قبل به نظر می‌رسید. نسرین‌دخت با دیدن عفت الملوک، یک حساب سر انگشتی پیش خود کرد و فوری از جا جهید؛ لحظه‌ای بعد عفت هم به جمع آن‌ها اضافه شده بود.

این‌بار نوبت نسرین‌دخت بود که به مادر رامین روانشاد نشان دهد، آن‌ها هم چندان منتظر ننشسته‌اند رامین درِ خانه‌شان را بزنند و به هیچ‌وجه هم تمایلی ندارند تا سد راه خوشبختی آقای روانشاد و دختر همسایه‌اشان شوند. هر چند در نظر نسرین‌دخت، زرین هنوز بچه می‌رسید و فکر می‌کرد که حالا حالا تا وقت ازدواج دخترش مانده است.

علاوه بر این، اطمینان داشت که زرین، آینده‌ی درخشانی پیش رو دارد و چه بسا که اگر می‌توانستند خود زرین را راضی به رفتن کنند، ظرف همان چند ماهه‌ی تابستان، او را راهی لندن می‌کردند. به این ترتیب او هم می‌توانست بعد از خاتمه‌ی تحصیلات دبیرستانی، در دانشگاهی که مگی پزشکی می‌خواند مشغول به تحصیل شود. اما در حال حاضر فقط می‌خواست غرور مادرانه‌اش را تسکین دهد و هر طور شده، اکرم خانم را سر جایش بنشاند، مبادا توهم بردارد که نسرین‌دخت می‌خواهد دو دستی دخترش را در طبق گذاشته و به او و پسرش پیشکش کند.

رامین به دور از جدل زیر پوستی که ما بین این دو مادر در گرفته بود، با اضافه شدن عفت‌الملوک به جمع زنانه، از فرصت استفاده کرد تا سراغی از آقایان جمع بگیرد. می‌خواست احوالپرسی کوتاهی با آشنایان داشته باشد؛ به‌خصوص میزبانش فرخ خان اعتماد و همین‌طور سهراب هم خدمتی این چند ماهه‌اش. به همین منظور بعد از عذر خواهی کوتاهی از

خانم‌ها، از جمع آن‌ها دور شد.

نیم ساعتی بیشتر رامین از این جمع زنانه فاصله نگرفته بود اما ظرف همان نیم ساعت، دیگ‌های آشی سر بار رفته بود که روی هر کدامشان چندین لایه‌ی ضخیم روغن انداخته بود.

ماست‌های اکرم خانم حسابی در کیسه رفته بود و نسرین‌دخت تمام مدت چشم غره‌هایی آبدار نثار زرین کرده بود و زرین هر بار به نحوی از دیدن این چشم غره‌ها شانه خالی می‌کرد. نگفته پیدا بود که زرین بی‌توجه به لغز و گوشه کنایه‌های ضمنی اکرم خانم، هم‌چنان خستگی ناپذیر سرگرم خود شیرین بازی برای اوست.

عفت‌الملوک هم لحظه به لحظه بیشتر مطمئن می‌شد که باید گِرد بنشیند و دست و پایش را جمع کند؛ از زرین‌دخت اعتماد آبی برای اجاق زندگی پسرش گرم نمی‌شد. او به هیچ‌وجه برای به‌به چه‌چه‌های مادر سهراب کوچک‌ترین بهایی قایل نمی‌شد. نگاه این دختر مدام روی رامین دور خیز می‌کرد و جست و خیز کنان هر جا که او می‌رفت، رد او را می‌زد! زبانش هم فقط برای اکرم خانم کار گرفته شده بود و شش‌دانگ حواسش به مادر رامین بود مبادا آب در دلش تکان بخورد. عفت خانم در دلش ورد گرفته بود که باید یک جوری به سهراب حالی کند که دل این دختر هوایی است و به دام او نمی‌افتد. هر چه‌قدر هم سهراب عاشق این باشد که داماد خانواده‌ی اعتماد بشود، این جز آرزویی عبث و بی‌نتیجه بیشتر نخواهد بود.

مهمانی کم‌کم رو به انتها می‌رفت، اکرم خانم هم کم‌کم دلش ضعف برداشته بود برای داشتن چنین عروس دوست داشتنی و مهربانی، اما این به این معنی هم نبود که چشم عقلش را ببندد و بگوید کار نشد، شدنی

Scanned with CamScanner

خواهد بود!

نشد؛ نشد بود و نشد هم می‌ماند! برای رامین دختری بهتر از همان دختر همسایه‌اش نبود؛ همسر، هم‌سایه، هم‌طبقه و هم‌شأن در بنیه‌ی اقتصادی. در غیر این صورت پسرش باید یوغ بندگی فرخ خان اعتماد را بر گردن می‌بست و همیشه تا کمر جلوی او خم و راست می‌شد بلکه لااقل به بازی گرفته شود. کبوتر همیشه کبوتر می‌ماند، اگر بازی هم با او هم پرواز می‌شد، هر آن ممکن بود کبوتر نگون‌بخت طعمه‌ی بلند پروازی‌های باز شود!

Scanned with CamScanner

فصل ۸

کمی دنده عقب و جلو زد و وقتی ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را بیرون کشید، لبخندی محو روی صورتش نشسته بود و برق شیطنتی هم در چشمان قهوه‌ای‌اش!

باز هم ماشین را سپر به سپر ماشین او پارک کرده بود. از خودش در عجب بود که چه‌طور بار قبلی و بلایی که بر سرش آمده بود، برایش درس عبرت نشده و باز هم این ریسک را به جان خریده است.

با تمام این احوالات این دور بازی را او شروع کرده بود و خودش هم باید پایانش می‌داد. درست مثل دفعه‌ی قبل که زرین بازی را در نژآباد با او شروع کرده بود و خودش هم به آن پایان داده بود!

این‌بار نمی‌گذاشت دُور از دست او خارج شود و بازی دوباره در دست زرین بیفتد. این دختر شروع کننده‌ی خوبی بود ولی برای پایان بازی، هیچ وقت نمی‌توانست بازی گردان مناسبی به حساب بیاید. ولش می‌کردی، مطمئناً باز هم با وزیدن کوچک‌ترین باد ناملایمتی، بی‌موقع جا می‌زد و حتی بازی برده را به حریف واگذار می‌کرد! این را از سابقه‌ی درخشانش در بار قبلی به خوبی در یاد داشت.

Scanned with CamScanner

البته شاید آن موقع‌ها شرایط محیطی و نگاه مردم به زندگی، صد و هشتاد درجه با این روزها فرق داشت. آن روزها خود رامین هم به خودش مطمئن نبود، اما امروز همه چیز با آن سال‌ها فرق می‌کرد؛ ارزش‌ها تغییر کرده و از سطح به عمق رفته بود.

از ماشین که پیاده شد، جلو رفت و اول خوب نگاهی به سپر ماشین خود و بعد به ماشین زرین انداخت. در دلش از ماشین خود معذرت خواست که می‌خواهد آن بلا را دوباره بر سرش بیاورد و از ماشین زرین هم خواست با ماشینش کمی مهربان‌تر باشد(!) و راه به سمت مدرسه گرفت.

نرسیده به در مدرسه کسی صدایش زد و برگشت. لبخندی بر چهره‌اش نشست، اگر اشتباه نکرده باشد امروز روی دور خوش شانسی افتاده بود؛ این را حضور غافلگیر کننده‌ی مهدی خبر می‌داد! نمی‌دانست این‌جا چه می‌کند و کی از جبهه برگشته است. هر دو بعد از دست دادن و احوالپرسی کوتاه رو به دفتر کار رامین راه افتادند.

در بین راه مهدی تند تند برای او از جبهه و حال و هوایش می‌گفت و رامین هم مشتاق شنیدن اخبار هم رزمان قدیمی‌اش، سوال‌های جسته گریخته‌ای از او می‌پرسید.

مهدی پر از شور و شوق جبهه بود و حتی اخبار بد را هم‌طوری انتقال می‌داد که انگار شهد گل ریخته و می‌خواهد عسل جمع کند. رامین همیشه در دل حسرت او را می‌خورد که چه‌طور می‌تواند در هر شرایط سختی هم که باشد، روحیه‌ی بشاش خود را حفظ کند. گاهی هم به خودش از داشتن چنین دوستی می‌بالید و غره می‌شد.

وارد دفتر کارش که شد، مش اصغر، فراش مدرسه را صدا کرد تا دو

Scanned with CamScanner

استکان چای تازه برایشان بیاورد و رو به مهدی پرسید:

-صبحونه که نخوردی دلاور؟

-نه بابا، یه راست از پشت جبهه راه گرفتم اومدم این‌جا یه چیزی بخورم... اون‌جا که جای نون باید لنگه کفش بخوریم، نون فطیرم گاهی گیر نمی‌آد جان تو، ولی آی همون نون فطیرش می‌چسبه!

بعد نگاهی به نان‌هایی که تازه مش اصغر روی میز گذاشته بود، انداخت و گفت:

-پنیرم که حتماً توی دست و بالت داری!

رامین لبخندی زد، رفت سمت یخچال و گفت:

-پنیرم داریم، دیگه چی می‌خوای؟

مهدی خندان جواب داد:

-بذار فقط یه چیزی برات بگم خنده روده بر بشی! این حاجی مصطفی که از سیستان اعزام شده بود یادته؟!... دو روز پیش بود، زیر آتیش خمپاره بودیم...

رامین همان‌طور که دستش به در یخچال بود، تا سینه خم شده و با چشم‌های بلقیده از حیرت به داخل یخچال خیره شده بود. مهدی هنوز داشت ادامه‌ی مطلبش را می‌گفت که رامین بی‌توجه به حکایتی که او تعریف می‌کرد بلند از خودش پرسید:

-پس این پنیرا که هنوز این‌جاست!... چرا نبرده خونه؟... این‌قدر پنیر پنیر می‌کرد اون وقت...

مهدی از روی دست او سرکی به داخل یخچال کشید و در همان حال، پس گردنی ظریفی پشت سر رامین کوبید و معترض شد:

-نازگیا کارت شده وسط حرف آدم آر.پی.جی بزنیا، داشتم مثلاً برات

ماجرا حاج مصطفی رو می‌گفتم!

رامین بی‌توجه به حرف او دستش پشت گردنش فرود آمد، درست همان جایی که پس گردنی خورده بود، اندکی پایین رستنگاه موهایش را خاراند و باز هم یکی دو پلک زد. هنوز نتوانسته بود بفهمد چرا این پنیر این‌جا مانده است. اگر حافظه‌اش کمی ضعیف بود به خود شک می‌کرد که دیروز به زرین گفته پنیرش در یخچال است یا نه، اما مطمئن بود که گفته است. دیروز زرین حتی تشکری زیر لبی کرده بود و از کنارش بی‌حرف اضافه‌ای گذشته بود. او هم آن‌قدر خارج از مدرسه و در اداره درگیری داشت که به مدرسه برنگشته بود تا بفهمد پنیرها هنوز سر جای خود مانده است. یعنی اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد پنیر را نبرده باشد!

مهدی دست پیش برد و پنیری را که او در نایلون گذاشته بود، برداشت و گفت:

ـ این‌قدر دست دست می‌کنی اگه خط مقدم بودی دشمن به خاکریزم رسیده بود و تو هنوز داشتی... اِ چه‌کار می‌کنی؟!

رامین پنیر را از دست او بیرون کشیده و سر جایش برگرداند و به جایش از پنیرهایی که سهم کارکنان مدرسه بود برداشت و دست او داد. مهدی مشکوک نگاهی به او انداخت و پرسید:

ـ چته مؤمن؟!... نکنه اصول سه‌گانه تدارکات این‌جا هم کاربرد داره؟! داشتیم!... تموم شد!... وقتی هم موجودی خوراکی‌ها رو ببینی می‌گن، به شما تعلق نمی‌گیره! هان؟!

این‌ها را به شوخی می‌گفت، اما رامین مطمئن بود که محال است حتی اگر توضیح دهد، مهدی بفهمد پشت حفاظت از این پنیر گچی چه حس لطیفی خوابیده است! مهدی سر پا لقمه‌ای برای خود گرفت و شروع به

Scanned with CamScanner

تعریف ادامه‌ی ماجرای حاج مصطفی کرد:

ـ آره داشتم می‌گفتم، خلاصه زیر آتیش خمپاره بودیم، نه یکی یکی‌ها؛ باور کن انگار داشتن با بیل رو سرمون خمپاره می‌ریختن... هر بار سوت خمپاره رو می‌شنیدیم، خیز می‌رفتیم روی زمین که یهو...

رامین آرام و بی‌صدا پشت میزش خزید و نگاهش را به رومیزی سفید دوخت، بی‌پلک زدن! نمی‌دانست چرا این پنیر هنوز این‌جاست، دیروز خودش به زرین گفته بود پنیرش را بردارد!

نگاهش به سمت در کشیده شد، چرا از این در صدای هیاهو داخل نمی‌آید؟ هر روز این موقع سر و صدای کلاس سوم "الف" که زرین معلمشان بود، مدرسه را برمی‌داشت؛ کار هر روزشان بود که صدای خنده و قهقهه‌ی بچه‌ها گه‌گاه به گوش برسد و گاهی هم به اتفاق یک صدا دم بگیرند و شعری را از بر بخوانند یا با شوق و سر و صدا آموخته‌هایشان را دسته جمعی مرور بکنند. بعضی وقت‌ها بی‌هیچ دلیل قانع کننده‌ای چندین بار از راهرویی که کلاس او بود رد می‌شد تا صدای خنده‌ی شاد او و بچه‌ها را بشنود، اما امروز هیچ صدایی نمی‌آمد! صدا که نمی‌آمد هیچ، پنیر هم مانده بود روی دستش!

این‌ها را چه‌طور توجیه می‌کرد؟! اگر ماشینش را ندیده بود، محال بود باور کند که اصلاً امروز زرین به مدرسه آمده باشد. کم‌کم داشت به تمام حواس پنج‌گانه‌اش شک می‌کرد. مطمئناً امروز صبح ماشین را دیده بود. یقین داشت که دیروز هم به او گفته بود پنیرش را در یخچال گذاشته است که بردارد و او هم تشکر کرده بود. چشم‌هایش سالم بود، گوش‌هایش هم همین‌طور، اما قدرت چشایی‌اش را حتماً از دست داده بود. این یکی دو روزه‌ی اخیر، از طعم غذایی که می‌خورد هیچ نمی‌فهمید! فقط باید...

Scanned with CamScanner

تقه‌ای به در خورد که از فکر و خیالاتش بیرون پرید، اما قبل از او، مهدی از جا پریده بود و جرعه‌ای چای هم از استکان توی دستش روی شلوارش سر ریز شد.

نگاه گیج رامین برای لحظه‌ای کوتاه به سمت مهدی رفت و بلافاصله برگشت سمت چهارچوب در؛ رویا جلوی در ایستاده بود. اگر حال و روز خوشی داشت، شاید متوجه دستپاچه شدن مهدی و رنگ گل بهی چهره‌ی خواهرش می‌شد، اما در آن لحظه نه حواسش آن‌جا بود و نه می‌توانست حوادث را درست کنار هم بچیند. آن‌قدر در بحر افکارش غرق بود که حتی اگر مهدی از او می‌پرسید بالاخره سرانجام ماجرای حاج مصطفی چه شد، هیچ به خاطر نمی‌آورد!

صدای رویا سکوت دفتر کار رامین را شکست که سلام کوتاهی کرد. مهدی هم سر به زیر ایستاد و جواب سلام او را به همان کوتاهی داد، رامین در عوض رو به رویا با صدای رسایی گفت:

ـ خوب شد خودت اومدی، چون خودم می‌خواستم خبرت کنم بیای! از تولیدی سعیدی تماس گرفتن گفتن یه وانت محموله صلواتی برای ارسال به جبهه تدارک دیدن. می‌تونی بری برای گرفتن محموله یا باید فکر یکی دیگه باشم؟!

رویا با ابروهای بالا داده از حیرت پرسید:

ـ خودم تنها؟! مگه شما نمی‌آی باهام؟!

رامین اخم‌هایش را در هم کشید، بار کردن و بعد تحویل دادن آن همه لباس دست تنها کار رویا نبود. قصد داشت خودش برود، از اول هم اصلاً نمی‌خواست این کار را به‌عهده‌ی رویا بگذارد، اما حالا حتی حوصله‌ی جابه‌جا کردن دفتر و مداد روی میزش را هم نداشت. تا وقتی تکلیف این

Scanned with CamScanner

پنیر روشن نمی‌شد حوصله‌ی خودش را هم نداشت. نگاهش یک دور روی رویا چرخید و فکرش سریع به سمت مهدی کشیده شد. خداوند، برایش امدادهای غیبی فرستاده و مهدی کنارش نشسته بود. این شد که با اخم‌های در هم رو به مهدی پرسید:

ـ اگه خسته نیستی می‌تونی همراه رویا یه سری بری و این محموله رو تحویل بگیری؟!

مهدی با تعجب به خودش اشاره‌ای رفت و پرسید:

ـ من؟!

ـ پس کی؟!... خب با تو بودم دیگه!

ـ باشه می‌رم، محموله چی هست حالا؟!

رامین گوشی تلفن را از روی دستگاه روی میزش برداشت و در حین شماره گرفتن گفت:

ـ شلوار و اورکُت ساخت وطن!

مهدی برای لحظه‌ای از یاد حضور رویا غافل شد و لبخند زنان به شوخی و خنده گفت:

ـ خب پس بگو یه وانت "ایران گونی" افتادیم و خلاصمون...

یک دفعه نگاهش به صورت رویا افتاد که سر به زیر داشت و لبش را به دندان گرفته بود تا لبخندش را پنهان کند. رامین بی‌توجه به آن‌ها داشت با مسئول کارگاه برای تحویل محموله هماهنگ می‌کرد و مهدی تا بناگوش سرخ شده بود و تند ادامه‌ی حرفش را درز گرفت.

رامین بی‌قرار بود تا هر چه زودتر آن دو را راهی کند بلکه خودش بتواند به کلاس انتهای راهرو سری بزند. بعد از هماهنگی‌های لازم، آدرس را در کاغذی نوشت و دست مهدی داد و تشکر کرد.

Scanned with CamScanner

در آن بین اصلاً متوجه‌ی رنگ پریده و نگاه شرمگین خواهرش نبود، حتی فکرش را هم نمی‌کرد که ممکن است همین راه کوتاه و تحویل محموله چه‌طور بخت خواهرش را به سمت و سویی سوق دهد که سرنوشت انتظارش را می‌کشد.

مهدی به سمت رویا رفت و با نگاهی محجوب و سر به زیر افتاده زیر لبی تعارف کرد او زودتر از در خارج شود. رویا کش چادرش را درست کرد و بعد از نگاهی که به برادرش انداخت، راه حیاط را در پیش گرفت.

*****

رامین کلافه می‌زد و پریشان. نوک خودکار را مرتب به سطح شیشه‌ای میز می‌کوبید. یک دفعه حتی از جا پریده بود و باز پشیمان شده و نشسته بود. چیزی مثل مار در دلش می‌پیچید و می‌پیچید و در آخر چنبره می‌زد.

باز هم بلند شد و در یخچال را باز کرد. این یخچال، باقی مانده‌ی بقایای وسایل بوفه‌ی قدیمی مدرسه بود که این روزها همان مکان، محل جمع‌آوری کمک‌های مردمی شده بود. بعد از تعطیل شدن بوفه، آبدارخانه هم جای این یخچال را نداشت و در نهایت به دفتر کار او منتقل شده بود.

باز تا کمر خم شده و نگاهش را به پنیر دوخت. تصمیمش را گرفت در یخچال را بست و از در دفتر بیرون زد. قدم‌های نافرمانش او را به سمت راهرویی می‌برد که کلاس سوم الف در آن‌جا قرار داشت. بین راه برای لحظه‌ای تعلل کرد. ایستاد و از همان وسط راهرو گوش تیز کرد. برخلاف همیشه هیچ صدایی نبود؛ انگار که همه‌ی صداها به کنجی خزیده بود و فقط صدای نفس‌های بلند خود را می‌شنید که کلافه‌اش می‌کرد. قدم‌هایش یک بار دیگر سر به فرمان شد و او را تا پشت در کلاس زرین

Scanned with CamScanner

رساند. سر نزدیک در برد و گوشش را تقریباً به در کلاس چسباند. صدای آرام درس دادن زرین را می‌شنید اما به زحمت، داشت شعری را برای بچه‌ها می‌خواند:

به دست خود درختی می‌نشانم — به پایش جوی آبی می‌کشانم
کمی تخم چمن بر روی خاکش — برای یادگاری می‌فشانم
درختم کم‌کم آرد برگ و باری ...

این صدایی که رامین می‌شنید مثل درخت خزان دیده‌ای بود که برگ و بارش ریخته است! به یاد نداشت تا به حال لحن صدای زرین را این‌طور بی‌رمق و بی‌روح شنیده باشد. برایش تعجب داشت، اما به خود نهیبی زد؛ "خب همه‌ی آدم‌ها روز خوب و بد دارند، من چه پر توقعم که انتظار دارم..." حتی این دلداری دادن‌ها هم دلش را راضی نکرد؛ این صدا از آن زرینی نبود که او می‌شناخت. از کسی که کلاس بی‌هیجان و سرد پیرزن و پیرمردها را تبدیل به ولوله‌گاه کند چه‌طور انتظار می‌رفت با یک مشت ولوله آرام بنشینند؟! دوست داشت کمی لای در را باز کند و ببیند اشتباه نمی‌کند، اما نشد بود! کاش بهانه‌ای داشت که... در کلاس یک دفعه باز شد و نگاهش به بچه‌ای افتاد که از کلاس بیرون آمده بود. پسرک با دیدن او انگشت اجازه بالا برده و با تته پته برایش توضیح داد:

ـ آقا اجازه، ما خودمون می‌دونیم یه کم دیگه زنگ تفریح می‌خوره اما ما از گرسنگی داشتیم غش می‌کردیم؛ خانم معلم اجازه دادن بیرون از کلاس تغذیه‌مونو بخوریم!

رامین بی‌حوصله دستی به سر کم موی پسرک کشید و با سر اشاره کرد به حیاط برود. در این لحظه از او ممنون بود که به یادش آورده نزدیک زنگ تفریح است. باید زودتر از جلوی کلاس دور می‌شد و... گرسنگی

Scanned with CamScanner

پسرک جرقه‌ای ناگهانی در ذهنش زد و قدم‌هایش تند شد.

مدتی پیش و قبل از عید، همیشه زنگ‌های تفریح ساعت ده، اختصاص به پذیرایی از معلم‌های مدرسه داشت و فراش مدرسه برای همه یک سینی چای می‌ریخت و سور و سات نان گرم و پنیر هم به راه بود. چه اشکالی داشت که امروز باز همین کار را تکرار می‌کرد. زرین آن همه راه آمده بود تا پنیر گچی...

سرش را تکانی داد و ترجیح داد به جای فکر کردن بی‌هوده، انرژی‌اش را صرف قدم‌هایش بکند که زودتر به آبدارخانه برساندش. این‌طور فرصت داشت تا سور و سات بساط زنگ تفریح را به موقع راه بیندازد. ساعت مچی‌اش خبر می‌داد که هنوز پانزده دقیقه‌ای برای ترتیب دادن این کار فرصت دارد.

سراغ فراش مدرسه را گرفت و برای خرید نان تازه‌ی سنگک او را فرستاد. خودش هم کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت و لیوان‌های چای را هم آماده کرد.

پانزده دقیقه تمام نشده، بساط نان و پنیر چاشت معلم‌ها در دفتری که محل استراحت آن‌ها محسوب می‌شد به راه افتاده بود. زنگ تفریح به صدا در آمد و معلم‌ها یک به یک از راه رسیدند. خودش را گوشه‌ای از دفتر سرگرم نشان می‌داد، اما شش گوشه‌ی حواسش به در ورودی بود و منتظر که زرین از راه برسد که ای‌کاش نمی‌رسید.

این دختر، زرینی نبود که او می‌شناخت. ظرف همین دو روز انگار نصفش کرده بودند؛ صورتش بی‌رنگ‌تر از هر وقتی به نظر می‌رسید که به یاد داشت. حتی آن وقتی که آن تصادف وحشتناک را کرده بود، رنگ چهره‌اش این‌طور پریده و بی‌روح به نظر نمی‌رسید.

Scanned with CamScanner

غم به دلش لشکر کشی کرده بود و او هیچ مقاومتی در مقابل حمله‌ی این دشمن قدیمی نداشت. از گوشه‌ی چشم زرین را می‌پایید و در جواب تشکرهای همکاران دیگرش، فقط سری می‌جنباند و با یکی دو کلمه‌ی کوتاه جواب آن‌ها را می‌داد.

زرین بی‌توجه به او و نگاه‌های زیر زیرکی‌اش، لیوانی چای برداشت و پشت پنجره‌ی رو به حیاط ایستاد. حتی نگاهش هم سمت نان و پنیرها نرفت. این‌بار آن رویش را کار گذاشته بود تا دود از سر معلم سابقش بلند کند. هر چند دود که هیچ، اگر نارنجکی هم در جیب رامین منفجر می‌شد باز هم زرین هیچ توجه‌ای به او نداشت!

کم‌کم نفس‌های رامین مقطع مقطع به دهانش می‌رسید و ریتم ضربان قلبش به هم ریخته شد. تا به حال این روی زرین را ندیده بود، نمی‌خواست؛ این زرین را نمی‌خواست! اصلاً تحمل دیدن این روی سکه‌ی زرین، دخترک همیشه شاد را نداشت. زرین برایش بیشتر از هر سکه‌ی زرینی در دنیا می‌ارزید اما نه این زرین، آن زرینی که او می‌شناخت؛ گرم و شاد و سرزنده!

می‌دانست هر بلایی سرش آمده، زیر سر همان قطعه کوپنی پنهان شده است که زرین با دست خودش آن را کنار جدول خیابان رها کرده بود. تمام دارایی دنیا در چشم رامین، در برابر زرین هیچ می‌شد، چه برسد به دارایی پدر زرین و اموال او!

پشت میز نشست و نگاهش را به نان و پنیر دوخت. چه‌قدر دوست داشت می‌توانست لقمه‌ای با دست خود بگیرد و به او بدهد. تا زرین از این پنیر نمی‌خورد او هم آرام و قرار نداشت. زرین نه با پنیر که با دنیا قهر کرده بود! دنیایی که او را جدا از خودش می‌دانست. باید او را با دنیا آشتی

Scanned with CamScanner

می‌داد، با همان دنیایی که زیر آن کوپن کوچک پنیر با حرکت سیال جریان آب از دست زرین رفته بود.

تازه داشت می‌فهمید که اصل وجودی زرین او؛ زرین است. آن‌قدر زرین که هر چه سکه و طلای زر است، پیش خود از رونق می‌اندازد!

به خود هر چه بادا بادی گفت و لقمه‌ای گرفت، شاید می‌توانست در موقعیت مناسبی که چشم دیگران رویش نباشد، این لقمه را به او دهد. نباید می‌گذاشت شاگرد مثل کوه دیروزش، این‌طور جلوی چشم‌های نگران خودش ریزش کند.

دقیقه‌ها می‌گذشتند و کاری از دستش ساخته نبود. بالاخره زنگ تفریح به پایان رسید. لقمه‌ای که برای زرین درست کرده بود هنوز در دستش سنگینی می‌کرد و قلبش زیر فشار این سنگینی بی‌طاقت بود.

معلم‌ها هر کدام تک به تک تشکر جانانه‌ای می‌کردند و راه خروج را در پیش می‌گرفتند که او قبل از خارج شدن زرین بلند صدایش زد:

ـ خانم اعتماد یه چند لحظه صبر کنید، برای هماهنگی کلاس‌های نهضت باید با شما صحبت کنم!

از خودش کفری بود که مجبور شده است دروغ بگوید، آدمی نبود که دروغ بگوید، اما به هیچ راه دیگری هم نمی‌توانست مانع از رفتن زرین شود. زرین قدم آهسته کرد و همان‌جا کنار در ایستاد.

رامین با سری افتاده یکی دو قدمی به سمت او برداشت و من من کنان گفت:

ـ راستش،... هوممم... آهان؛ می‌خواستم بپرسم وضعیت کلاسای صبح نهضت چه‌طور پیش می‌ره؟

و منتظر ماند تا مستخدم مدرسه میز را جمع کند و دفتر را ترک نماید.

Scanned with CamScanner

این انتظار برایش طولانی و کش‌دار می‌رسید. حس می‌کرد پوست سرش کشیده شده و خون به مغزش نمی‌رسد. تا به حال یاد نداشت که به خواهش دل وسوسه گرش، این‌طور پا جلو گذاشته و دست و دلش با هم به لرزیدن افتاده باشد.

از وقتی زرین را در نژآباد ترک کرده بود، هرگز اجازه نداده بود که غم پنهان در دلش از او جلو بزند، اما هیچ وقت هم نتوانسته بود از همین غم آشنا حتی قدمی پیش بیفتد یا او را پشت سر بگذارد! تا به یاد داشت، در تمام مدت این ۴ سال همیشه با غمی که رهاورد نژ آباد بود، شانه به شانه راه رفته بود.

بالاخره فراش پیر مدرسه با سینی بزرگی از دفتر خارج شد. زرین در این فاصله مطالبی در مورد کلاس‌های نهضت برای او گفته بود، اما از گفته‌هایش هیچ نشنیده بود. امروز نه چیزی می‌دید نه چیزی می‌شنید. هر چه بود و نبود، زرین بود و آن پنیر گچی که تمام فکر و ذهنش را پر از هیچ کرده بود و خالی از هر دغدغه‌ی دیگری جز این دختر زرین مویی که سال‌ها بود دل در گرو مهرش داشت!

توضیحات زرین تمام شد و لقمه هنوز هم در دست او مانده بود. دست‌هایش پشت کمرش قرار داشت و پنجه‌ی یکی از دست‌هایش، آن مچ لرزان لقمه به دست را سخت گرفته بود بلکه جلوی لرزش بی‌وقفه‌ی دستش را بگیرد. بالاخره دل به دریا زد، دستش را پیش گرفت و انگار کلمات را پشت هم زنجیر کرده باشد، تند و تند به حرف آمد:

- خانم اعتماد، همه یه لقمه خوردن جز شما؛ نون و پنیر نذری رو که نباید رد کرد!... بگیرید که انشالا صاحب نذر هم به مراد دلش برسه!

نگاه زرین مدتی روی لقمه گیر کرد و بعد سر بلند کرد و این‌بار

Scanned with CamScanner

چشمانش در قلاب نگاه رامین اسیر شد.

رامین از این نگاه خیره‌ی بی‌روح یکه‌ی سختی خورد؛ تا به حال نگاه او را این‌طور بی‌روح و گنگ ندیده بود. حس می‌کرد با این حال و روزی که صاحب این چشم‌ها دارد محال است که لقمه را از او قبول کند، اما وقتی زرین دست پیش آورد و نان را مثل یک ربات از او گرفت، بیشتر از قبل گیج شد.

زرین لقمه را بی‌هیچ حرفی گرفت و به سبکی روحی بی‌صدا و نرم و ابری شکل، کم‌کم از جلوی نگاه مبهوت رامین محو شد. جرم سنگینی که روی قفسه‌ی سینه‌ی رامین سنگینی می‌کرد، کم که نشد هیچ سنگین‌تر هم شد؛ با این حس و حالی که زرین داشت محال بود صاحب نذر به مراد دلش برسد!

در دل خدا را شکر کرد که ساعت بعد خودش هم کلاس دارد وگرنه در دو ساعتی که تا انتهای زمان رسمی مدرسه مانده بود، از فشار فکر و خیال احوال نا آشنای زرین دیوانه می‌شد. فقط اما خود را گول زده بود، سر کلاس هم تمام هم و غم دل و فکرش زرین بود!

هر طور بود، آن دو ساعتی که مدام کش می‌آورد و تمام نشدنی به نظرش می‌رسید، بالاخره سر آمد و صدای زنگ مدرسه بلند شد. یکی دو کار کوچک در دفتر کارش داشت. باید اول به آن‌ها رسیدگی می‌کرد بعد از آن برای صرف ناهار به خانه می‌رفت و باز تا شب گرفتار کارهای نهضت و پایگاه می‌شد.

بی‌حوصله به دفتر کارش رفت و چند دقیقه‌ای سرگرم جمع و جور کردن مدارک و گذاشتن برگه‌ها در کیفش شد که یک دفعه انگار برق گرفته باشدش، دست‌هایش از حرکت ایستاد. ماشینش... زرین و ماشین زرین!

Scanned with CamScanner

لبخند محوی روی لب‌هایش نشست.

کیف را همان‌جا روی میز رها کرد و چند برگه‌ای هم از روی میز سر خورد و زمین ریخت. بی‌توجه به ریخت و پاشی که اطرافش شده بود، قدم‌هایش تند و تندتر گشت و تقریباً به حال دو خودش را جلوی در مدرسه رساند. برخلاف انتظارش، ماشین زرین سر جایش بود!

ابتدا با تردید یکی دو قدمی به سمت ماشین‌ها رفت و یک‌دفعه سر جایش میخ شد. کمی بعد کاملاً به ماشینش تکیه زده و چشم به در مدرسه دوخته بود. نگاه بی‌قرارش بین بچه‌ها و معلم‌هایی چرخ می‌خورد که دسته دسته از مدرسه بیرون می‌زدند. بیست دقیقه‌ای گذشت و دیگر حتی پرنده هم دور و برش بال نمی‌زد. زرین رفته بود، بی‌ماشین!

نمی‌خواست این را باور کند، از ماشین کنده شد و مثل آدم‌های منگ و گیج، بی‌حواس راه مدرسه را در پیش گرفت. از دفتر مدرسه شروع کرد و به تک تک کلاس‌ها سرک کشید، حتی آبدارخانه و دستشویی و آبخوری‌های مدرسه را هم از قلم نینداخته بود؛ نبود، زرین هیچ کجا نبود!

دوباره به سمت حیاط برگشت و جلوی در مدرسه، نگاهش به آن پیکان گوجه‌ای ماند که سپر به سپر ماشینش ایستاده بود، بی‌آن‌که سنگرش را رها کند.

اگر می‌خواست با خود رو راست باشد باید اقرار می‌کرد که چه‌قدر آرزو داشت زرین ماشینش را قُر می‌کرد اما این‌طور یواشکی و بی‌اعتنا به این شیطنت او، عطای ماشینش را به لقای صاحبش و یا حتی قُر کردن ماشین او نمی‌بخشید!

تپش‌های قلبش کم‌کم از تب و تاب افتاد! درست مثل آتش کم جانی که درون شومینه‌ی دیواری به پت پت افتاده باشد، قلبش وامانده و از نفس

افتاده در یک خط صاف می‌زد و هر تپشش بی‌رمق‌تر از قبلی می‌نواخت.

آخرین بار زرین در نژآباد او را به هیچ خریده بود و او حالا می‌خواست تا زرین را به هر قیمتی از آن خود کند. شرمنده بود، نمی‌دانست از چه چیز، تا آن روز همیشه ته دلش از زرین طلب‌کار بود، شاید حتی تا همین امروز صبح(!) یا نه، کمی بعد از آن؛ هر چه بود شرمنده بود!

ساعتی بعد سر به زیر از دفتر کارش بیرون زد. شانه‌هایش برخلاف همیشه افتاده بود و سرش پایین‌تر از حد معمول. از در مدرسه که بیرون زد، نه خودش و نه حتی نگاهش سمت ماشین‌های پارک شده‌ی کنار کوچه نرفت. دلش نمی‌خواست این را اعتراف کند، مطمئناً اگر کسی می‌شنید به افکار احمقانه‌اش می‌خندید! اما او دوست نداشت حتی ماشینش، ماشین زرین را در این محله تنها بگذارد. خود زرین را که تنها، غمگین و با حالی خراب روانه‌ی خانه کرده بود، لااقل باید مراقب ماشین او می‌ماند.

پای پیاده راه خانه را در پیش گرفت در حالی‌که روی میز دفتر کارش شعری با خط رامین روانشاد خودنمایی می‌کرد:

بی‌قدری‌ام نگر که به هیچم خرید و من

شرمنده‌ام هنوز، خریدار خویش را!

فصل ۹

نسرین با سری افتاده و متفکر پله‌ها را آرام آرام پایین آمد. فرخ پشت میز شام به انتظار همسر و دخترش نشسته بود و چشم روی نسرین‌دخت داشت. نسرین بی‌هیچ کلامی به سمت قابلمه رفت، دیسی را از برنج پر کرد و روی میز گذاشت. فرخ که بیشتر از این طاقت سکوت نداشت، پرسید:

ـ خب چی شد؟ برای شام نمی‌آد پایین؟!

نسرین فقط سر به علامت منفی تکان داد و از ناراحتی لب‌ها را بر هم فشرد. صندلی عقب کشید و پشت آن نشست و گفت:

ـ این دختر یه دفعه از این‌رو به اون‌رو شده. از ظهر که برگشته خودش رو توی اتاقش قایم کرده. دیروز حداقل لب به یه قاشق غذا زد، اما امروز هیچی از گلوش پایین نرفته. فقط پشت میز تحریرش نشسته و یه تیکه نون و پنیر توی دستش گرفته و بحر تماشای همون یه لقمه شده.

آهی کشید، آرنجش تکیه‌گاه سرش شد که یک وری به کف دستش تکیه داشت و ادامه داد:

ـ نمی‌فهمم چی توی سرش می‌گذره، این اون دختری نیست که من

Scanned with CamScanner

بزرگ کردم! از اون روز که با هم بیرون رفتید، انگار یه زرین دیگه به خونه برگشته... فرخ، چه‌کار کنم؟

و هم‌زمان سرش را بلند کرد و نگاه به اشک نشسته‌اش را به صورت همسرش دوخت. فرخ حدس می‌زد چه به روح و روان دخترش آمده است که این‌طور منقلبش کرده، اما باید کمی هم آرامش به جان همسرش تزریق می‌کرد. نسرین هم اگر نه بیشتر، اما کمتر از زرین پریشان نبود!

ـ دخترم شبیه مادرش ناز پرورده‌ست! شاید رفت و آمد به مدرسه خسته‌ش کرده، درست مثل مادرش که امروز یه کم توی شهر و حومه‌ش گشته و خسته شده.

لبخند محوی روی لب نسرین‌دخت نشست و مطابق معمول باز هم در چنگ حیله‌ی همیشگی فرخ اسیر شد. شاید حق با فرخ بود و نسرین هم خسته بود؛ از این همه گشتن و هیچ نیافتن! فرخ خیره به چشم‌های نسرین که به دیوار مقابلش زل زده بود، پرسید:

ـ می‌دونی الان نگاهت کجاست... یه جای دور... یه نگاه خسته که به یه جای دور دوخته شده! شاید باید بس کنیم؛ من نه(!) لااقل تو بس کن نسرین جان! من بهت قول دادم یه روز به عمرم مونده باشه اون باغ رو برات پیدا می‌کنم ولی تو با خودت و دلت این‌طوری نکن! زمان همه چیز رو حل می‌کنه، باور کن عزیزم!

نسرین شانه‌ای بالا داد و سر به زیر زمزمه‌وار گفت:

ـ گاهی فکر می‌کنم یعنی ممکنه اقبال مجد این باغ رو با خودش برده باشه اون دنیا؟... اگه نه، پس این باغ کجاست؟ جایی نبوده که این چند ساله نرفته باشیم. از شمالی‌ترین نقطه‌ی تهران گرفته تا جنوب و شرق و غرب... دیگه نمی‌دونم ممکنه این باغ انگور توی کدوم سیاره باشه که

Scanned with CamScanner

پیش چشم ماها ظاهر نمی‌شه.

فرخ نگاه زیرکانه‌ای به او انداخت و در دل به خود نهیب زد؛ "این‌بار کلکت نگرفت مرد، این غصه کم از اون یکی نیست براش! یه غصه‌ی قدیمی رو تو دلش زنده کردی! کاش برمی‌گشتی به همون مشکل اول. این مشکل لااقل یه راه حلی داره ولی اون باغ لعنتی..."

خنده‌اش می‌گرفت از این توهمی که هردو زده بودند، اما شاید او هم بدش نمی‌آمد این‌طور فکر کند که؛ "شاید واقعاً اقبال مجد این باغ را با خود به سرای آخرت برده است!" وگرنه چه‌طور ممکن بود یک باغ به آن وسعت و بزرگی دود شود به آسمان برود و هیچ کجا اثری از آن نباشد؟!

کفگیری برنج برای نسرین کشید و از این خزعبلاتی که از ذهنش گذشته بود، حتی کلمه‌ای بروز نداد. با سر به بشقاب او اشاره کرد و گفت:

- بخور گلم... فعلاً اون باغ در مقابل زرین هیچ ارزشی نداره! اون باغم برای زرین می‌خوای مگه نه؟!... باید اول به فکر سلامتی و وضعیت روحی زرین باشیم و بعد فکرمون رو درگیر اون باغ اسرار آمیز کنیم.

نسرین مقداری مرغ کنار بشقابش گذاشت و گفت:

- همه چی رو برای زرین می‌خوام وگرنه که خودت می‌دونی من به جنبه‌ی مادیش اهمیت نمی‌دم، ولی زرین باید به حق و حقوقش برسه! کم‌ترین حقش اون صندوقچه‌ست، مگه نه؟!

فرخ مقداری خوراک برای خودش در بشقاب کشید و مزه مزه کنان جواب داد:

- غصه نخور، وقتش که برسه این باغم مثل جزیره‌ی اسرار آمیز یهو از یه گوشه کناری، سر در می‌آره؛ من بهت قول می‌دم. فعلاً در وهله‌ی اول باید مشکل زرین رو حل کنیم...

Scanned with CamScanner

نسرین بی‌توجه به حرف او فقط سری تکان داد که این‌بار فرخ برق شیطنتی در چشمش نشست و زمزمه‌وار گفت:

ـ من یه حدسایی می‌زنم که ممکنه زرین چه مشکلی براش پیش اومده باشه ولی... نه! ممکنه زیاد هم حدس درستی نباشه، بهتره به شام خوردنمون برسیم و الکی خیالاتی نشیم.

نسرین که حواسش تمام و کمال پی حرف‌های فرخ رفته بود، بی‌خیال نشد. همسرش را طی این سال‌ها بهتر از کف دستش می‌شناخت، محال بود فرخ حرف بی‌ربط بزند و معمولاً حدسیاتش مبتنی بر حقایقی بود که شاید خیلی‌ها آن را نمی‌دیدند. بعضی هم جرأت دیدن و روبه‌رو شدن با آن حقایق را نداشتند. در هر شکل همسرش مردی نبود که با حدس و گمان‌های بی‌ربط ذهنش را خسته کند. مطمئن بود فرخ چیزهایی می‌داند و خیالاتی نشده است. پس سفت و سخت به او گیر داد تا چیزی را که در ذهن دارد، به او هم بگوید.

فرخ که منتظر همین فرصت بود و باز تیرش به هدف خورده بود، بالاخره در ظاهر کوتاه آمد و گفت:

ـ به نظرت این حالت‌های زرین آشنا نیست؟ قبلاً یه بار دیگه هم این‌طور شده بود، یادته؟

نسرین مثل مرده‌ها رنگ باخت و زیر لب "هین... یا خدا"یی گفت و با پرشی که پلکش پیدا کرده بود ادامه داد:

ـ یعنی این دفعه دیگه کیه؟ این دختر خیلی حساس و ساده‌ست فرخ جان! تو رو خدا مواظبش...

فرخ لبخندی به رویش زد و گفت:

ـ دخترمون قوی‌تر از این حرفاست، همون‌طور که اون تندباد رو رد کرد

این یکی رو هم رد می‌کنه! برات ته و توش رو در می‌آرم طرف کیه. الانم که شام خوردم باید برم جایی، ممکنه کمی طول بکشه. شاید هم کارم زود تموم بشه، دقیق نمی‌دونم پس دل‌نگران نشو و اگه خسته‌ای بخواب و منتظرم نمون. روز سختی رو امروز گذروندی، فقط استراحت کن و همه چیز رو بسپار به من، باشه؟

یک ساعت بعد فرخ در راه محله‌ی سلسبیل بود. نمی‌دانست چه از رامین می‌خواهد و اصلاً قرار است چه حرفی با او بزند، فقط حدس به یقین می‌دانست که کلید حل معمای زرین در دست‌های طلایی رامین است. از شواهد احتمال می‌داد رامین در همان محله‌ای زندگی می‌کند که او را دیده است. نمی‌دانست آدرس منزلش کجاست و باید زودتر خود را می‌رساند تا قبل از تعطیل شدن مغازه‌ها به هر نحو که شده بود آدرس او را پیدا کند! تا به محله رسید به سمت مدرسه‌ای راند که زرین در آن‌جا تدریس می‌کرد.

چشمش روی ماشین زرین ماند، پس ماشین را این‌جا گذاشته بود! بعد از ظهر تعجب کرده بود که چه‌طور ماشین در پارکینگ خانه نیست. به غیر از ماشین زرین، ماشین رامین هم آن‌جا بود. ابرویی بالا انداخت، باید کلید این سوالات را تک به تک باز می‌کرد.

عقلش به او گفته بود از مغازه‌های جانبی مدرسه بهتر می‌تواند آدرس خانه‌ی آقای مدیر را پیدا کند، اشتباه هم نکرده بود. مغازه‌ی اول به دوم نرسیده آدرس دقیقی از خانه‌ی آقای مدیر داشت. حوالی همان‌جا گشت و گذاری کرد و از چند تن از کسبه‌ی آن محل، در مورد او پرس و جویی کرد. شواهد نشان می‌داد که خیلی‌ها در محل او را می‌شناسند. رامین روانشاد در محله‌ی خودش آدم سرشناسی محسوب می‌شد و پیدا کردن

Scanned with CamScanner

محل زندگی‌اش ساده بود. کوچه را که یافت، همان سر کوچه توقف کرد و از ماشینش پیاده شد.

این کوچه‌ها و این محله، گاهی او را به یاد همان محله‌های قدیمی‌نشین اصفهان می‌انداخت. کوچه‌هایی نسبتاً طویل و باریک، شاید نه به باریکی زیر طاقی ارباب اسداله. بیشتر این کوچه‌ها ماشین رو بود، اما اگر دو ماشین می‌خواست هم‌زمان از کوچه عبور کند، این کار باید با احتیاط انجام می‌گرفت. البته این کوچه نسبت به دیگر کوچه‌هایی که از آن گذر کرده بود، کمی عریض‌تر به نظر می‌رسید. جوی کوچکی هم از میانش روان بود که برای جاری شدن آب باران و ناودان پشت‌بام‌ها و یا حتی فاضلاب بعضی از خانه‌ها که به کوچه می‌ریخت، راهی باز کرده بود. هنوز چند قدمی با خانه‌ی رامین روانشاد فاصله داشت که پسرکی پیت نفت به دست از داخل خانه بیرون زد و با صدای رسایی گفت:

ـ دست شما درد نکنه آقا رامین.

ـ تا یه بیست لیتری دیگه برات آماده می‌کنم، برو اینو خالی کن و زود برگرد.

ـ نه آقا رامین، به خدا خجالت‌تون رو می‌کشیم، دیگه همین کافیه!

صدای رامین با توپ پری بلند شد که:

ـ بچه این‌قدر با من یک به دو نکن! اون آبگرم‌کن قدیمی شما مثل دیو تنوره می‌کشه و نفت قورت می‌ده، با این یه بشکه کارش راه نمی‌افته! برو، زودم برگرد تا پشیمون نشدم؛ بدو ببینم!

پسرک هن هن کنان از در خانه به سمت ته کوچه راه گرفته بود و صدای تلمبه از حیاط خانه شنیده می‌شد. فرخ یکی دو قدم دیگر جلو رفت و نگاهش روی رامین نشست که گرمکن ورزشی تن داشت و پشت به در

Scanned with CamScanner

خانه ایستاده بود. یک بشکه‌ی دویست و بیست لیتری قدیمی زنگ زده کنار حیاط بود و تلمبه‌ی بزرگی درون آن قرار داشت. رامین هم داشت با تمام قوا تلمبه می‌زد تا پیت بیست لیتری دیگری را که زیر شیر تلمبه گذاشته بود از نفت پر کند.

فرخ با ابروهایی در هم گره کرده به تقلای او نگاه می‌کرد. از کناره‌های پیت کوچک‌تر و قیف بزرگی که سرش گذاشته بود، گه‌گاه مقداری نفت شره می‌کرد و بوی نفت فضای اطراف را برداشته بود.

فرخ هرگز به یاد نداشت که چنین کارهایی کرده باشد. همیشه لااقل سه چهار بشکه‌ی دویست و بیست لیتری در زیرزمین بزرگ خانه‌اش داشت که تا خرخره لبالب از نفت بود، اما هیچ وقت طعم تلمبه زدن و پیت پیت نفت جابه‌جا کردن را نچشیده بود.

رامین که متوجه‌ی سنگینی نگاهی روی خود شده بود، گفت:

-بدو بچه... بدو بیا این پیتم ببر. راستی به مادر بزرگتم بگو روز جمعه‌ای خودم می‌آم و لوله‌های دودکش آبگرمکن‌تون رو می‌شورم.

پسر بچه که تازه از راه رسیده بود، با تعجب نگاهی به فرخ انداخت و قدم به داخل حیاط گذاشت، پیت را از رامین گرفت و زیر لبی گفت:

-آقا رامین، انگار اون آقا با شما کار دارن!

رامین متعجب برگشت و نگاهش به نگاه فرخ خان افتاد. از روی تعجب چینی عمیق بین ابروهایش جا خوش کرد. او این‌جا چه‌کار می‌کرد؟! فرخ چند گامی جلو آمد و بی‌آن‌که منتظر تعارف صاحب‌خانه شود، قدم به حیاط خانه‌ی او گذاشت. رامین خیلی زود به خود آمد، ادب حکم می‌کرد که از مهمانش استقبال کند.

فرخ بی‌هیچ کلامی دست پیش برد تا با او دست بدهد. رامین برای

لحظه‌ای کوتاه، مردد به دست او نگاه کرد و بعد مچ دستش را جلو آورد و با نزاکتی که خاص خودش بود، عذر خواست که دستش نفتی است. فرخ هم مچ دست او را گرفت و فشرد و گفت:

ـ می‌تونیم با هم صحبت کوتاهی داشته باشیم؟

ـ چرا که نه؟ بفرمایید بالا!

فرخ زود نه آورد و گفت:

ـ بهتره بیرون از خونه صحبت کنیم.

نمی‌خواست نمک‌گیر این مرد جوان شود. می‌دانست ارتباط مستقیمی بین حال و روز امروز زرین و او وجود دارد؛ این را سپر به سپر بودن ماشین‌هایشان می‌گفت. دوست داشت این‌طور خیال کند که اخبار خوشایندی در انتظارش است، اما اگر اخباری می‌شنید که باعث تکدر خاطرش می‌شد، امکان داشت حتی مشتش را زیر چشم این مرد جوان بخواباند! پس نباید اجازه می‌داد نمک‌گیرش شود و عذاب وجدان به جانش بیفتد.

رامین بی‌خبر از افکار در هم وآشفته‌ی فرخ، باز هم بفرما زد که حداقل تا او لباسی عوض می‌کند فرخ یک استکان چای مهمانشان باشد، اما فرخ ترجیح داد سوار ماشین خودش منتظر او بماند.

ده دقیقه بعد رامین به او ملحق شد؛ دیگر بوی نفت که نمی‌داد، هیچ! با ورودش به ماشین رایحه‌ی ادکلن خوش‌بو اما ارزان قیمتش هم در فضا پیچید.

رامین بدون تلف کردن وقت، به محض جاگیر شدن در ماشین فرخ، رو به او گفت:

ـ بفرمایید جناب اعتماد، گوشم با شماست!

Scanned with CamScanner

فرخ سر به زیر کمی دست بر روی فرمان اتومبیل مدل بالایش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

ـ زرین!

رامین که خودش از صبح لحظات خوبی را پشت سر نگذاشته بود و از طرفی بی‌اندازه خسته بود، نتوانست بر رفتارش مسلط بماند و با صدای وحشت‌زده‌ی هراسانی پرسید:

ـ چه بلایی سرش اومده؟!

فرخ از هیجان اضطراب آلود او، چنان یکه‌ای خورد که بی‌اختیار کمی خودش را کنار کشید و با ابروهایی بالا پریده از تعجب، حق به جانب جواب داد:

ـ این دقیقاً سوالی بود که من داشتم! شما همیشه دست پیش رو می‌گیرید عقب نیفتید؟!

رامین کلافه دستی به سر و صورتش کشید و بی‌طاقت‌تر از قبل با صدایی که ته آن موج التماس نشسته بود، قسمش داد:

ـ آقای اعتماد، تو رو به مرتضی علی بازیم ندید، اگه اتفاقی براش افتاده قبل از این‌که...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند و بقیه‌ی حرفش را با بلعیدن نفسی که پی در پی به سینه‌اش می‌کوبید، نیمه تمام رها کرد. چشمان فرخ باریک شد، نکته‌ی جالب توجه‌ای بود؛ این مرد هنوز مثل سابق و به‌قدر همان وقت‌ها، برای زرینک او بال بال می‌زد! یادش می‌آمد که یک بار دیگر هم رامین روانشاد درست با همین لحن پر التماس، خواسته بود تا از حال زرین برایش بگوید؛ درست فردای همان روزی که زرین در نژآباد به درخت مراد خورده بود! پس چندان اشتباه نکرده بود، هنوز هم چیزهایی

Scanned with CamScanner

بین این دو مانده بود که می‌توانست برایش حامل اخباری باشد.

دقایقی بعد، لبخند محوی کنج لبش نشست؛ بی‌اختیار باز هم زرین و نسرین را با هم مقایسه کرده بود. به نظرش می‌رسید در روابط عاطفی هم این دو سرنوشت مشابه‌ای را پشت سر گذاشته‌اند. شاید هم باید می‌گفت، شباهتی میان خودش و رامین! نسرین در طالعش فرخ نامی بود که رفته بود یک دور شمسی قمری دور دنیا زده و برگشته بود سمتش! حالا نوبت زرین بود؛ رامین هم این دور شمسی قمری را طی کرده و وقتش رسیده بود که برگردد به همان‌جایی که از اول باید می‌بود.

از نظر فرخ، رامین تمام مشخصات یک داماد خوب برای او و صد البته همسری مناسب برای زرینش را داشت.

سوئیچ را چرخاند و گفت:

- بهتره از خود زرین بپرسیم که چرا این‌طور شده، هر چند من مطمئنم یه سر حال خراب زرین توی مدرسه است و شاید هم توی دست شما.

بعد یک دفعه انگار جرقه‌ای در ذهنش روشن شده باشد، تند سوئیچ را به خلاف جهت چرخاند و موتور ماشینش از کار افتاد و با ابروهایی در هم رو به رامین که با چشم‌های فراخ رفتار او را برانداز می‌کرد، پرسید:

- ببینم، نکنه زن گرفتی... بچه‌ای چیزی؟!

چشم‌های رامین بیشتر از این جای فراخ شدن نداشت وگرنه مطمئناً تا الی بی‌نهایت پلک‌هایش از هم فاصله می‌گرفت. لحن فرخ خان اعتماد آن قدر تند و تیز و متهم کننده بود که رامین تند جواب داد:

- نه قربان، زن و بچه‌م کجا بود؟!... شوخی‌تون گرفته این موقع شب؟... تو رو خدا جون به سرم نکنید، اگه خبر بدی هست بهم بگید. به ارواح خاک مادرم، به روح برادر شهیدم، اگه من راضی باشم خار به دست دختر

Scanned with CamScanner

شما بره! والا خود منم از صبح موندم این دختر چرا این‌طوری شده! از ظهر که اون‌جوری گذاشت رفت، دل تو دلم نبود که مبادا بلایی سرش اومده باشه! حالا اگه می‌شه دو کلمه بگید حالش خوبه، خیالم رو راحت کنید.

فرخ برگشت، نگاهی به او انداخت و زیر لبی گفت:

ـ نگران نباش، به ظاهر حالش خوبه!

بعد دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

ـ باید یه کاری کرد، شاید با کمی دقت بشه فهمید موضوع از چه قرار بوده! یه کم مهلت بده ببینم چی به فکرم می‌رسه؟

همان سه چهار سال پیش هم این مرد جوان مورد تأیید او بود، اما شاید مثل خودش و نسرین این دوری برایشان لازم بود تا بیشتر و بهتر از قبل قدر همدیگر را بدانند و به ارزش هم پی ببرند. از نظر فرخ اگر در گذشته مشکلاتی هم در بین بود، حالا از بین رفته بود. دیگر زرین، آن دختر بچه‌ی شانزده هفده ساله‌ی نوجوانی نبود که بی‌فکر و از روی احساسات تند و هیجانی‌اش تصمیمی بگیرد. رامین هم در طی این سال‌ها، ثابت کرده بود که نه تنها به مال و منال خانوادگی زرین چشم‌داشتی نداشته بلکه شاید اگر تا به حال هم اقدامی نکرده، همین عامل ترمز او بوده است.

از همه مهم‌تر، این روزها، کمترین ارزشی که در جامعه مطرح بود، همین طبقه‌بندی‌های مادی و خانوادگی بود. مردم این دوره با آن دوره زمین تا آسمان فرق داشتند. این مردم کم توقع و با گذشت و پر از ایثار بودند. آن روزها همه چیز بر پاشنه‌ی مادیات و اصل و نسب و قدرت و مقام افراد می‌چرخید. عواملی که در این چند سال بعد از انقلاب و بعدش هم شروع جنگ، جای خود را به قدرت معنویات داده بود.

Scanned with CamScanner

باید زمینه را کم‌کم برای حضور رامین مهیا می‌کرد تا دخترکش آرام و قرار می‌گرفت. هنوز که هنوز بود گه‌گاه صدای همان شعر انگلیسی را از اتاق زرین می‌شنید که بارها و بارها روی دور تکرار پخش می‌شود؛ "اگر روزی، روزگاری تو بروی، فقط اشک هایم برای گریه کردن به جا می‌ماند!" و چه گریه‌ها هم که نکرد بعد از رفتن رامین!

این درست که زرین بعد از رفتن او، دوباره از نو دست روی زانو گذاشته و بلند شده بود، اما انگار دیگر زانویش جان و قوت قدیم را نداشت. شاید هم ریشه‌ی محبتی که به این مرد در قلبش رشد کرده بود، دیگر اجازه‌ی ریشه کن شدن نمی‌داد. باید هر طور می‌توانست مشکلات را از پیش پای این دو جوان برمی‌داشت، اولین مشکل هم دیدار مجدد نسرین‌دخت و رامین بود. البته قبل از آن صلاح می‌دید تا آن‌جایی که مقدور باشد، رامین را در این راه ثابت قدم کند. برای این کار هم باید با سیاست‌های همیشگی خودش پیش می‌رفت؛ مؤثر و کاملاً نفوذی اما زیرکانه! بعد از همه‌ی محاسباتش تصمیم آخر را گرفت، نیم نگاهی به رامین انداخت و پرسید:

- شما چیزی درباره‌ی اون لقمه‌ای که توی دست زرین خشک شده می‌دونید یا نه؟

رامین آب گلویش را به زحمت قورت داد، چه ساده بود که فکر می‌کرد زرین آن لقمه را خورده است. اما فرخ به ظاهر هنوز داشت از احتمالات ذهن خودش حرف می‌زد:

- می‌دونی، یه خواستگار سمج این روزا پاشنه در خونه‌مون رو کنده، آخر دست هم این‌قدر بد پیله‌گی در آورد تا بالاخره آدرس محل کار زرین رو از ما گرفت! قرار بود همین امروز بیاد و اگه فرصتی دست بده با زرین

دیداری داشته باشه و شاید هم صحبتای اولیه... من و مادرش وقتی اون لقمه رو تو دستش دیدیم، فکر کردیم ممکنه یه ربطی به این بابا؛ همین خواستگارش داشته باشه! ولی حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم اگه یه شاخه گل توی دستش می‌گرفت و با چشماش براندازش می‌کرد، معقولانه بود به اون ربطش بدیم، اما لقمه‌ی نون و پنیر... از جانب غریبه‌ای که برای اولین‌بار خواستگاریش می‌کرده... اصلاً چه‌طور ممکنه طرف چنین چیزی رو بده دستش... چی بگم... برخلاف ظاهر مقایسه‌ای گل و یه لقمه نون، حس می‌کنم پشت این یه لقمه نون، یه دشت پر گل خوابیده! باید دید کار کی بوده این لقمه، اون وقت شاید بفهمیم مشکل زرین چیه و از کیه؟ هر چی هست به این لقمه مربوطه!

رامین نگاهش را به دست‌هایش دوخت و لام تا کام حرفی نزد. چشم‌هایش خیس خیس بود و جرأت سر بلند کردن هم نداشت. اگر فقط یک کلمه بر لبش می‌رسید، ممکن بود نتواند بر خودش تسلطی پیدا کند و صدای لرزان و چشم‌های خیسش آبرویش را جلوی فرخ خان اعتماد به باد دهد. باید در خلوت خود فکری می‌کرد و به داد دل خودش و زرین می‌رسید. حالا وقت حرف زدن و اعتراف کردن حرف‌های نگفته‌ی چهار ساله‌اش نبود. اگر هم بود، در این لحظه او مردش نبود؛ بغضش نمی‌گذاشت!

*****

به یاد نداشت که در تمام عمرش این‌طور دویده باشد. از شدت هیجان و دویدن قفسه‌ی سینه‌اش بالا می‌پرید. این ضربان را می‌شد حتی از روی لباسش هم تشخیص داد.

دیشب، شبی درهم و پر از خوبی و بدی را پشت سر گذاشته بود! خوب



Scanned with CamScanner

بود چون بعد از این تعطیلات تمام نشدنی یکی دو ماهه او را می‌دید و بد از این جهت که تا خود صبح بال بال زده بود و خواب به چشمش راهی نداشت. همه‌ی اضطرابش از این بود که نمی‌دانست عکس‌العمل رامین بعد از آن مسائلی که پیش آمده، چه خواهد بود. فقط در دل دعا می‌کرد که ظرف این مدت رامین توانسته باشد راه حل مناسبی برای رفع مشکل‌شان پیدا کند.

صبح وقتی از خانه خارج می‌شد، مادرش از نوک پا تا فرق سرش را خوب برانداز کرده بود. آخر سر هم یادآوری کرده بود که امسال آخرین سال تحصیل او در دبیرستان است و باید از همین روزهای اول سال، خود را آماده‌ی کنکور پزشکی کند!

این تذکر یعنی غیر مستقیم و در لفافه، کاملاً به او هشدار داده بود که دور عشق و عاشقی را خط قرمزی بکشد و به درسش بچسبد، اما کو گوش شنوا؟!... اشتباه کرده بود، باید با خود می‌گفت کو دل شنوا! دلش بود که هیچ نمی‌شنید، نرسیده به مدرسه چند باری نفس تازه کرد تا تنفسش به حال عادی برگردد و کمی صاف ایستاد. موهایش را با دست مرتب کرد و فوری آینه‌ای کوچک از جیبش بیرون آورد و برای آخرین بار خود را برانداز کرد. همه چیز خوب بود، به‌خصوص برای دیداری تازه بعد از این مدت دوری!

با قدم‌های بلند وارد کلاس شد، هنوز رامین نیامده بود. سر و صدای بچه‌های همکلاسی‌اش به آسمان بلند بود، اما زرین بی‌توجه به هیاهوی بچه‌ها، پشت نیمکت نشسته بود و هر بار سرش را تا سینه خم می‌کرد بلکه بتواند از میان چهارچوب در، نگاهی به سمت دفتر بیندازد. می‌خواست خودش قبل از همه رامین را ببیند. البته تصمیم داشت به

Scanned with CamScanner

محض دیدن او، زودتر از بقیه سر جایش بنشیند و صاف و مستقیم به تخته سیاه نگاه کند، انگار نه انگار که دلش چه تاپ و توپ وحشتناکی برای این دیدار به راه انداخته است.

کم کم سر و صدای بچه‌ها بیشتر از قبل اوج گرفته بود که احساس کرد سایه‌ی رامین را از همان زاویه‌ی تنگی که جلوی نگاهش بود، تشخیص داده است. او همیشه لباس فرم سپاهی دانش به تن نداشت، اما گه‌گاه این فرم را به تن می‌کرد. بیشتر، مواقعی که قرار بود بازرسی از طرف اداره بیاید و به مدرسه سرکشی کند. همین‌طور مواقعی که به مناسبتی بنا بود مراسم رسمی برگزار شود و یا دلیل موجه‌ای برای رسمی بودن داشت. امروز هم به نظرش رسید که سایه‌ی رامین، ملبس به لباس فرم سپاهی‌گری‌اش است.

بلافاصله سرش را خم کرد تا جایی که چند طره از موهای طلایی‌اش دو بر صورتش ریخت. با این شگرد می‌توانست از گوشه‌ی چشم باز هم به در ورودی کلاس اشراف داشته باشد بی‌آن‌که رامین متوجه بی‌تابی او برای این دیدار بشود.

به دقیقه نکشیده، آقا معلم پا به درون کلاس گذاشت و متعاقبش به محض ورود او، زرین سی سانتی از روی نیمکت به هوا پرید. باور چیزی که می‌دید برایش سخت بود، این‌که رامین او نبود! او هم لباس فرم تن داشت، سپاهی دانش بود، مرد بود و جوان، اما رامین او نبود!

چند باری پلک بر هم زد، اما دیگر نه از سر دلبری! گردن راست کرد تا بتواند خوب بیرون را برانداز کند، شاید رامین را پشت سر مرد جوان ببیند اما ندید. رامین نیامد و در عوض بغض آمد، آمد و آمد تا کنج گلویش نشست و دیگر پا نشد.

Scanned with CamScanner

آن روز نمی‌دانست این مهمان ناخوانده‌ای که در گلویش نشسته، مهمان پنهانی روزهای بعدش هم خواهد بود، مهمانی که امروز و فردا با بدرقه‌ی یکی دو قطره اشک از میدان به در نخواهد شد. باورش برایش سخت بود. محال بود! غیرممکن، غیرممکن‌تر از غیرممکن! نمی‌شد که رامین نیاید!

با همین فکر از جا پرید، بی‌اذن و اجازه از معلم جدید، خود را به پشت پنجره رساند و حیاط مدرسه را با هراسی که به دلش چنگ می‌کشید از نظر گذراند. هیچ کجا نبود، رامین نبود!

اشک در چشمش حلقه زد و به سمت معلم برگشت. حضور معلم جدید کنجکاوی و همهمه‌ی شاگردان را برانگیخته بود. زرین این‌ها را نمی‌دید فقط به یاد سال گذشته بود. درست در چنین روزی رامین قدم به کلاسشان گذشته بود، البته بدون لباس فرم سپاهی‌گری‌اش!

همان روز اولی که گچ برداشت و با خط خوش روی تخته نوشت "رامین روانشاد" همان روز که نگاه محجوب رامین روانشاد از مستقیم زل زدن در چشم دیگران فراری بود و او به نظرش رسید که این معلم کمی دست‌وپا چلفتی می‌زند و تصمیم گرفت سر به سرش بگذارد!

همه‌ی این ماجراها از پارسال شروع شد و درست در همین روز! اما پس چرا اول مهر پارسال این‌قدر دور بود، گویا تمام عمر زرین در این یک سال گذشته بود و پیش از آن را به یاد نمی‌آورد.

اشکش سر خورد و با همان گونه‌ی خیس از معلم جدید پرسید:

ـ آقا... آقای روانشاد...

هر چه‌قدر آقا منتظر ماند تا او سوالش را کامل کند، حرفی نشنید. شنیده بود که دختر فرخ خان شاگردش است و باید دم او را ببیند تا پرش به پر

فرخ خان گیر نکند. احتیاجی نبود خیلی باهوش باشد تا دختر فرخ خان را بشناسد.

این دختر اشک‌آلود از همه‌ی هم‌کلاس‌هایش یک سر و گردن بالاتر بود! پس خودِ خودش بود و بی برو برگرد باید درست جواب سوال او را می‌داد. سپاهی دانش جدید هرگز نتوانست مقام معلمی زرین را به دست بیاورد و تا آخرین روز همان "آقا" باقی ماند. بعد از رامین، هرگز از زبان زرین هیچ کسی نتوانست لقب آقا معلم را بشنود.

"آقا" بر حسب وظیفه مؤدبانه و کامل پاسخ شاگرد جوانش را داد و تمهید این کامل جواب دادن او چه به روز روح و روان دختر فرخ خان آورد. او درست نقطه‌ای وسط قلب زرین را نشانه گرفت، ماشه چکاند و تیر خلاص!

گفت نمی‌آید؛ رامین روانشاد دیگر نمی‌آید! دیگر هیچ وقت پا به این آبادی نمی‌گذارد. گفت که او به دلیل نامعلومی درخواست انتقال داده است و حالا در روستایی که شاید هزار کیلومتر با او فاصله دارد، در حال تدریس به بچه‌های روستای دیگری است. برای زرین این یعنی پایان، پایان همه چیز! پایان یک سال دلبستگی! پایان دنیا!

درکنار بغضی که در گلویش نشسته بود، خیز خیزک لبخندی هم روی لب‌هایش لغزید، کمی بعد لبخندش وسعت گرفت و صدای قهقهه‌ی بلندش به هوا برخاست طوری که انگار مضحک‌ترین لطیفه‌ی دنیا را شنیده است. مضحک‌ترین و دردناک‌ترینش را! آن‌قدر خندید تا دو جوی اشک از دو چشمش جاری شد. دیگر قطره چکان چشمش کار نمی‌کرد، هر چه بود فواره‌های خود جوش این دو نقطه‌ی برق افتاده بود که صورتش را خیس خیس کرده بود.

Scanned with CamScanner

نفهمید چه‌طور از جا کنده شد و چه‌طور خودش را از کلاس و مدرسه به بیرون کشید. اولش می‌دوید، بعد آرام آرام قدم‌هایش سست شد و درست پشت دیوار مدرسه روی زمین نشست. زانوهایش را غریبانه بغل گرفته بود و با سلول سلول بدنش زار زد. رامین روانشاد دلش را شکسته بود! نه تنها شکسته که کوبیده و چرخش کرده بود.

بی‌اختیار سرش را بالا گرفت و نگاهی به آسمان ابری بالای سرش انداخت. دل آسمان هم از رامین روانشاد گرفته بود.

یک بار دیگر هم از جا کنده شد. ابتدا قدم‌هایش سست و آرام او را به طرفی می‌کشاند اما کم‌کم همین قدم‌های سست، بنای دویدن گذاشت.

آن‌قدر دویده بود که قلبش به جای قفسه‌ی سینه، پشت گوش‌ها و حتی توی چشم‌هایش می‌زد.

برق و باد تمام مسیر را تا رسیدن به دشت بابونه‌ها دویده بود. نفهمید کی به آن‌جا رسید اما به محض پا گذاشتن میان بوته‌های گل وحشی، پاهایش زیر تنش سست شد و روی زمین افتاد.

صورتش تا نزدیک زمین رسید، دست‌هایش از هر سو روی مخمل گل‌های سفید و زرد بابونه چرخید و هق زد. دلش پر بود، شاید درستش این بود که به جای دشت بابونه‌ها به سراغ درخت مراد می‌رفت، برایش زار می‌زد و از بی‌مهری رامین گلایه می‌کرد که چه‌طور توانسته قلب کوچک او را بازیچه کند. باید می‌رفت سمت درخت مراد اما قدم‌هایش سرکش و بی‌اختیار، او را تا این‌جا کشانده بود. جایی که اولین بار از زبان او اسمش را شنیده بود؛ دشت بابونه‌ها!

همین جایی که اولین‌بار در فصل بهار، شاد و خندان در میان فرش زرد و سفیدش دویده و خندیده و به ظاهر گل چیده و هر وقت هم عشقش

Scanned with CamScanner

کشیده تیر نگاه شوخش را راهی قلب بی‌تاب معلمش کرده بود!

اما حالا فصل پاییز بود. خزان عشقش هم با فصل پاییز سر رسیده بود. این موقع سال گل‌ها هم کم شده بودند، شک نداشت که اگر از قانون قلب او تبعیت می‌کردند، حالا باید همه‌ی آن‌ها خشک می‌شدند مثل کویر دلِ خودش!

رامین باز هم دست رد به سینه‌ی هدیه‌ی او زده بود، این‌بار اما بحث، بحث شاهنامه نبود. این‌بار رامین هدیه‌ای مثل دل او را ندیده گرفته و به راحتی از کنارش گذشته بود.

زیر لب ناله زد؛ زد "رفته... رفته... خدایا رفته..."

دختر فرخ خان را چه به شکسته شدن قلب، اما معلم ساده و بی‌شیله پیله‌ی مدرسه به راحتی قلب شکسته شده‌ی او را جا گذاشته و رفته بود.

جرم و گناه کدام‌شان بیشتر بود، خودش یا رامین! خودش که بچگانه دل به او بست یا رامینی که دل به بچه‌بازی‌های او داد و وارد بازی‌اش شد و در آخر همبازی بی‌رحمی شد که با یک روی ترش و ناز و غمزه‌ی همبازی‌اش میدان را خالی کرد؟!

فکرش را هم نمی‌کرد، هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که رامین چنین معامله‌ای با او بکند. صورتش را از دست‌هایش کند و سر رو به آسمان بلند کرد. نم باران بر گونه‌ی خیسش چکید... او هق زد و آسمان دل ریسه رفت... او زار زد و آسمان غرید... او فریاد کشید و برق از دل آسمان جهید.

در زیر باران سیل‌آسا، دست‌هایش بی‌اختیار به جان بوته‌های بابونه افتاد و دقایقی بعد دامنش غرق گل شده بود. گل بابونه‌هایی که آقا معلمش آن روز در موردشان به او درس گیاه‌شناسی داده بود. خودش گفته بود دم

Scanned with CamScanner

کرده‌ی گل‌های بابونه برای آرامش اعصاب مفید فایده‌اند. می‌خواست خروار خروار از این گل‌ها بردارد و با خود به خانه ببرد. آن روز نمی‌دانست که تمام یک‌سال باقی مانده‌ای که در این روستا خواهند ماند، بناست هفته‌ای یک‌بار به این دره پناه بیاورد و برای آرامش اعصابش، خروار خروار گل بابونه با خود به خانه ببرد.

باور نمی‌کرد که رامین رفته و حتی پشت سرش را نگاه نکرده است. خود رامین می‌دانست که زرین نه آدرسی از او دارد و نه نشانی! اما او جای زرین را به خوبی می‌دانست. شاید همه خیال می‌کردند که خانه‌ی زرین در نژآباد است اما خود رامین حتماً می‌دانست که خانه‌ی زرین در دل اوست و خیال بلند شدن از این خانه‌ی تپنده‌ی مهربان را هم هرگز به خیالش راه نمی‌دهد.

رامین به او گفته بود "خداحافظ" اما او بچگی کرده بود، غفلت به خرج داده و نفهمیده بود این خداحافظ یعنی "نگذار بروم!" یعنی "اگر بروم بازگشتی به دنبالش نیست."

حق با مادرش بود؛ او بچه بود وگرنه خیلی راحت می‌فهمید خداحافظی رامین یعنی چه! این خداحافظی دیگر من نیستم تا از تو محافظت کنم. یعنی از این به بعد فقط خدا "حافظت" باشد تا بتوانی از این درد جانکاه نجات پیدا کنی؛ مثل همان وقتی که تصادف کردی و فقط و فقط خدا حافظت بود!

چه‌قدر ساده وقتی رامین گفت خداحافظ او اخم کرده و رو برگردانده بود. آن روز ناراحت بود که چرا رامین سعی نمی‌کند آن قهر کذایی را که از جر و بحث‌شان در همین دشت بابونه شروع شده بود، از دلش دربیاورد و بعد خداحافظی کند و به تهران برود. حتی جواب خداحافظی‌اش را نداد،

Scanned with CamScanner

حتی برنگشت تا التماس نگاه رامین را ببیند. بعد هم رامین غرور مردانه‌اش را کول زده و از این‌جا رفته بود بی‌آن‌که فکر کند قلب این بچه بعد از او خواهد پوکید.

و زرین بچگانه لجبازی کرده و حتی با نگاهش به او نگفته بود برگردد تا دل مادرش را به رحم بیاورد.

در این لحظه اما رامین هیچ حقی نداشت، در نظر زرین او بود که همه چیز را خراب کرده بود! دنیای رنگ رنگ زرین را بر سرش خراب کرده بود! آجر زیرین خانه‌ی رویاهای زرین را کشیده و سقف خانه را بر سرش آوار کرده بود.

نباید می‌رفت! دو ماه پیش در همین دشت بابونه با رامین اتمام حجت کرده بود که دل مادرش را به دست بیاورد. مگر زرین خواسته‌ی زیادی از او داشت، فقط می‌خواست که رامین نسرین‌دخت را به این وصلت راضی کند. دیگران برای به دست آوردن عشقشان دیو را هم از سر راه برمی‌داشتند اما رامین حاضر نشده بود برای به چنگ آوردن دلبرک شیرینش، حتی از راه دوستی و رضایت نسرین‌دخت وارد شود.

همین چند روز قبلش بود که رامین و مادرش به خواستگاری آمده بودند، آن روز چه بیهوده خوشحال بود و دنیا به کامش. اما فقط همان روز، فردایش که نسرین‌دخت به او اخطار داده بود به جای بچه‌بازی فکرش را به کنکور و پزشکی بدهد حالش از هر چه پزشک بود به هم خورده بود. همین پزشکی می‌خواست رامین را از او بگیرد!

با مادرش بگو مگوی نرمی کرده بود و بعد اشک‌های گرمی هم بدرقه‌ی راه این جر و منجر شد، اما "یکِ" حرف مادرش "دو" نشد!

هدف نسرین پزشک شدن او بود و رامین از نظر مادرش، مانع رسیدن

به این هدف! زرین بعد از آن گفتگوی تقریباً بی‌سابقه‌ای که با مادرش داشت، با خدا عهدی بست. این عهد را به نفر ثالثی بروز نداد، نه به مادرش و نه حتی به پدرش و نه رامین. او با خدا عهد کرده بود که حتی اگر رامین را هم به او برساند، باز هم زیر بار خواندن پزشکی نرود.

مادرش درکش نمی‌کرد و فقط و فقط پی آرزوهای دل خودش بود. انگار اگر او پزشک می‌شد یا نمی‌شد، دنیا به آخر می‌رسید یا نمی‌رسید. کاش زودتر بزرگ می‌شد تا آن‌قدر انگ بچه بودن به نافش نمی‌بستند. کاش زودتر این دوران جوانی را هم پشت سر می‌گذاشت تا دیگر حتی نمی‌توانستند به او بگویند که خام است و ناپخته، خوب و بدش را تشخیص نمی‌دهد. مطمئن بود خودش هیچ‌وقت در آینده از دخترش نخواهد خواست که پزشکی بخواند. می‌دانست درد این پزشکی خواندن‌ها بر دل و روح او هم سنگینی خواهد کرد. او تصمیمش را گرفته بود، پزشک شدن و پزشکی خواندن از ضمیر خودآگاه زرین برای همیشه محو شده بود اما مادرش نه! مادرش را و رضایت او را با همه‌ی وجود می‌خواست و برایش محو شدنی نبود. رامین باید به او کمک می‌کرد تا دل مادرش را به دست بیاورد، اگر چه پزشکی نخوانده باشد. در عوض اما رامین او را تنهای تنها گذاشته و رفته بود!

حتماً دلش به همان مراسم خواستگاری فرمالیته خوش بود و فکر کرده بود که وظیفه‌اش در مقابل عشق را در حد اعلا به انجام رسانده است. او چه می‌فهمید که زرین چند ماه تمام، غرورش را شکسته بود تا قد عقل رامین را به بلندای عشقش برساند. زرین خم شده بود و زیر این عقلِ قد کشیده‌ی رامین نشسته بود تا عقل او را بلند کند، به اندازه‌ی اوج عشق و دوست داشتن و محبتی که خودش به او داشت.

Scanned with CamScanner

حالا او رفته بود بی‌آن‌که بفهمد قد عشق و علاقه‌ی زرین حتی از همان ابتدا هم از قد عقل او بلندتر بوده است. دلش می‌خواست می‌توانست تصویر قلب شکسته و پاره پاره شده‌اش را بکشد و برای او پست کند اما کدام نقاش چیره دست می‌توانست این تصویر را به روی صفحه‌ی کاغذ ترسیم کند و اگر ترسیم شدنی هم بود، به کدام آدرس باید پستش می‌کرد.

از سر ظهر فرخ خان اعتماد همه‌ی مردم آبادی را بسیج کرده بود که او را بیابند، کاری عبث و بیهوده! دخترک در میان دشت بابونه‌ها گم شده بود.

آن شب، ساعت‌ها از غروب آفتاب گذشته بود که دختری خیس خورده در آب باران و گل و لای جاده، با یک بغل گل بابونه‌ای که در بغل داشت، به خانه برگشت. پدر و مادرش او را دیدند و هیچ نپرسیدند، چیزی برای پرسیدن نمانده بود، باید کمی به دخترشان فرصت می‌دادند!

نسرین‌دخت با دیدن دخترش و سر و قیافه‌ی آشفته و ویلانش، زانو خم کرد و بر سر زمین افتاد! اما فرخ نگذاشت که قدمی جلو برود. هر دو می‌دانستند که این دوری و گم شدن رامین روانشاد عوارضی خواهد داشت؛ شاید فقط نمی‌دانستند عوارضش تا این حد سنگین خواهد بود. همین که دخترشان صحیح و سلامت به خانه برگشته بود جای هزاران هزار شکر داشت. فرخ از نسرین خواسته بود که به زرین فرصت بدهد، فرصتی تا دوباره خودش را سر پا کند. باید به او فرصت می‌دادند تا درک کند چه بر سرش آمده اما زرین هیچ وقت نفهمید که چه بر سر رامین آمده است. همیشه بابت این دلبستگی از رامین طلب‌کار بود و طلب‌کار هم ماند، بی‌خبر از رامین و دل پاره پاره‌اش! نمی‌دانست که این جدایی برای رامین هم حکم مرگ داشت، نه مرگ تدریجی که مرگ یک‌باره‌ی روح و عاطفه‌اش.

Scanned with CamScanner

او برعکس زرین همان شب خواستگاری متوجه اره دادن و تیشه گرفتن مادر خودش و مادر زرین شده بود! مادرش حق داشت، این دختر خیلی بزرگ‌تر از دهان او بود. این لقمه‌ی دوست داشتنی اگر خودش را خفه نمی‌کرد لقمه را حرام می‌کرد!

باید می‌رفت، نباید آینده‌ی زرین را فدای خودخواهی‌های محبت‌آمیز خود می‌کرد، زرین بچه بود و در این روستا محصور! تا به امروز به جز یکی دو موردی که در این محیط بسته برایش پیش آمده، موقعیت عاشقی گیر نیاورده بود. نمی‌خواست وقتی پای زرین به دانشکده‌ی پزشکی رسید و یکی از آقایان دکتر یا دانشجوهای پزشکی جنتلمن دلش را عاقلانه برد متضرر شود، خودش که نه، زرین متضرر شود و مجبور باشد به پای بچه‌بازی‌های سابقش بسوزد.

بدتر از همه زرین آن روز در دشت بابونه گفته بود "اگه می‌تونی دل مادرمو نرم کن چون تا مادرم نه گفته، جواب من بله نیست!"

همین حرف روح و روان رامین را از هم پاشید، کاش زرین به او امیدواری داده بود که جواب او بله است و فقط جواب مادرش نه است آن وقت می‌دید که چه تلاش‌هایی برای به دست آوردنش که نمی‌کرد، اما او نگفت. اگر سهراب آن‌جا بود و نبض احساس رامین را می‌گرفت می‌فهمید که حال دل او هم خوش نبود که رفت.

او هم طلب‌کار بود، یک سال از عمرش را طلب‌کار بود و طلب‌کار زرین ماند. یک‌سالی که روزش را به یاد چشمان شهلای این دختر نژآبادی سر می‌کرد و شبش را رنگ طلایی موی او به خورشید طلایی گره می‌زد.

برای خداحافظی رفت به این امید که زرین بگوید نرو، که زرین بگوید زودتر برگرد اما نگفت؛ هیچ نگفت، فقط رو ترش کرد و به اتاق خود پناه

Scanned with CamScanner

بود.
او هم دم آخر فقط آرزو کرد سال بعد همان‌طور که خانواده‌ی اعتماد همگی می‌خواهند، زرین قدم در دانشکده‌ی پزشکی بگذارد. بعد هم غم دل خودش را بقچه گرفت و از نژآباد بار سفر بست.

Scanned with CamScanner

فصل ۱۰

نسرین‌دخت قرص را از فرخ گرفت و در دهان گذاشت و لیوان آبی هم رویش خورد. درد سر امانش را بریده بود. روی کاناپه به حالت نیمه درازکش خوابیده و سرش را به دسته‌ی آن گذاشته بود. روسری را هم تا کرده و روی چشم داشت.

سردردش از دردسرهای زرین بود. از وقتی یادش می‌آمد هر روز این بچه برنامه و بازی تازه‌ای داشت با تمام این اوضاع، او راضی بود تمام روز دخترش شیطنت کند اما این‌طور ساکت و ساکن، یک‌جانشینی اختیار نکند.

آن دختر با روحیه‌ی صحرایی و رام نشدنی، گویا تخته قاپویش کرده باشند، این روزها پناه بردن به اتاقش را انتخاب کرده بود و به هیچ دلیلی حاضر نبود از پناهگاه امنش بیرون بیاید. طبق معمول سر میز حاضر می‌شد، ناهار می‌خورد و شام، اما بی‌صدا شده بود و باز در طرفةالعینی به سنگر خودش پناه می‌برد.

کم حرف و خسته! درست انگار کسی قیچی برداشته و شاه پرش را چیده باشد! می‌خندید اما خنده‌هایش فقط برای این بود که نسرین‌دخت به او گیر ندهد و همین بیشتر نسرین را آزار می‌داد.

Scanned with CamScanner

در تمام دنیا، از فرخ که رد می‌کرد هیچ کس برای نسرین‌دخت به اندازه‌ی زرین عزیز نبوده و نمی‌توانست عزیز باشد. فرخ شاید تمام روح و روانش بود اما زرین هم تکه‌ای از وجودش، قدرت تپش‌های قلبش و خونی بود که در رگ‌هایش شریان داشت. حال خراب زرین حال او را هم خراب می‌کرد و درد کشیدن روح او، ذره ذره روح نسرین را می‌جوید و مضمحل می‌کرد. پشت پا زدن زرین به دنیا برایش بی‌مفهوم بود. او می‌دانست که دخترش روحیه‌ی حساسی دارد.

فرخ سعی داشت به همسرش تفهیم کند که زرین در یک مرحله گذار است و به خودی خود، خوب می‌شود اما خود فرخ هم به این خودی خود، خوب شدن زرین ایمانی نداشت.

او می‌دانست زرین دختر چندان اجتماعی و در جامعه گشته‌ای نبوده و نیست اما این را هم فهمیده بود که دخترش عاشق بین مردم بودن است. دخترک بال بال می‌زد که جزء کوچکی از همین مردم عادی جامعه باشد و حالا از چیزی که به آن دل‌بسته و برای به چنگ آوردنش تلاش می‌کرد، به شدت سر خورده شده بود!

فرخ حدس می‌زد چه بلایی سر دختر ناز پرورده‌اش آمده؛ او با اتفاقات آن روز حس کرده بود همین اجتماعی که این‌قدر زرین طالبش است خواهان زرین نیست و روی خوش به او نشان نمی‌دهد.

این مرد با همه‌ی تجربه‌اش در قضاوت و رفتار آن روزش دچار خبط شده بود. حالا می‌دانست که اگر گذاشته بودند زرین مثل دیگران در صف بایستد و پنیرش را بگیرد، شاید هیچ‌وقت دخترش را این‌طور سرخورده نمی‌دید.

در این سر خوردگی زرین خودش را هم کم مقصر نمی‌دانست؛ زرین در جایی دور از مردم بزرگ شده بود. نژآباد روی هم رفته مگر چند ساکن

Scanned with CamScanner

داشت؟! می‌دانست دخترش اگر مثل تمام دخترهای شهرنشین بزرگ شده بود، این‌قدر برای میان مردم عادی بودن له له نمی‌زد. دخترش در عین اجتماعی بودن، میان اجتماع نبوده و حالا اصرار داشت اجتماع او را بپذیرد و به خیال خود هم درهایِ دنیایِ مردمِ عادی بر روی او بسته شده و راهی برای ورود به آن نداشت.

آن روز خودش و رامین به گمان خودشان بهترین کار را در حق زرین کرده بودند، بی‌خبر از این‌که همین لطف چه‌طور بغض می‌شود و قصد خفه کردن زرین را می‌کند.

آن‌ها نمی‌دانستند که زرین را ترس برداشته است! تا به آن روز به همه چیز با دیده‌ی خوش‌بینانه نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد برداشتن این فاصله‌ها راحت است. فکر می‌کرد می‌تواند با خواست خودش قدم بردارد و این فاصله را پر کند و کنار رامین بایستد و با افتخار بین مردم باشد. حالا می‌دید که رامین به دنیای دیگری تعلق دارد که آن دنیا او را نمی‌خواهد! تازه داشت به صحت و سقم حرف‌های اکرم خانم؛ مادر رامین می‌رسید.

دنیایش از آن روز کوچک شده بود و ناامن! تصمیم گرفته بود دنیایش را محدود کند، شاید به محدودیت اتاقش! حذر داشت از وارد شدن به این دنیای غریبه، حذری که تا پیش از آن حتی به آن فکر هم نمی‌کرد. او فقط با سری افراشته، رجز می‌خواند و به خودش دل‌خوشی می‌داد. به خیالش رسیده بود که دنیای آدم‌های عادی را هم می‌شود مثل دنیایی که پدر و مادرش برایش ساخته بودند، بازی بازی به بازی گرفت. اما نمی‌دانست که دنیای آدم‌های عادی، برای خود آن‌ها ساخته شده است. آن‌ها فقط مهمانی را به خانه‌هایشان راه می‌دادند که بتوانند بدرقه‌اش کنند. آن میان، جایی برای مهمانی که ماندگار باشد و "دائمی" وجود نداشت. نه میزبانی بود و نه کسی به این مهمان خوش آمدی می‌گفت.

Scanned with CamScanner

فرخ به زحمت توانسته بود چهار کلمه از دهان دخترکش بیرون بکشد. سر جمع همه‌ی حرف‌هایش هم به همان چیزی رسیده بود که خود فرخ حدس می‌زد. نگاه فرخ به همسرش بود و سرش پر از راه حل‌های مختلف که نسرین‌دخت روی کاناپه کمی نیم‌خیز شد و آه و ناله‌اش به نحوی محزون بلند شد:

ـ سرم داره می‌ترکه!... وای از سرم... وای خدا!

دل فرخ از دیدن این همه درد و پریشان احوالی همسرش ریش شده بود. او در مقابل هر چیزی مقاوم بود و با هر مشکلی می‌توانست پنجه در پنجه شود جز مسائلی که باعث رنج و عذاب گل زندگی و خوشه‌ی گندم طلایی‌اش باشد.

اگر می‌خواست با دلش رو راست باشد، باید اقرار می‌کرد که او زرین را حتی از دختر واقعی خودش؛ مگی بیشتر دوست داشته و دارد.

حالا چند روزی بود که پژمرده شدن گل زندگی‌اش را می‌دید و خوشه‌ی طلایی گندمش در دست طوفان اسیر شده بود. ناچار بود هر طور شده، قدمی بردارد و کاری کند بلکه بار سنگین این عذاب را از روی دوش هر دو زن مهم و با ارزش زندگی‌اش بردارد.

لااقل همین یک‌بار هم که شده بود، باید با همسرش کمی جدی‌تر و شاید سخت‌گیرانه‌تر برخورد می‌کرد، اگر چه دل خودش زودتر از او خش برمی‌داشت.

این افکار باعث شد تا با قیافه‌ای در هم و جدی روی مبلی مقابل همسرش بنشیند و او را صدا کند:

ـ نسرین جان!... ببینم، تو می‌خوای مشکل زرین رو یه جوری حل کنیم یا هنوز آمادگی‌شو نداری؟

نسرین‌دخت با این سوال او، یک دفعه روی کاناپه صاف نشست و از

میان چشم‌های به خون نشسته‌ای که درد از آن می‌بارید، به صورت فرخ خیره ماند. نمی‌فهمید این سوال عجیب از کجا به ذهن فرخ رسیده است. نگاه مبهوتش، فرخ را وادار کرد تا جدی‌تر از قبل ادامه دهد:

ـ خب واسه این پرسیدم که ممکنه حل مشکل زرین خیلی آسون باشه ولی به همون اندازه پذیرشش برای تو سخت!

ابروهای قجری و پیوسته‌ی نسرین‌دخت در هم گره خورد و با لحنی تردید ناپذیر پرسید:

ـ حتی سخت‌تر از انصرافش برای خوندن رشته‌ی پزشکی؟... تو می‌دونی که من چه‌قدر آرزوی اینو داشتم که تنها دخترم یه روزی دکتر بشه و دلیلشم می‌دونی... پس چرا بی‌انصافی می‌کنی؟ من برای خوشحالی زرین هر چیزی رو به خودم تحمیل کردم حتی پزشکی نخوندنشو!

فرخ لبخندی پر محبت به او زد و با لحن کنجکاوی برانگیزی پرسید:

ـ پس شاید دوست داشته باشی ببینی سر نخ حل این مشکل تو دست کیه؟!

ـ خب معلومه که می‌خوام! تو گفتی تو دست کیه! ولی من تا امروز فکر می‌کردم باید بگیم توی چیه؟... فکر می‌کردم زرین از حادثه یا ماجرایی نگران و مضطرب شده یا حتی سرخورده و...

لبخند تلخی روی لب فرخ نشست و میان حرف او گفت:

ـ زیادم اشتباه نکردی؛ یه جورایی هردو مورد با هم شده. می‌دونی چیه نسرین جان؟ ما هردو خوب می‌دونیم که زرین چه روحیه‌ی حساس و شکننده‌ای داشته و داره ولی متأسفانه...

مکثی کرد که دل نسرین‌دخت را به حلقش کشاند. قیافه‌ی فرخ بیش از اندازه جدی بود و نسرین بدین چهره‌ی تا این حد جدی او عادت نداشت.

Scanned with CamScanner

با این وجود به خودش جسارت داد و با صدای ته افتاده‌ای پرسید:
ـ متأسفانه چی؟
ـ متأسفانه ما برای آزمایش مقاومت این روحیه‌ی شکننده، بیش از اندازه بهش فشار آوردیم و حالا شیشه‌ی نازک دلش شکسته... منتهی یه چند سالی دیر صداش به گوشمون رسیده!
نسرین با دهانی باز مانده از حیرت به صورت گرفته‌ی فرخ خیره مانده بود که خود فرخ ادامه داد:
ـ می‌خوام از یه نفر دعوت کنم بیاد این‌جا؛ یه دوست... هر وقت سر دردت بهتر بود بگو تا...
نسرین به سرعت روی کاناپه صاف صاف نشست، روسری را میان دستش فشرد و عجولانه گفت:
ـ اگه مربوط به مشکل زرین باشه بگو همین الان بیاد. حتی اگه جای سردرد، سرم در حال انفجارم باشه، بهتر از منفجر شدن قلبمه!
فرخ خواست اول کمی اصرار کند که تا بهتر نشده این ماجرا را کش ندهد اما زود پشیمان شد. این‌طور برای همه بهتر بود، هم برای زرین که میان برزخ دست و پا می‌زد و هم برای نسرین که لحظه به لحظه فکر و خیال ناراحتی زرین درد سرش را بیشتر می‌کرد.
از جا بلند شد و بی‌هیچ حرفی به سراغ کمد لباس‌هایش رفت و از جیب پیراهنش شماره‌ای را که از رامین گرفته بود در آورد. شماره‌ی مدرسه بود و احتمال زیادی داشت که بتواند به راحتی او را در مدرسه پیدا کند.
بهترین زمان همین حالا بود! ساعت نُه صبح بود و قاعدتاً زرین هم سر کلاس و سرگرم تدریس به شاگردانش. ترجیح می‌داد رامین موقعی به خانه‌اشان بیاید که خود زرین حضور نداشته باشد.
نمی‌دانست عکس‌العمل همسرش نسبت به فهمیدن حضور مجدد

Scanned with CamScanner

رامین در زندگی خصوصی دخترش چه می‌تواند باشد؛ همسرش حتی هنوز نمی‌دانست که این دو در یک مدرسه مشغول به خدمتند. نمی‌خواست اگر بر حساب محال، نسرین کمی هم تندی نشان دهد، زرین حضور داشته باشد و به خاطر این رفتار مادرش بیشتر از قبل دل نازکش چینی بند زده شود.

به سراغ تلفن رفت و شماره‌ی رامین را گرفت، یکی دو بوق زد تا بالاخره آقای مدیر از آن سو گوشی را برداشت. قرارشان را برای یک ساعت بعد گذاشتند و تماس قطع شد.

بعد از قطع تماس، دست و پای رامین سست شده بود. دل در سینه‌ی مردانه‌اش بالا می‌رفت، باز هم بالاتر و بعد قُلُپ می‌افتاد پایین. به ظاهر این دعوت به خاطر حل مشکل یکی از معلم‌های مدرسه‌اش بود. اگر نه زرین، هر کدام یک از معلم‌های مدرسه‌اش هم به مشکلی می‌خوردند او با رویی گشاده دست کمک‌دهی دراز می‌کرد اما این‌بار فرق می‌کرد.

این‌بار متقاضی کمک، زرینش بود و قرار بود به ملاقات نسرین‌دخت اعتماد برود! نسرین‌دخت اعتماد یک بار خوب ماست‌های او را کیسه کرده بود. مستقیم و غیرمستقیم به او حالی کرده بود که رامین مرد خوبی است اما برای زرین او کم است. او برای زرین دنبال یک مرد عالی می‌گشت و نه خوب!

سوار ماشین که شد، نگاهی از آینه به خود انداخت و بلند بلند برای خودش خط و نشان کشید:

ـ رامین... رامین گوش کن دارم با تو حرف می‌زنم... دیگه بسه... برو، مرد و مردونه هم برو... اولاً که تو داری می‌ری کمک کنی زرین از این وضعیت بیرون بیاد اما اگه پاش افتاد؛ پا عقب نمی‌ذاری! مُرد اون موقعی که زرین با دست پس زد و تو هم پا پس کشیدی؛ این‌بار باید به خودت هم

که شده حالی کنی زرین چه‌قدر برات دوست داشتنی و خواستنیه. زرین به خاطر تو بارها از خیر داشتن غرورش گذشته، زرین دختریه که زیر دست پدر و مادری مثل فرخ و نسرین اعتماد بزرگ شده، محاله که غرور اعتمادها توی رگ و خونش نباشه اما حاضر شده همون غرور رو به خاطر تو سر ببره... از همه‌ی اینا هم که بگذری یادت نره که فرخ خان اعتماد چی گفت؛ اون خواستگار سمج داره، دیر بجنبی باز از دستش می‌دی!

از فکر جمله‌ی آخر حس کرد تمام تنش سوخت و قلبش کهیر زد. خواستگار با حضور او باید خواب زرین را می‌دید! زرین از آن خودش بود و هست! اگر نبود محال بود که تا آن سر شهر برود...

پوزخندی به خود زد، همین چند لحظه قبل به خود می‌گفت اگر نه زرین هرکس دیگری هم بود باز این کار را می‌کرد، با این تفاوت که آن را وظیفه می‌دانست و این بالاتر از وظیفه بود؛ آینده و همه‌ی زندگی‌اش بود!

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. اگر می‌توانست زرین را از آن خود کند، حتماً هر روز برایش صبحانه پنیر گچی می‌گرفت. از این فکر لبخندی روی پهنای لبش نشست، اما زود زدوده شد. حالا مسئله‌ی مهم، پنیر گچی نبود، مهم نسرین‌دخت اعتماد بود.

نمی‌خواست همان‌طور که داغ آن صف و گرفتن پنیر به دل زرین مانده بود، داغ داشتن زرین هم به دل خودش بماند. آن روزها هیچ نداشت جز یک دل عاشق. یک جوان سپاهی با حقوقی به‌قدر گذران روزگار یک مرد مجرد. امروز هم چیزی نداشت، نه لااقل چیزی که در مقابل دارایی‌های فرخ اعتماد، مالک نیمی از بهترین زمین‌های مزروعی نژآباد به چشم بیاید. او بعد از چند سال سگ دو زدن و پس‌انداز، فقط توانسته بود مبلغ ناچیزی پس‌انداز کند و ماشین ساده‌ای زیر پایش بیندازد.

فرخ خان اعتماد فقط با ماشین‌هایی که در نژآباد ردیف کرده بود

می‌توانست نیمی از محله‌ی آن‌ها را هم بخرد، اما این‌ها دیگر هیچ کدام برایش مهم نبود. می‌خواست یک بار دیگر هم بختش را امتحان کند؛ همان بختی را که قبلاً امتحان کرده و در امتحانش رد شده بود!

زنگ را زد و لحظه‌ای بعد صدای زنی را شنید که پرسید، "کیه؟" می‌دانست که این صدا احتمالاً از آن نسرین‌دخت نبوده است.

در باز شد، نگاهش سرسری اطرافش را کاوید، برایش تجملات این خانه به چشم نمی‌آمد. او با همین چشمان خود در نژآباد چیزهایی از این خانواده دیده بود که این خانه‌ی بزرگ در برابرش هیچ بود.

طول حیاط را طی کرد، فرخ بالای پله‌ها منتظرش ایستاده بود. به هم که رسیدند بی‌هیچ حرفی فقط با هم دست دادند. فرخ تبسم مردانه‌ای به رویش زد، دست پشت شانه‌ی او گذاشت و به این ترتیب به داخل خانه دعوتش کرد. با راهنمایی دست فرخ، ناچار شد قدمی از او پیش بیفتد. از راهروی باریکی گذشتند و پا به سالن بزرگ خانه گذاشتند. از نسرین‌دخت اعتماد در سالن خبری نبود و فرخ بلند صدایش زد:

ـ نسرین جان؛ مهمونمون رسیده! نمی‌آی عزیزم؟

صدای نسرین را از آشپزخانه شنید که گفت:

ـ الساعه خدمت می‌رسم.

فرخ با دست به رامین اشاره کرد روی مبل بنشیند، هنوز نشسته و ننشسته، نسرین از آشپزخانه قدم بیرون گذاشت و کبری خانم هم با سینی چای پشت سرش.

فرخ با صدای بلند و رسا از همان‌جایی که نشسته بود، برای نسرین گفت:

ـ این هم کلید حل مشکل زرین.

رامین از جا بلند شد و نسرین تازه چشمش به او افتاد، تنها واکنشش

"هین" بلندی بود که از دهانش بیرون پرید و متعاقبش همان‌جا که ایستاده بود، خشکش زد. خدایی بود که به سینی چایی نخورد که در دست کبری خانم بود. او توانسته بود با یک واکنش سریع، به موقع خودش و سینی را از کنار این مانع خشک شده بر سر راهش کنار بکشد.

*****

اشرف السادات کنار دست کبری خانم نشسته بود. کبری خانم آلبالوهای نوبرانه‌ی تازه رسیده از نژآباد را هسته می‌گرفت و او می‌خورد و هم‌زمان چشمانش هم به هیکل موزون نسرین‌دخت بود. این زن روز به روز انگار جوان‌تر از دیروز می‌شد. تنها اثری که از گذر زمان بر چهره داشت دو خط لبخندی بود که لب‌هایش را پرانتز مانند در برداشت آن هم نه عمیق!

نسرین‌دخت، علاوه بر قرابت عمه‌زادگی با او، زن‌عموی همسرش هم می‌شد. اگر بیست سال پیش به او می‌گفتند فلانی زن‌عموی همسر فلانی است، زن‌عمو را آدمی پیر و پلاسیده در نظر می‌گرفت و نه جوان‌تر از خودش.

اشرف‌السادات به همراه بهرام چند روزی مهمان آن‌ها شده بودند تا شاید مددی شود و بتوانند سربازی پسرشان را هرطور شده از سرش باز کنند. این مدت به هر دری زده بودند بلکه بتوانند پای سید مجید را به نحوی از گرفتار شدن در مهلکه‌ی جنگ بیرون بکشند. در آخر هم چون از همه جا رانده و وامانده شده بودند، آمده بودند دست به دامن فرخ خان شوند که آیا پارتی دارد یا نه، اما هنوز فرصت مناسبی به دست نیامده بود تا سر حرف را باز کنند.

اشرف زیر چشمی نسرین را می‌پایید و هم‌زمان که آلبالوی دیگری در دهان می‌گذاشت، دل به دریا زد و رو به نسرینی که داشت چای می‌ریخت

Scanned with CamScanner

منحرف کند. حالا هم این سوال را پرسیده بود به همین منظور و چه چیزی بهتر از طلا و جواهرات برای منحرف کردن ذهن اشرف السادات!

برخلاف دیدی که اشرف به نسرین داشت و فکر می‌کرد او هر روز در جهت بهتر شدن تغییر می‌کند، اشرف در نظر نسرین‌دخت، همان اشرف ساده‌ای مانده بود که ظواهر زندگی همیشه چشمش را کور می‌کرد.

اشرف ترجیح داد چایش را با گز بخورد و دهانش شروع به جنبیدن کرد، آن همه طلایی که به زن سیدحسن بود، بد جور ذهنش را به خود مشغول کرده بود. کمی بعد انگار برای خودش استدلال کند، شروع به تحلیل زن سیدحسن کرد. می‌گفت شنیده که تهرانی‌ها خیلی به طلا علاقه ندارند، حداقل نه به اندازه‌ی خودشان، همین برایش جای تعجب داشت که پس چه‌طور زن سیدحسن روی او را هم سفید کرده است.

اشرف خستگی ناپذیر فک می‌زد و یک به یک حدسیاتش در مورد طلا و جواهرات خانم سیدحسن و علاقه‌ی او به زیور آلات را بر زبان می‌آورد. نسرین‌دخت هم دست زیر چانه گذاشته بود و با لبخندی تصنعی که انگار روی لبش دوخته بودند، به او گوش می‌داد.

خرداد ماه بود و زرین وقت داشت کمی بیشتر از روزهای قبل بخوابد و برای رفتن به سر کارش دیرتر آماده شود. بچه‌های کلاس او، ساعت ده و نیم صبح امتحان ریاضی داشتند و تا آن زمان فرصت داشت صبحانه‌ی مفصلی بخورد و بعد راهی مدرسه شود.

تازه از خواب بلند شده و از اتاق بیرون آمده بود که متوجه‌ی عمو بهرام شد. او بالای پله‌ها ایستاده بود، آن هم طوری که می‌توانست از جایی که ایستاده، آشپزخانه را کاملاً در میدان دید خود داشته باشد.

رد نگاهش را که گرفت به مادرش و خاله اشرف ختم شد. از علاقه‌ای که سابقاً عمو بهرام به مادرش داشته با خبر بود. در نگاه عمو بهرام

حسرت نشسته بود، حسرتی که همیشه آن را در نگاه او می‌دید.
می‌دانست خاله اشرف هم این رفتار او و حتی آه حسرت کشیدن‌هایش را می‌بیند اما انگار او به این واکنش همسرش واکسینه شده باشد، توجه‌ای به آن نداشت. در ذهنش لحظه‌ای حساب کرد که اگر به جای بابا فرخ، حالا بابا بهرام بود چه می‌شد که برق سه فاز از سرش پرید و در دل خدا را هزاران هزار بار شکر کرد که چنین اتفاقی نیفتاده است.
با تمام این احوال دلش برای عمو بهرام هم می‌سوخت، سابقاً خود زرین طعم شکست را چشیده بود و تا حدودی می‌توانست حال این مرد را درک کند. حس کرد باید به کمکش برود و او را از دنیای پر حسرتش بیرون بکشد پس با صدای بلند او را به خود آورد:

ـ صبح‌بخیر عمو جون!

بهرام با صدای صبح بخیر او، چنان از جا کنده شد که انگار مار او را گزیده است ولی زود بر خود مسلط شد و لبخند نیم‌بندی روی لبش نشاند.

ـ سلام عمو... صبحت بخیر، فکر می‌کردم تا حالا دیگه باید رفته باشی سر کارت.

زرین راه پله‌ها را در پیش گرفت و در همان حال جواب داد:

ـ امتحانای ثلث آخره و ما هم باید فقط برای برگزاری امتحانا بریم مدرسه، امروز دیرتر می‌رم. شما صبحونه خوردین؟

بهرام از پشت سر او جواب داد:

ـ آره تو برو... من باید آماده بشم تا همراه خان عمو یه سری برم بیرون، یکی دو جایی کار دارم.

چند دقیقه بعد زرین به جمع خانم‌های آشپزخانه اضافه شده بود. اشرف السادات حسرت زده به صورت زرین نگاه کرد. دوست داشت

Scanned with CamScanner

دخترش به زیبایی او شود اما با این‌که فرزند سومش دختر از آب در آمده بود، هیچ از زیبایی صورت بهره نبرده بود. خودش این‌طور خیال می‌کرد وگرنه دخترش چندان هم از زیبایی بی‌بهره نبود اما این زن و شوهر عادت کرده بودند که برای داشتن هر چیزی در خانه‌ی فرخ خان اعتماد، انگشت حسرت بگزند. از دخترشان گرفته تا ویترینی خراطی شده‌ی پشت آینه‌دار خانه‌ی فرخ خان اعتماد.

اشرف السادات خبر داشت که همسرش هنوز که هنوز است، چشمش پی نسرین‌دخت می‌دَوَد. البته سال‌ها بود که دیگر از آن رفتار بی‌حال و یللی تللی‌های ابتدای زندگی‌اشان خبری نبود و بهرام مرد زندگی شده بود اما با هر نگاهی که به نسرین می‌انداخت، هنوز همان حسرت قدیمی از چشم‌هایش نیش می‌زد.

این‌ها را اشرف می‌دانست اما بهرام حتی روحش هم خبر نداشت که اشرف السادات هم به درد او مبتلا شده و شاید حتی بدتر از خود او! با این تفاوت که اشرف السادات، به خود فرخ خان اعتماد چشم ندوخته بود بلکه به آسایش و رفاهی چشم داشت که از برکت سر او نصیب خانواده‌اش می‌شد.

مادرش؛ مونس خانم همیشه در گوشش خوانده بود که، "این آستره که روئه رو نگه می‌داره!" منظورش این بود که همیشه زن خانه است که می‌تواند از پشت سر و زیر زیرکی زمام امور زندگی را دست بگیرد و یارو یاور مرد خانه‌اش باشد. از نظر اشرف السادات، در زندگی فرخ خان اعتماد، آستر و روئه خود فرخ خان بود. او طوری با همسر و دخترش رفتار می‌کرد که هر دم و لحظه فکر می‌کردی ملکه و شاه‌دختی در منزل دارد.

این‌ها را نه تنها او که حتی مادرشوهرش هم دیگر پذیرفته بود. فرخ خان

Scanned with CamScanner

اعتماد، دختر و همسرش را تافته‌ی جدا بافته از دیگران می‌دانست. با این افکار بود که کمی بعد، از سر کنجکاوی رو به نسرین گفت:

ـ غلط نکنم شماهام یه خیالاتی برای زرین تو سرتون دارید.

زرین با رنگی پریده اما نگاهی بی‌تفاوت به دهان اشرف السادات زل زده بود که نسرین دخت با خونسردی پرسید:

ـ مثلاً چه خیالایی؟

اشرف السادات پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ خب فکر کنم امروز فرداست که زرین جونم مثل زن‌داداش تهرونیت توی طلا و جواهر غلت و واغلت بزنه! از عمه جان پوران‌دخت شنیدم خواستگار درجه یک جواهر فروش داره. البته شنیدم برادر شوهر ناهید جونم که دکتره و تازه از انگلیس برگشته، انگار خواهان زرین جون شده.

بعد لبخندی زد و اضافه کرد:

ـ تا یار که را خواهد و میلش به که باشد؟!

و با سر و چشم و ابرو به زرین اشاره رفت. چشم نسرین برگشت سمت زرین، چه‌قدر دوست داشت که دخترش از این حرف اشرف واکنشی نشان دهد اما این حرف‌ها برای زرین به چشم نمی‌آمد.

چند روزی بود که زرین بهتر نشان می‌داد، می‌گفت، می‌خندید و در جمع حاضر می‌شد اما غصه‌ی لانه کرده در چشمش هم‌چنان خود را به رخ می‌کشید. نسرین با حس مادرانه‌اش خوب می‌دانست دل کوچک زرینش هنوز هم گیر است اما می‌دید که دخترکش ناچار شده دلش را زیر پا بگذارد و حتی سخت‌تر از آن ، دفنش کند!

قبل‌ها زرین خستگی ناپذیر تلاش می‌کرد بتواند خود را به طبقه‌ی رامین نزدیک کند و جدیداً از این کار مأیوس شده بود. او احساس کرده بود که فقط خواستن خودش مهم نیست بلکه این طبقه‌ی رامین است که

به راحتی هم‌چون اویی را در خود نمی‌پذیرند، همین نتیجه‌گیری هم پژمرده‌اش کرده بود. این روزها برای دخترک خان نژآباد ، همسر زرگر و دکتر فرقی نداشت فقط می‌دانست همسرش هر که هست، معلم نمی‌تواند باشد!

زرین اما از خودِ رامین مأیوس نشده بود، از جامعه‌ای که به راحتی او را هم‌رنگ خود نمی‌دید واهمه داشت و پس کشیده بود.

نسرین در دل آرزومند بود که زرین به این استدلال اشرف واکنش نشان دهد، حتی اگر در نشان دادن این واکنش ببیند که مثل گذشته برای رامین با چشم بسته هم بال بال می‌زند.

دراین شرایط همه‌ی امید نسرین به رامین بود، می‌دانست اگر کسی بتواند به دخترش کمک کند فقط و فقط خود رامین است. در این مورد شاید حتی از دست فرخ؛ آچار فرانسه‌ی همه‌کاره هم به‌قدر رامین کمکی برنمی‌آمد!

خوشبختانه رامین هم نشان داده بود که برای بیرون کشیدن زرین از پیله‌اش از خود آن‌ها مشتاق‌تر است! این را همان روزی فهمید که معلم جوان به ملاقات‌شان آمده بود.

اشرف السادات ول کن نبود و مصرانه حدسیات خودش را در پیش گرفته و هم‌چنان پیشنهاد ارائه می‌داد:

ـ این برادرشوهر ناهیدم خوبه، هم از خونواده‌ی با استخونی‌اند، هم...

زرین با خنده میان حرف اشرف رفت و گفت:

ـ آره دیگه، خانم دکتر که نشدم لااقل خانمِ دکتر می‌شم!

نسرین در جا جبهه گرفت و گفت:

ـ احتیاجی نیست خانمِ دکتر بشی، تو یه معلم خوبم بشی کافیه، معلم کم از دکتر نداره.

Scanned with CamScanner

چشم زرین گرد شد، این تغییر موضع مادرش چه معنایی داشت؟!

*****

زرین با احتیاط به کوچه مدرسه پیچید و محتاط‌تر از همیشه با فاصله‌ی دو سه ماشین از ماشین رامین، پارک کرد. تازگی از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسید، مار گزیده بود و رامین برایش از مار کبری هم سمی‌تر! از ماشین پیاده شده و نشده، رویا از دور صدایش کرد.

زرین جلوی در مدرسه ایستاد تا رویا هم برسد و به محض نزدیک شدن او، لبخندی به رویش زد و گفت:

ـ صبح عروس خانم بخیر باشه، از وقتی شنیدم داری عروس می‌شی، می‌بینم که یه در میون این‌ورا آفتابی می‌شی خانم خانما!

رویا سر به زیر شد و گفت:

ـ وای از دست شماها... اون‌قدری که تو و سارا سر به سرم می‌ذارید، یه در میون می‌آم دیگه. این از شما، اونم از رامین که تو خونه راه و بیراه یه متلک آبدار نثار من یا مهدی بیچاره می‌کنه!

زرین دستی پشت شانه‌ی او زد و بی‌آن‌که هیچ توجه‌ای به اسم برادر ارجمند رویا نشان دهد، گفت:

ـ بیا بریم تو، دیگه باید بچه‌ها رو برای امتحان آماده کنیم. برگه‌های امتحانی رو از دفتر می‌آری؟

رویا با لب و لوچه‌ای آویزان، سری تکان داد و منتظر ایستاد تا او به سمت کلاس خودش برود. بیچاره رامین، دل به چه بخت النصری باخته بود! این دختر را با هیچ حرف و اشاره‌ای نمی‌شد از سر جایش تکان داد. در زیبایی و خوش برخورد بودن و اصالت خانوادگی زرین شک و شبهه‌ای نداشت اما به نظرش می‌رسید این دختر برای رمانتیک بودن و عشق و عاشقی بیش از اندازه شل و وا رفته است.

Scanned with CamScanner

او چه خبر داشت از درون ملتهب سلول به سلول زرین و قلب گداخته‌اش. رویا که چشم به این روزها داشت آن روزگار را ندیده بود. آن روزگاری که دم به دم معلمش را به دشت بابونه‌ها می‌کشاند. او فقط امروز زرین را می‌دید که هر چه‌قدر هم اسم برادرش را بیاورد باز هیچ نشانی در صورت او نمی‌بیند، چه برسد به یاخته و دل پاک باخته!

رویا به سمت دفتر برادرش راهی شد و بی‌آن‌که در بزند داخل رفت. چادرش را از سر برداشت و با لحن مرددی گفت:

- رامین تو که سر به سرم نذاشتی؟

رامین سرپا ایستاده و داشت برگه‌های امتحانی‌ای را که روی میزش بود، بر اساس پایه‌های درسی منظم می‌کرد و در همان حال زیر لبی پرسید:

- درباره‌ی؟!

رویا جلو آمد و از تنگ آب یخی که روی میز او بود، لیوانی آب نگری برای خود ریخت و گفت:

- درباره‌ی زرین می‌گم.

دست رامین از حرکت ایستاد و بعد سر بلند کرد. چشمان قهوه‌ای تیره‌اش از پشت شیشه‌ی عینک و زیر قاب ابروهای خوش فرمش به خواهرش خیره شد و فقط جواب داد:

- چه‌طور؟!

رویا مأیوسانه گفت:

- هیچی بابا! این برگه‌ها رو بده من ببرم بدم به این خانم معلم بداخلاق که دل از آقای مدیر بد خلق‌تر از خودش برده!

اما رامین دست از سر او بر نداشت، عمداً برگه‌ها را از جلوی دست او کنار کشید و با لحنی جدی گفت:

- یادت نره چی بهت گفتم، هر طور شده باید به بهانه‌ی فردا شب

بکشیش خونه‌ی ما... هر بهونه‌ای می‌خوای جور کن! به این کاراش کار ندارم فقط باید بیاریش بین خودامون... حسابی تحویلش می‌گیری و کلی هم کار و مسئولیت بهش محول می‌کنی... دیگه تأکید نکنم، خوب فهمیدی چی می‌گم؟

دست‌های رویا توی هوا بی‌برگه‌ها مانده بود. انگار رامین برگه‌های امتحانی را گرو جواب مثبت او نگه داشته بود. رویا لبخندی زد و گفت:

ـ همچین حرف می‌زنی انگار من از پشت کوه اومدم هیچی حالیم نیست! شایدم فکر کردی این‌جا هم فرمانده عملیات جنگی شدی، خب برادر جان گفتم چشم، من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می‌دم. البته اگه اونم روی خوش نشون بده. تازگیا سارا هم از دستش شاکی شده. می‌گه انگار این دختر رو بردن یه جای دیگه و به جاش یه زرین تقلبی بهمون انداختن!

لبخند زیرکانه‌ای کنج لب رامین نشست و گفت:

ـ خب اگه این‌طور نبود که دیگه به ستاد عملیاتی نیازی نداشتم، خودم یه تنه حریف بودم! پس از شماها کمک خواستم که چی بشه؟!... ستون پنجم به همین می‌گن دیگه... بجنب دیر شد... اینم برگه‌ها، بدو تا من خودمم بیام سر جلسه.

رویا پر لبخند، چشمکی به برادرش زد و برگه‌ها را به زرین رساند. ماندن را خیلی جایز نمی‌دانست. باید زرین را در موقعیتی قرار می‌داد که بیشتر با رامین تنها می‌ماند. زرین تشکر پر و پیمانی از او کرد و رو به شاگردانش گفت:

ـ بچه‌ها بجنبید، اگه وقت بگذره، برگه‌ها رو ازتون می‌گیرم و شماهام وقت کم می‌آرید، زود باشید! وسطی‌ها برن زیر میز، بین دو نفر سر نیمکتیا هم کیفاتون رو بذارید.

Scanned with CamScanner

یکی از پسر بچه‌ها از میان کلاس داد زد:

ـ خانم معلم اجازه؟! ما وسطیم اما دیروز توی فوتبال پامون درد گرفته نمی‌تونیم بریم زیر میز.

زرین از بغل دستی پسرک خواست زود جایش را با دوستش عوض کند. یکی از شاگردها درست در همان لحظه کار واجبی بیرون داشت، برای او هم وقت گرفت که بشمار سه برود و بیاید. یکی دیگر نوک مدادش می‌شکست، مداد خودش را به او داد. یکی دیگر دست چپ بود و بغل دستی‌اش جوری می‌نشست که مزاحم نوشتن او بود، جای او را هم عوض کرد.

در دل خدا را شکر می‌کرد که فشار عصبی‌اش کم شده، وگرنه اگر هفته پیش بود، حال تک به تکشان را جا می‌آورد.

پنج دقیقه هم از ساعت شروع امتحان گذشته بود که برگه‌ها را تقسیم کرد. کلاس در سکوت کامل بود و تنها صدای پنکه‌ی سقفی کلاس بود که با قژ قژ کردن، کمی ، فقط و فقط کمی هوا را تلطیف می‌کرد!

زرین در حینی که میان ردیف نیمکت‌ها راه می‌رفت لبه‌ی مقنعه‌اش را گرفته و کمی تکان می‌داد تا به این وسیله خود را خنک کند. خرداد ماه گرمی بود. هنوز بین ردیف‌ها قدم رو می‌رفت و این‌بار پشت به در کلاس داشت که صدای قدم‌هایی را شنید.

صدای پایی که برایش از هر ملودی آشنایی آشناتر بود. قلبش یک دور زیر و رو شد و بعد مثل چرخ و فلک به دوران افتاد. یک هفته‌ای می‌شد که به هر بهانه‌ای شده بود، از سر راه رامین دوری می‌کرد. تاب این چرخش دوار چرخ و فلک‌وار قلب بی‌تابش را نداشت.

اگر می‌توانست، به مادرش می‌گفت که هر چه زودتر به همان آقای دکتر، برادر شوهر فرنگ رفته‌ی ناهید جون خبر بدهد پا جلو بگذارد. از

قدیم به گوشش خوانده بودند که از دل برود هر آن که از دیده برفت. می‌خواست برود جایی که رامین را جلوی نگاهش نداشته باشد.

رامین وارد کلاس شده بود و زرین هم‌چنان پشت به او داشت. این‌بار پاهایش به زمین میخ شده بود و قصد جدا شدن از زمین را نداشت. دو قدم دیگر می‌رفت، به انتهای کلاس می‌رسید و باید دور می‌زد و سرش را به سمت ابتدای کلاس برمی‌گرداند. همان‌جا مثل مجسمه ایستاده بود و اگر می‌توانست حتی نفس هم نمی‌کشید. اصلاً چرا باید...

-خانم اجازه؟!... مداد ما شکسته... ما باید چی‌کار کنیم حالا؟!

و زرین در ادامه‌ی حرف او از خودش پرسید؛ "واقعاً ما باید چه‌کار کنیم حالا؟ تو با اون مداد شکسته‌ت و من با این دل شکسته؟... نمی‌خوام به سمت اون برگردم؛ نمی‌خوام!"

-خانم اعتماد تنگ آب یخ آوردم، گفتم هوا گرمه بچه‌های طفل معصوم مردم تشنه‌شون می‌شه، صحرای کربلا شده از بس گرمه.

در دل زرین یک تنگ آب یخ ریختند، اشتباه کرده بود، این که صدای فراش پیر مدرسه بود نه رامین! فوری برگشت و خواست تشکر کند که فهمید رو دست خورده است.

فراش پیر کنار در ایستاده و رامین پشت میز و درست سر جای او نشسته بود. کاری که نباید می‌شد، شد! دلش دور چرخ و فلکی‌اش را می‌زد، با این حال به خودش تذکر داد؛ "تو دختر فرخ خان اعتمادی! از خودت دست پا چلفتی بازی نشون نده!"

با همین فکر توانست ته مانده‌ی نیرویش را جمع کند و رو به فراش پیر گفت:

-بذارید روی میز، ممنون.

پاهایش او را پیش برد. سنگینی نگاه رامین داشت می‌کشتش. با خودش

که رو دربایستی نداشت، داشت؟ نداشت که حس می‌کرد اگر یک دقیقه‌ی دیگر این‌جا و جلوی این نگاه... نگاه... نمی‌دانست بر این نگاه چه صفتی بگذارد، نگاه‌های بی‌تاب و عاشقانه‌ی رامین را پیش از این بارها دیده بود و برایش تازگی نداشت اما این نگاه تازه بود. تازگی داشت و طراوت، جان داشت و زنده بود. حالت نگاه کسی را داشت که می‌گفت حاضرم سنگری بشوم تا تو را از تمام افکار سیاهی که داری محافظت کنم.

هر چه بود، حس می‌کرد نمی‌تواند چندان زیر فشار این نگاه بردباری بخرج دهد. قدم‌هایش او را پیش بردند، بردند و بردند، از کنار رامین هم رد کردند و لحظه‌ای بعد درست پشت سر او به تخته‌ی سبز که لقب سیاه را بر دوش می‌کشید، تکیه داد.

وقتی به تخته تکیه داد دلش خنک شد، به خنکی همان تنگ آب یخ! حالا درست پشت سر رامین بود و رامین نمی‌توانست او را خوب ببیند. از این فتحی که کرده خوشحال بود که همان بچه‌ی بی‌مداد مانده دوباره به التماس پرسید:

-خانم معلم ما چی‌کار کنیم؟ مداد اضافه نداریم!

این هم از بد بیاری زرین بود که مجبور بود باز هم جلوی چشم رامین قدم رو برود. هنوز از موضع روی ترشش بیرون نیامده بود که خود رامین از جایش بلند شد و به سمت آن بچه رفت، مدادی از جیبش در آورد و به او داد و هم‌زمان دستی هم بر سر کچلش کشید و راه جلوی کلاس را در پیش گرفت.

این دست پر محبت را به این دلیل بر سر بچه کشیده بود که به کمکش آمده بود. به سمت جلوی کلاس قدم برداشت؛ باز هم نگاهش را به زرین دوخت؛ چشم در چشم.

زرین زیر نگاه مستقیم او رنگ داد و دیگر رنگ نگرفت. نفسش به یک

Scanned with CamScanner

و دو افتاد و دستش از زیر مقنعه روی قلبش رفت بلکه ساکتش کند.

این نگاه حتی با نگاه قبلی هم متفاوت بود. نگاه مالکانه‌ای که فقط گاهی از سمت و سوی پدرش به نسرین‌دخت، دوخته می‌شد و زرین هرگز نفهمیده بود رمز این نگاه در چیست. رامینِ این روزها با رامین روزهای پیش تفاوت عمده کرده بود. گستاخ می‌زد و مطمئن! نمی‌فهمید راز این اطمینانش در چیست.

امروز و دیروز و حتی هفته‌ی پیش، همه متفاوت می‌زدند. مادرش هم حتی! او گفته بود معلم کم از دکتر ندارد! از آن حرف‌هایی بود که باید با آب طلا می‌نوشتند و به دیوار خانه‌اشان می‌آویختند. نسرین‌دخت اعتماد و چنین حرفی؟

رامین اصلاً در حال و هوای او نبود. فقط از پشت عینک ظریفش به او چشم دوخته بود، در حالی‌که به جای دلش، ذهنش به دوران افتاده بود. از فرخ و نسرین‌دخت اعتماد، اجازه داشت؛ اجازه داشت که زرین را مال خود بداند. اما او این زرین را نمی‌خواست. زرین خودش را می‌خواست نه این زرین قلبی که رویا از آن حرف به میان آورده بود. باید هر طور بود بر او مسلط می‌شد.

او قبلاً هم معلم این دختر بود، این‌بار هم می‌توانست در نقش همان معلم ظاهر شود و درس زندگی به او بدهد. زرین بریده بود، نه از او که از دنیای او. اگرچه هر دوی آن‌ها را دوست داشت، هم او را و هم دنیای او را اما وحشت‌زده و تنها و غریب در لاک دفاعی خودش بیتوته کرده بود.

آن‌قدر به این نگاه خیره‌ی مالکانه‌اش ادامه داد تا پاهای زرین دست به نافرمانی گذاشت و با یکی دو قدم خودش را پشت میزش رساند و تقریباً روی صندلی خودش ولو شد. رامین عقب عقب رفت، به دیوار نه کلاس تکیه داد و با سماجت به او زل زد.

Scanned with CamScanner

زرین دست پیش برد و لیوانی آب خنک برای خودش ریخت. زیر این نگاه نفس‌گیر حتی آب هم در گلویش می‌ماند. انگار قدرت بلعش را از دست داده بود. شاید بهتر بود دیگر حتی به این مدرسه هم نیاید. این‌جا در امان نبود. خانه‌ی خودشان و در کنار پدر و مادرش، از هر جای دیگری برایش امن‌تر بود. مسلماً این عاقلانه‌ترین تصمیمی بود که برای ادامه‌ی زندگی خود گرفته بود، چیزی در حد و اندازه‌ی همان تصمیم کبری! به همان بزرگی...

بی‌خبر از این‌که تصمیم‌ها قبل گرفته شده است و رامین قصد ندارد این‌بار میدان را خالی کند! زرین نه در کنج خانه‌ی اعتمادها، که اگر کنج زندان بعثی‌ها هم پناه می‌گرفت، او باز جلوی راهش سبز می‌شد. باید به این دختر نشان می‌داد که نگرفتن پنیر به معنای خواسته نشدن نیست.

زرین به اشتباه از این جماعت سرخورده شده بود، آن‌ها همان‌طور که حاضر نمی‌شدند پنیرشان را با "دیگران" قسمت کنند، پایش که می‌رسید جان هم می‌دادند برای همین "دیگران."

باید زرین را به داخل خودشان می‌کشید تا به او می‌فهماند که همه دوستش دارند، حتی همان خانم مسنی که آن روز با شنیدن نام زرین اعتماد کم مانده بود روحش را تقدیم ملک الموت کند.

تمام یک ساعتی که بچه‌ها می‌نوشتند، رامین هم از کلاس تکان نخورد و بیرون نرفت. کم‌کم داشت از رویا ناامید می‌شد. فکر می‌کرد انگار باز هم باید خودش دست به کار شود و حیله‌ای دیگر به کار بگیرد تا این مرغ وحشی فراری را به دام بکشد که در همان اثنی رویا نفس‌زنان از راه رسید و بعد از تقه‌ای که به در کلاس زد، عجولانه و بلند رو به او پرسید:

- می‌تونم چند دقیقه‌ای معلم کلاس رو قرض بگیرم؟... یه کار خیلی مهم پیش اومده!

رامین تکیه‌اش را از دیوار گرفت؛ هول کرده بود و خودش هم داشت باورش می‌شد که رویا واقعاً هراسان و دستپاچه می‌زند که چشمکی ظریف از سمت خواهرش به جانبش ساطع شد.

این شد که نفس راحتی کشید و دوباره تکیه‌اش را به دیوار داد. نگاهش روی صورت متعجب و غافلگیر شده‌ی زرین مانده بود که زیر لبی و با صدای کوتاهی به زرین گفت:

ـ بفرمایید، من سر کلاس هستم تا شما برگردید.

زرین با تردید از جا بلند شد و به سمت رویا رفت. نمی‌توانست حدس بزند چه پیش آمده که او این‌طور هراسان و دستپاچه به سراغش آمده و رویا دست او را دنبال خودش کشید تا از محوطه‌ی کلاس دور شدند. وسط راهرو ایستاد و چیزی نمانده بود که به گردن زرین آویزان شود. از صدایش التماس می‌بارید و حرف‌هایش را رگباری و تند تند پشت هم زنجیر می‌کرد. زرین نفهمید چه شد که وقتی به خود آمد، قول همکاری به او را داده بود.

فقط فهمید که مهدی و خانواده‌اش قرار است برای مهر بران فردا شب به خانه‌ی آن‌ها بیایند. رویا دست تنهاست و از او، سارا و مادر سارا کمک می‌خواهد. مادر مرحومش که نبود تا کمکش کند و دوست و آشنایی بهتر از این دو هم سراغ نداشت. او حتی فرصت اعتراضی هم به زرین نداده و آن‌قدر تند و تند التماسش کرده بود که زرین را در مقابل کار انجام شده

Scanned with CamScanner

فصل ۱۱

ـ زرین خانم... زرین خانم... عمه نسرین‌دخت کارتون داره.

زرین به زحمت پلک‌هایش را از هم باز کرد و قیافه‌ی مهتاب، دختر اشرف‌السادات در قاب نگاهش نشست. مهتاب فرزند ته تغاری اشرف و بهرام بود.

مهتاب وقتی چشمان سرخ و خواب‌آلود زرین را دید، برای توجیه بی‌وقت بیدار کردن زرین گفت:

ـ ببخشید زرین خانم اما زن‌عمو جون گفتن بیدارتون کنم. گفتن زود بیاین پایین که...

زرین نگذاشت ادامه بدهد و کلافه و خواب زده وسط حرفش رفت و گفت:

ـ باشه الان می‌آم پایین.

مهتاب از اتاق بیرون رفت و مچ دست زرین هم بلند شد، نگاهی به ساعتش انداخت، سه و نیم بود، تازه نیم ساعت بود که چشمش گرم شده بود.

با چه امیدی خوابیده بود تا شاید از شر فکر و خیال راحت شود اما نمی‌گذاشتند. تن به خواب داده بود بلکه خود را در خلاء بین مرگ و

Scanned with CamScanner

زندگی خواب رها کند و مدتی به هیچ فکر نکند! البته می‌دانست که روح سرگردان و بازیگوشش همین که در عالم خواب از قالب تن رها شود به همه جا سرک می‌کشد و نمی‌گذارد آب خوش از گلویش پایین برود اما باز هم بهتر از بیداری بود. عذاب می‌کشید که در بیداری نمی‌تواند عنان فکرش را به دست بگیرد، در حالی‌که در عالم خواب وظیفه‌ای بر گردن نداشت.

نگاهش به سمت برگه‌های امتحانی روی میز رفت! این برگه‌ها شاید آخرین برگه‌هایی باشد که صحیح می‌کند! تصمیمش جدی بود که دیگر خودش باشد، زرین اعتماد فرزند فرخ خان! نمی‌خواست قاطی مردم شود، از این به بعد فقط قاطی خودمانی‌ها می‌شد و نه مردم. این برگه‌ها هم که تمام می‌شد دیگر به سراغ مردم نمی‌رفت. اگر وضعیت کشور این‌طور نبود حتی شاید ترجیح می‌داد برای ادامه‌ی تحصیل پیش مگی برود. دلش برای مگی تنگ شده بود، دو سه سالی بود که او را ندیده بود.

از جایش بلند شد و در آینه نگاهی به خود انداخت، زیر چشم‌هایش پف داشت، نه از خواب که از بی‌خوابی‌های شبانه! در روز هر چه‌قدر سعی می‌کرد به رامین فکر نکند و موفق بود، شب‌ها دست تسلیم بالا می‌برد. گویا تمام فکرهای روزگاهی‌اش جمع می‌شد و شبانگاه یک‌باره به مغزش یورش می‌آورد و شبیخون می‌زد. باید هر چه زودتر فکری هم برای شب‌هایش می‌کرد تا جان به لب نشده بود.

آبی به صورتش پاشید و با دست‌هایی کرخت و بی‌جان بُرسی به موهایش کشید. کشی برداشت و موهایش را دم اسبی و ساده از پشت سرش بست. این‌بار حتماً اشرف السادات وقتی می‌دیدش باز از آن نگاه‌های حسرت بار تحویلش نمی‌داد. خودش از بی‌رنگ و رویی صورتش می‌ترسید وای به حال اشرف السادات و آن چشم‌های تیزبینش.

Scanned with CamScanner

شلوار جین ساده‌ای به تن داشت، گران قیمت اما ساده. عاشق کش رفتن پیراهن‌های بابا فرخش بود. حالا هم یکی از همان پیراهن‌های مردانه‌ی بزرگی را که سر شانه‌ایش تا روی بازویش می‌آمد تن کرده بود. فرخ هربار با دیدن یکی از پیراهن‌هایش به تن او، لبخندی می‌زد و می‌گفت باز موش کوچولوی خانگی‌اشان به کمد او دستبرد زده است. زرین هم دلش غش می‌رفت برای همین دستبرد زدن‌های گاه و بی‌گاه به کمد لباس‌های بابا فرخش.

قبل‌ها که حوصله‌اش بیشتر بود، گاهی حتی به کلکسیون کلاه‌های بابا فرخش هم شبیخون می‌زد. بابا فرخش کلکسیونر نبود اما عادت داشت مثل موش وسایل قدیمی و حتی از رده خارج شده‌اش را انبار کند.

از اتاقش که بیرون آمد، از بالای نرده‌ها، سرکی به پایین کشید. می‌توانست ببیند مردی روی کاناپه‌ی پشت به پله‌ها نشسته است و حدس زد سید مجید باشد. قرار بود همین یکی دو روزه به خانواده‌اش بپیوندد. پله‌ها را با بی‌حالی پایین می‌آمد که نگاه نسرین‌دخت به روی او ثابت شد و با دست به او اشاره زد و گفت:

- زودتر بیا مادر جون، قول می‌دی و از یادت می‌ره و می‌ری برای خودت تخت می‌خوابی؟... من دختر بد قول بزرگ نکرده بودم که!

بعد هم رو به مهمان‌شان با لبخند ملیحی گفت:

- باید ببخشید، زرین تازگی‌ها خیلی خودشو درگیر مدرسه و بچه‌ها کرده. صبح تا شب حواسش به اوناست... گاهی خورد و خوراکش هم از یادش می‌ره ولی در عوض خوابش همیشه توی آستینشه.

فرخ هم در ادامه‌ی حرف او گفت:

- البته با توجه به اون آستین‌های گل و گشادی که تنش می‌کنه، این مقدار خواب رو به راحتی می‌تونه توی آستیناش جا بده!

Scanned with CamScanner

زرین با اخم‌هایی در هم پایش را از آخرین پله زمین گذاشت و در دل از خودش پرسید؛ "حالا چه واجبه این چیزا رو برای سید مجید... اصلاً این این‌جا چی‌کار می‌کنه؟! چرا با پدر و مادرش نرفت خونه‌ی دایی سیدحسن؟! مهتاب بهونه آورد که می‌خواد این‌جا بمونه اون..."

پایش ناخواسته برگشت روی پله‌ی بالاتر و باز هم چرخ و فلک به سراغش آمد. این‌بار فقط چرخ و فلک رفتن دلش نبود که در سرش هیاهوی بچه‌های چرخ و فلک سوار شده را هم می‌شنید. این قدم عقب گذاشتن تنها واکنشی بود که توانست در مقابل چرخیدن سر مهمانی که به سمتش برگشته بود انجام دهد.

خیلی دوست داشت می‌توانست تمام پله‌ها را دوان دوان برگردد تا به اتاقش برسد و در اتاق را روی خود ببندد. تمام تنش گر گرفته بود. پلک‌هایش با حالتی هیستریک روی هم می‌خوابید و بلند می‌شد. ترس و دلهره توی حلقش نشسته و کم مانده بود بالا بیاورد.

ترس داشت که همین الساعه پدر و به‌خصوص مادرش رفتاری نشان دهند که دنیای او بر سرش آوار شود.

نمی‌خواست، اصلاً نمی‌خواست خرد شدن غرور آقا معلمش را جلوی چشم‌هایش ببیند. نگاه ملتمسش به سمت پدرش برگشت؛ نگاهش داد می‌زد که از او کمک می‌خواهد. کمک برای حفظ احترام و غرور رامین! در آن لحظه حاضر بود برای این خواسته‌اش جان هم بدهد. می‌دانست رامین نزد خانواده‌اش محترم است اما این احترام تا چه حد بود؟!... این را نمی‌دانست!

بدتر از همه این‌که نمی‌دانست وقتی مادرش بعد از مدت‌ها بفهمد این همه عشق و علاقه‌ی او به تدریس از کجا نشأت گرفته چه خواهد گفت و چه خواهد کرد!

Scanned with CamScanner

رامین که تازه از جا بلند شده بود، سلام آرامی کرد. قلبش بیشتر به تپش افتاد اگر می‌توانست به رامین هم التماس می‌کرد این نگاه را از رویش بردارد، این نگاه درست مثل همان نگاهی بود که سر کلاس بر رویش داشت.

برایش درک این نگاه ثقیل بود، بابا فرخش حتماً با یک نظر خواهد فهمید که چه در سر جوان و خام رامین می‌گذرد و آن وقت چشمش را کف دستش می‌گذارد.

صدای نسرین‌دخت، نگاه پر التماسش را به سمت او برگرداند و به دمی نکشیده رنگ نگاهش عوض شد و چشم‌هایش مبهوت دهان نسرین‌دخت به آن چسبید:

- بشین رامین جان، من جای تو بودم اصلاً با آدم بد قول و فراموشکار حرفم نمی‌زدم، مگه نه فرخ جان؟

در سرش چرخید؛ "رامین جان! فرخ جان! یعنی چی؟!" مادرش چه می‌گفت، رامین جان؟!... چرا امروز هم چشم‌هایش تا به تا می‌بیند و هم گوش‌هایش جابه‌جا می‌شنود. تا به حال که او آقای روانشاد بود. آن هم نه این اواخر، این آقای روانشاد برای همان چهار سال پیش بود. بعد از آن ترفیع درجه گرفته بود و به "آقا معلم زرین" و یا "اون سپاهی دانشه" ملقب می‌شد. حالا این "رامین جان" گفتن دیگر چه صیغه‌ای بود؟! حالت زرین مثل کسی بود که هر دقیقه یک تشنج را پشت سر می‌گذارد.

فرخ خان اعتماد بُهت نگاه دخترش را دید و از جا بلند شد، دست او را گرفت و روی مبلی نزدیک خودش نشاند و گفت:

- بابا جان، رامین اومده که خودش ببردت برای کمک به خواهرش. وقتی قول کمک می‌دی، باید حتماً سر قولت باشی.

بعد رو به رامین پرسید:

Scanned with CamScanner

ـ فردا شب مهمون دارید دیگه نه؟... خب پس خیلی هم وقت کم نیست! زرین اگه به مادرش رفته باشه که حتماً رفته، احتمالاً تا فردا شب برای پذیرایی از یک فوج سرباز هم آماده‌تون می‌کنه.

نسرین‌دخت مقابل رامین نشست و در پیش‌دستی او میوه گذاشت و گفت:

ـ چرا از خودتون پذیرایی نمی‌کنید رامین جان؟ اگه کمکی از دست منم برمی‌آد حتماً بگید. خوشحال می‌شم کمکی هر چه‌قدر هم کم، انجام بدم.

ـ شما لطف دارید نسرین خانم!

این‌بار جمله‌ی رامین در گوش زرین زنگ زد، "نسرین خانم؟!" تا یاد داشت او خانم اعتماد بود نه نسرین خانم! چه‌طور شد که یک‌باره همه با هم این‌قدر صمیمی و دوست شده‌اند؟! احتمالاً زرین هنوز در خواب بود و این‌ها هم خواب! کاش بلند می‌شد؛ این خواب اگر در ذهنش ادامه پیدا می‌کرد، برایش رویایی می‌شد که رسیدن به چنین روزی، کابوس روزها و شب‌های آینده‌اش را رقم می‌زد!

نسرین پا روی پا انداخت و گفت:

ـ رامین جان، جون شما و جون زرین من، مواظبش باشید که توی جمع‌تون غریبی نکنه! اگه زرین جایی که می‌ره حس غریبی نکنه کار بیشتری از دستش برمی‌آد!

وای که مادرش داشت با این حرف‌ها او را دیوانه می‌کرد. دست‌های پدرش دور شانه‌اش حلقه شد و رو به او پرسید:

ـ بالاخره نگفتی چه‌طور قول دادی و زدی زیرش و رفتی خوابیدی؟!

زرین پنهان از چشم دیگران نیشگونی از خود گرفت، محکم و دردناک... آخش به هوا خواست و وقتی صدای رامین را شنید که دل نگران پرسید:

Scanned with CamScanner

ـ چی شد زرین؟!

مُرد و زنده شد! "زرین؟!" همین؟! نه دختی نه خانمی؟ هیچی به هیچی؟! آن هم جلوی چشمان پدر و مادرش؟! نگاه ترسیده‌اش را به مادرش دوخت که بی‌خیال حرف "رامین جان!" در حال پوست گرفتن میوه برای او بود! گویا مهمانی خودمانی‌تر از خودمانی به خانه‌اشان آمده است.

نسرین‌دخت فقط برای دختر و همسرش میوه پوست می‌گرفت، چه‌طور شد که رامین هم به این جمع پیوست؟!

به یاد حرف سال‌های پیش مادرش افتاد؛ آدم‌ها سه دسته‌اند... رامین حالا جز کدام دسته بود؟ نسرین برای کدام دسته میوه پوست می‌گرفت؟ چرا ذهنش نمی‌توانست این معادلات را حل کند؟! اگر رامین بفهمد چنین شاگرد تنبلی داشته چه می‌گوید؟ شاگردی که از پس حل یک معادله‌ی ساده برنمی‌آید؟

نگاهش بین آن سه نفر گشت؛ نه انگار معادله چندان هم ساده نبود! یا شاید ایکس و ایگرک هر دو معادله، فقط خودِ خودش بود. بقیه که کاملاً عادی در جایگاه خود نشسته بودند. هر چه بود این معادله برای آن‌ها حل شده بود. حالا ایکس و ایگرگ زرین‌دخت بود که مدام از هم پیشی می‌گرفت. جواب ایکس‌هایش با ایگرگ‌هایش هم‌خوانی نداشت. کاش می‌توانست از معلمش کمک بگیرد.

رامین انگار که صدای امداد خواهی خاموشش را شنیده باشد، رو به او گفت:

ـ خب چرا به فرخ خان نمی‌گی که ماجرا چی بوده؟

و زرین از خودش پرسید "واقعاً ماجرا چی بوده؟!" اما رامین خودش پی حرف را گرفت و رو به فرخ اضافه کرد:

Scanned with CamScanner

ـ شاید رویا خوب منظورشو نگفته. مجلس مهر برون برای فردا شبه ولی همه‌ی کارا باید امشب انجام بشه. اگه مادر مرحومم زنده بود شاید کارا خیلی راحت‌تر پیش می‌رفت.

ـ خدا رحمت‌شون کنه.

این صدای پدرش بود.

ـ با فاطمه‌ی زهرا همنشین باشن به حق جدم!

این هم صدای مادرش بود! دیگر طاقت نداشت. دست‌هایش از دو طرف شقیقه‌هایش را چسبید. این همه تک و تعارف و در حین حال خودمانی بازی‌ها، بیشتر به خیمه شب‌بازی شبیه بود. این‌ها چه خیالی در سر داشتند؟!

هر سه می‌دیدند که او گیج شده، که می‌خواهد از شدت گیجی فریاد بکشد، که از دست آن‌ها تا مرز دیوانگی فاصله‌ای ندارد ولی هر کدام به کار خودش سرگرم بود و حتی به دست‌های او که روی شقیقه‌هایش نشسته بود هم کوچک‌ترین توجه‌ای نشان نمی‌دادند.

رامین باز هم با خونسردی در جواب آن‌ها گفته بود:

ـ خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه و قرین رحمت کنه! نسرین خانم اگه اجازه بدید زرین زودتر آماده بشه تا بریم.

بعد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

ـ از این‌جا تا چهار راه گلی که باید بریم خرید، کلی راهه. نمی‌دونم رویا چه اصراری داره که از همون محله‌های سمت خودمون خرید کنیم.

فرخ فشاری به شانه‌ی دخترش آورد و گفت:

ـ پاشو بابا، زیاد معطل نکن...

بعد رو به رامین اضافه کرد:

ـ من احتمالاً شب، کارم کمی طول بکشه پس بهتره خودت برش

گردونی خونه.

چشمان زرین گرد گرد شد. خواست چیزی بگوید که رامین جلوی چشمان پدر و مادرش خیلی راحت و صمیمی گفت:

ـ پاشو دیگه!

یا این‌ها دیوانه شده بودند یا می‌خواستند او را دیوانه کنند! کدام یکی؟! این سوالی بود که جوابش را باید در همان راه چهارراه گلی می‌گرفت، در همان چهارراه گُلی حتماً می‌فهمید که می‌خواهند چه گِلی بر سرش بریزند!

*****

صدای هیاهو اولین چیزی بود که در ذهن زرین نقش بست. اگر کمی کم سن و سال‌تر بود، با خود فکر می‌کرد که یا او از مریخ آمده یا این‌ها مریخی‌اند. یکی دو دقیقه‌ای می‌شد که پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود اما توان نداشت جلوتر برود. نگاهش به اطراف می‌چرخید و در ذهنش مرور می‌کرد "چهارراه گُلی" یعنی مرکز خریدی در بطن مردم عادی. جایی مثل این‌جا که هر آن ممکن بود مردم بفهمند او از جنس خودشان نیست. نکند حتی به جرم طاغوتی بودن، سر به نیستش کنند. نگاه هراسانش یک دور تند و بی‌ملاحظه سر تا پای خودش را وارسی کرد. نه، از ظاهرش بعید بود بتوانند حدسی در موردش بزنند. همان لباس‌های مدرسه را پوشیده بود و هیچ زیورآلات یا لوازم آرایش و حتی لباس گران‌قیمتی به تن نداشت.

رامین هم ابتدای امر با بستن در ماشین و بعد درست و میزان کردن ساعت مچی‌اش خودش را سرگرم کرده بود. می‌خواست به او مهلتی بدهد تا محیط اطرافش را هضم کند.

نیم نگاهی هم به زرین داشت، نه! گویا او اصلاً خیال تکان خوردن هم

در سر نمی‌پروراند. می‌توانست درک کند چه در فکرش می‌گذرد، سر خوردگی و اضطراب ناشی از بودن در کنار مردم عادی را خود رامین در ذهن زرین به وجود آورده بود. نمی‌دانست اگر گذاشته بود زرین هم مثل بقیه سر صف بایستد و پنیر کوپنی‌اش را بگیرد، باز هم به این روز می‌افتاد یا نه.

اما مطمئن بود که برای زرین میان مردم بودن از هر چیز دیگر مهم‌تر و مهیج‌تر است. این را خیلی وقت بود که در مورد زرین فهمیده بود. شاید هم تا حدی حق داشت، او با این‌که بیشتر عمرش را در روستایی سر کرده بود، رفتار و منش و توقعاتش بیشتر به شهرنشین‌ها می‌خورد. همین تضاد زندگی دیروز و امروزش و از طرفی محدودیت‌هایی که او را فقط به محیط آشنای اطراف خودش می‌دوخت، او را این‌طور مشتاق زندگی میان مردم کرده بود!

با تمام وقت کشی که رامین می‌کرد زرین قدم برنمی‌داشت. حتی یک بار رامین به بهانه‌ای واهی در ماشین را باز کرد و به ظاهر سرش را به چیزی گرم کرد و باز بیرون آمد، آستین بلند پیراهنش را تا و سه ربع کرد، باز هم او تکان نخورد، دیگر باید هلش می‌داد. با این فکر، قدمی به سمتش برداشت و کنارش ایستاد و گفت:

-نمی‌خوای کمک کنی؟ دیر می‌شه‌ها!

نگاه گنگ زرین برگشت سمت رامین. حرف او را فقط به شکل صوتی بی‌مفهوم شنیده بود. از نگاهش پیدا بود که حرف‌های او را نتوانسته تجزیه تحلیل کند.

رامین از نگاه گنگ او تا ته ذهنش را خواند. چشم‌هایش را از روی صورت او برداشت و سرسری نگاهی به دور و برش انداخت و این‌بار محکم‌تر از قبل پرسید:

Scanned with CamScanner

ـ تکرار می‌کنم؛ نمی‌خوای کمک کنی؟... اومدیم این‌جا خرید مثلاً! نه؟

زرین این‌بار متوجه حرف و خواسته‌ی او شد. چشم‌های او نه سرسری بلکه کاوشگرانه اطرافش را پایید و این‌بار به جای قدمی جلو رفتن، قدمی به عقب برداشت. تکیه‌اش را به ماشین رامین داد و خیره به مغازه‌ی مرغ فروشی روبه‌رویش گفت:

ـ من بلد نیستم!... یعنی... یعنی می‌دونی... یعنی تا حالا خرید...

رامین با ابروهایی که از پشت قاب عینکش خود را بالا کشیده بود، او را برانداز کرد و با خنده‌ای که ته صدایش نشسته بود، تذکر داد:

ـ خرید کردن بلد بودن نمی‌خواد که؛ پول می‌خواد، اسکناس!

بعد دست در جیب شلوارش کرد و دسته‌ای اسکناس از جیبش خارج کرد و به زرین نشان داد. زرین متعجب به دست او زل زد و بی‌اختیار پرسید:

ـ پولاتو توی کیف نمی‌ذاری؟

رامین خیره به دست خودش چند لحظه‌ای بلاتکلیف ماند چه بگوید. خودش هم باور نمی‌کرد که زرین شاد و شنگولی که می‌شناخت، حالا این‌طور ریزبین و دقیق او را زیر نظر گرفته باشد. انگار می‌خواست با زیر ذره‌بین گذاشتن و شناخت رامین، به مردم عادی بیشتر نزدیک شود. شاید هم نمی‌دانست باید از رامین و مردم عادی بترسد یا نه؟! رامین متوجه بود که زرین از هر حرکت او در حال یافتن تفاوت‌های عمیق خودشان با آن‌هاست، حتی پول در جیب گذاشتن!

در این مورد حق با زرین بود؛ تا دیده بود، پدرش، عمو محمود و عمو بهرام و هر مرد دیگری که در اطرافش بودند، از کیف‌های مرغوب و بهترین مارک و چرم استفاده می‌کردند. از همین قدم اول رامین با همه‌ی آن‌هایی که او می‌شناخت متفاوت می‌زد. شاید آن وقت‌ها در نژآباد این

Scanned with CamScanner

همه تفاوت به چشمش نمی‌آمد. حتی آن موقعی که سهراب با شلوارهای جین فارمرز و کت و شلوارهای طرح کریستن دیور مقابلش ظاهر می‌شد و رامین با شلوارهای پارچه‌ای فلانل معمولی و اورکُت سبز ارتشی ساده و بدون مارک، یا حداکثر کت و شلوارهای دوخت جنرال مد ایران!

اما امروز همه‌ی این‌ها در چشمش سه برابر آن روزها خودنمایی داشت. رامین دسته پولی را که در دست داشت به جیب شلوارش برگرداند و گفت:

ـ خب بعضیا دوست دارن از کیف پول استفاده کنند، من دوست ندارم! حس می‌کنم جیبم قلمبه می‌شه و خوشم نمی‌آد. مثل این می‌مونه که من از تو بپرسم چرا امروز جای روسری، مقنعه سرت کردی!

ابروهای زرین به هم نزدیک شد و ناخواسته جواب داد:

ـ تازه می‌خواستم چادرم سر کنم... خب گفتم این طرفا حتماً باید با...

رامین دیگر منتظر صحبت‌های او نشد و راه افتاد و در همان بین گفت:

ـ راه بیفت، بقیه حرفا باشه بین خرید کردن. در ضمن خودت که داری می‌بینی، این‌جا خیلی‌ها روسری سرشونه، خیلی‌ها مقنعه و بعضیا چادر! قید و بندی نیست برای این‌که چی سرت کنی، مثل کیف پول من می‌مونه! بریم اون سمت، می‌خوام برای فردا شب میوه بخریم. شیرینی رو کمی جلوتر می‌گیریم. سر "مرتضوی"، "خوش" یه شیرینی فروشی هست که مادر مرحومم همیشه از اون‌جا خرید می‌کرد. می‌ریم همون‌جا برای تهیه‌ی شیرینی‌های سر سفره عقد.

وقتی حرفش تمام شد متعجب برگشت، زرین هنوز از جایش نیم متر هم تکان نخورده بود. همان چند قدمی را که آمده بود برگشت و کنارش ایستاد، با دست به آن سمت خیابان اشاره کرد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم کمکم کن تا زودتر تموم بشه.

Scanned with CamScanner

چشمان قهوه‌ای روشن زرین، بی‌اختیار تند و تند روی تک تک افراد می‌گشت؛ حس خوبی نداشت، اگر باز پس زده می‌شد چی؟! حس ناامنی به دلش چنگ می‌زد، دوست داشت همین حالا در اتاق خودش باشد، اما رامین به این راحتی‌ها کوتاه بیا نبود. وقتی برای بار چندم از او خواست که همراهی‌اش کند، زرین ناخواسته قدم اول را برداشت. نمی‌دانست چرا با این‌که در نیمه‌ی دوم خرداد ماه بودند، از درون سردش بود و به خود می‌لرزید.

رامین فقط برای این‌که حرفی زده باشد تا او باز به عالم خیالات خودش فرو نرود، گفت:

ـ تازه سال برادرمو دادیم و دو هفته دیگه هم ماه رمضون شروع می‌شه، دیدیم بهتره تا دیر نشده این دو تا برن سر خونه زندگی خودشون. مادر مهدی خیلی اصرار داره قبل از این‌که باز مهدی اعزام بشه زندگی این دو تا جوون سر و سامونی بگیره، منم مشکلی ندارم . یعنی داشته باشم صلاح نمی‌بینم حرفی بزنم! حتی نذاشتن یه جوری با این مسئله کنار بیام که رویا خیلی زود از کنارم می‌ره. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. از وقتی پیشنهاد دادن و قدم جلو گذاشتن، تا امروز یک ماه هم نگذشته...

برگشت و نگاه عمیقی به نیم‌رخ زرین انداخت و از عمق وجودش شکایت کرد:

ـ رویا که بره خیلی تنها می‌شم زرین!

زرین بی‌توجه به آن نگاه عمیق و پر تمنا، در حالی‌که هنوز هم از بودن در چهارراه و خرید کردن ناراضی بود، هم‌پای رامین در پیاده‌رو راه افتاد و شاکی از حرف او گفت:

ـ بابا فرخم مثل شماست... این حربه روی من تأثیری نداره!

بعد نگاهش را به سمت او سوق داد و با نگاهی نافذ به چشم‌های رامین

Scanned with CamScanner

خیره شد. رامین که از حرف او سر در نیاورده بود، سر درگم پرسید:

ـ حربه؟!... چه حربه‌ای؟... متوجه نمی‌شم چی می‌گی!

زرین سری روی شانه‌اش کج کرد و گفت:

ـ پرت کردن حواس! همه‌ش کارش همینه، مامانم هر بار با همین سیاست بابا فرخ گول می‌خوره و مشکل اصلی از یادش می‌ره.

هر جایی به غیر از این‌جا بودند، رامین بدش نمی‌آمد تا پق خنده‌اش بلند شود، اما حالا جرأتش را نداشت. این‌جا ممکن بود خیلی‌ها او را بشناسند و برایشان حتی دیده شدنش با زرین هم خیلی توجیه‌پذیر نبود. البته این همراهی برای خود رامین مسئله‌ی حل شده‌ای بود، او در حال حاضر خودش را همسر آینده‌ی زرین می‌دید. در این وصلت تمام موانع از سر راهش برداشته شده بود، فقط یک مسئله‌ی کوچک هنوز مانده بود؛ "بله گرفتن از عروس خانم!" هر چند با وجود اطمینانی که رامین از خود داشت، این هم به نظرش مشکل حاد و لاینحلی نمی‌رسید! در حال حاضر فقط باید زرین را به این محیط جدید گره می‌زد.

پیاده‌رو به وسیله خیابان و یا کوچه‌هایی قطع می‌شد سر یکی از همین خیابان‌ها، حواس رامین به گودالی بود که درونش آب جمع شده و یک موتوری هم داشت به سمت آن‌ها می‌آمد. تند دستش را جلوی زرین بلند کرد و مانع برداشتن قدم دیگری از جانب او شد. موتوری ویراژش را داد و لباس‌های زرین از مهلکه جان سالم به در بردند.

زرین کمی ترسیده خود را جمع کرد و با نگاه ترسانش موتوری را تعقیب نمود. رامین متوجه بود که همین اتفاق ساده هم ممکن است قدم‌های زرین را لرزان‌تر از قبل کند، همان قدم‌هایی که او تاتی کنان داشت با خودش زرین را به دل اجتماع می‌برد. باید کاری می‌کرد قبل از این‌که زرین فرصت‌ها را خراب کند، پس محکم و مطمئن صدایش کرد و

Scanned with CamScanner

گفت:

- زرین، خوب گوش کن ببین چی می‌گم! من الان واقعاً به کمک تو احتیاج دارم و اصلاً تصمیم ندارم از حربه‌ی پدرت در مورد تو استفاده کنم. نه شیوه‌شو بلدم نه بهش اعتقادی دارم. وقتی می‌شه راحت صحبت کرد و به توافق رسید، پرت کردن حواس برای چی؟ تو می‌خوای به من کمک کنی یا نه؟! جوابش یک کلمه‌ست!

حربه‌ی فرخ خان درست کارگر افتاده و زرین از فکر موتوری بیرون کشیده شد و دوباره زل زد توی چشم‌های رامین و با قیافه‌ای کاملاً جدی گفت:

- بابا فرخم هیچ‌وقت از کسی کمک نمی‌گیره، به‌خصوص از مامانم. یعنی اصلاً از هیچ زنی کمک نمی‌گیره!

رامین کلافه دستی به سرش کشید و موهایش را به جای مرتب کردن، نامرتب‌تر از قبل کرد. باید یک بار و برای همیشه میان خودش و بابا فرخ زرین یک خط فرضی اساسی می‌کشید.

- گوش کن چی می‌گم! من مثل بابا فرخت نیستم و برخلاف ایشون، خیلی خیلی زیاد به کمک اطرافیانم احتیاج دارم! اصلاً بدون کمک اونا روزم شب نمی‌شه. خیالشم ندارم که مثل آقای اعتماد بشم. دوست دارم تو هم این دست کمک گرفتن رو بفهمی... یه بار دیگه باید یادت بیاد من کی هستم. من رامین روانشادم؛ همون شادروان معروف که حتماً خوب می‌شناسیش. حالا قبل از این‌که راست راستی از شدت حرص و جوش شادروان بشم، راه بیفت دنبالم و این‌قدر صغری کبری برام نچین.

زرین با تعجب تأکید کنان پرسید:

- یعنی واقعاً براتون مشکلی نیست اگه از کسی تقاضای کمک کنید؟... حتی من؟!

Scanned with CamScanner

رامین نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ به‌خصوص از تو یکی دوست دارم تقاضای کمک کنم! حالا بریم یا بازم باید وایسیم این‌جا به حرف زدن؟ داره شب می‌شه و ما هنوز هیچ کاری نکردیم.

زرین این‌بار قدمی جلو گذاشت و گفت:

ـ از بد کسی می‌خواین کمک بگیرین، من تو عمرم همچین جاهایی خرید نکردم.

رامین نفس راحتی کشید و هم‌زمان که کنار او راه افتاده بود، به دو مغازه‌ای که آن طرف خیابان بود اشاره کرد و گفت:

ـ اون بالاها که شما هستید، به میوه چیزی غیر از ماها می‌گید؟... خیار، گوجه، سیب‌زمینی... می‌شه تره‌بار... زردآلو، آلبالو، گوجه سبز و اینام می‌شه میوه... باید اینا رو دوباره بهت درس بدم؟... مواظب باش، بریم اون طرف خیابون، بقیه تدریسمون رو ادامه می‌دیم.

زرین دنبال او راه افتاد اما رامین قبل از عبور از خیابان، جایش را با او عوض کرد و تا نیمه‌ی خیابان رفتند. وسط خیابان که رسیدند، جهت ماشین‌هایی که به سمت‌شان می‌آمد، برعکس شده بود. رامین هم بلافاصله جایش را عوض کرد و این‌بار به سمت راست او رفت. زرین که از این کار او خنده‌اش گرفته بود، همان وسط خیابان، آن طرف نرسیده پرسید:

ـ چرا قایم‌موشک بازی می‌کنی؟

آن‌قدر از این کار عجیب رامین خنده‌اش گرفته بود که حواسش کاملاً از موضع قبلی‌اش پرت شده بود، طوری که یک دفعه لحن حرف زدنش هم چرخید و صمیمی شده بود.

چهره‌ی خندان زرین کمی حال و هوای رامین را عوض کرد؛ همین

Scanned with CamScanner

لبخند کوچک برای او دنیایی بود. زرین که به جوابش نرسیده بود با خنده و اصرار پرسید:

ـ بگو دیگه... شادروان، جون زرین بگو چرا این کار رو کردی؟!

رامین نگاهش به سمت راست خیابان بود و لبخندش را از او دزدید. زرین باز هم در چشم رامین در قالب همان دخترک شانزده ساله‌ی نژآبادی رفته بود. شیطنت‌هایش باز داشت جان می‌گرفت و زرین عبوس این یکی دو روزه را عقب می‌راند.

هم‌زمان با هم از طول خیابان رد شدند و رامین گفت:

ـ حالا که خیلی مشتاق شنیدن شدی باید کمکم کنی زودتر خریدها رو تموم کنم تا بگم! مجانی که نمی‌شه.

زرین اگر می‌توانست از آستین آقا معلم قدیمش آویزان می‌شد و با خواهش می‌خواست رمز کارش را بگوید، این تنها کاری بود که تا به امروز از بابا فرخش ندیده بود و برایش آشنا نبود، اما به غیر از التماس کردن ، راه بهتر و مطمئن‌تری هم بود، باید کمکش می‌کرد!

با همین فکر، حواسش سمت راننده‌ی پر سر و صدای وانتی جلب شد که کلی هندوانه بار زده و با هوار هوار به شرط چاقو می‌فروخت و زرین ذوق زده گفت:

ـ هندوونه بخریم؟!

زرین اولین قدم را برای قاطی جمع شدن برداشته بود، یاد نداشت نه تنها خودش که مامان نسرین هم هندوانه خریده باشد اما این‌جا، چند زن با چادرهای گل گلی و خاکستری و سورمه‌ای و... ایستاده بودند و هندوانه می‌خریدند.

چشمان رامین از این درخواست او گرد شد اما دوست نداشت زرین بفهمد این خواسته‌اش چه‌طور دل رامین را روشن کرده است. خود را به

Scanned with CamScanner

آن راه زد و از پشت عینک به او نگاهی انداخت و گفت:

ـ هندوونه؟! مگه هندوونه هم جز میوه‌های سفره‌ی عقده؟! یا می‌شه برای پذیرایی از مهمونا ازش استفاده کرد؟

لب و لوچه‌ی زرین آویزان شد و زیر لبی گفت:

ـ نه نیست، خب من هندوونه دوست دارم... تازه، مگه میوه‌ی سر عقد رو خونواده‌ی داماد نمی‌خرن؟!... ما که رسم داریم میوه‌های مراسم عقد و عروسی رو خانواده داماد بخرن.

رامین در جواب او ، خیلی راحت و عادی گفت:

ـ الان دوره جنگه و من فکر نمی‌کنم جالب باشه خیلی خودمون رو به رسم و رسوم قدیمی پا بند کنیم. پدر مهدی مریض و از کار افتاده‌ست، برادرش همیشه جبهه‌ست و دست تنها نمی‌تونه از عهده‌ی همه‌ی کارا بربیاد. من می‌خوام کمکش کنم و یه مقداری از کارایی رو که باید تنهایی انجام بده، براش انجام بدم، از جمله همین خرید میوه رو.

زرین طلب‌کار گفت:

ـ خب ما که می‌خوایم میوه بخریم، دیگه چرا اسم از رسم و رسوم می‌آرید؟

بعد یک دفعه انگار حرفی شبیه ناسزا شنیده باشد با چشم‌هایی بلقیده و لبی که گزیده بود، گفت:

ـ نکنه قراره شما میوه بخرید بعد اون وقت با اونا حساب کنید؟ چه‌کار زشتی! بابا فرخ می‌گه آدم باید عزت‌نفس داشته باشه و به خاطر یه قرون دوزار خساست نشون نده!

رامین با خونسردی جواب داد:

ـ ولی من اگه حساب یه قرون دوزارمو نداشته باشم، آخر ماه نشده باید بشینم سر کوچه به گدایی! حالا اجازه می‌دی به خریدمون برسیم؟!

Scanned with CamScanner

زرین با این حرف رامین، چشم‌هایش رنگ غم گرفت و گفت:

ـ خب آقا مهدی هم گناه داره، بابا فرخ می‌گه این فصل سال میوه‌ها همه‌ش نو برونه‌ست... خیلی گرون می‌شه. می‌گم، مهمون زیادی دارین؟ اگه خیلی زیاد نباشن من می‌تونم از همین هندوونه‌ها برای پذیرایی از مهمونا استفاده کنم. فکر کنم از میوه‌های دیگه هم ارزون‌تر تموم بشه.

رامین متعجب گفت:

ـ با هندوونه؟! چه‌طور آخه می...

همین که غم نگاه او را دید ادامه نداد، مهم نبود که چه‌قدر هزینه می‌کرد مهم این بود که خود زرین داوطلب شده بود برای پذیرایی با هندوانه! با همین فکر، سمت وانتی رفت و از صاحبش خواست چند هندوانه‌ی تو سرخ شیرین برایش جدا کند. وانتی چاقویش را برداشت که زرین پیش‌دستی کرد و گفت:

ـ نه نه نبرش!

رامین متعجب نگاهی به او انداخت، از نگاهش جوابی نگرفت و باز رو به فروشنده کرد و گفت:

ـ خب نبرینش فقط سرخ و شیرین باشه.

و هندوانه‌ای را از مرد فروشنده گرفته و تقه‌ای به آن زد. زرین هم با کنجکاوی به او چشم دوخته بود. علتش را می‌دانست چند باری این کار را ارفعی کرده بود تا بهترین هندوانه‌ها را برای اربابش جدا کند. رامین نگاهی به او انداخت و "نچ"ی زیر لب کرد و هندوانه‌ی دیگری برداشت. زرین مطمئن بود با این‌که بابا فرخش در زرنگی رو دست ندارد اما محال است از این نظر به پای رامین برسد. رامین به نظر می‌رسید استاد این کار است! همین تفاوت‌های کوچک رامین با بابا فرخ لحظه به لحظه بیشتر خودش را به چشم زرین می‌کشید. بابا فرخ نمونه‌ی طبقه‌ای بود که یک

Scanned with CamScanner

عمر زرین در آن سر کرده بود و رامین نماینده‌ی این طبقه‌ای که... وقتی رامین سر را به تأیید تکان داد لبخند زرین روی لبش نشست. به ظاهر زندگی این طبقه هم دنیایی برای خود داشت. شاید صدایش مثل طبل تو خالی بود اما احتمال داشت که درونش تو سرخ و شیرین از آب در بیاید!

از رامین پرسید:

ـ نگفتی چند نفر مهمون دارین؟... زیاد باشن نمی‌شه‌ها، سخته!

رامین با یک حساب سر انگشتی گفت:

ـ مراسم جمع و جوریه، شاید سر جمع سی نفر هم نشیم!

و هندوانه را دست زرین داد و یک هندوانه‌ی دیگر برداشت و نزدیک گوش به آن تقه زد. زرین که به سختی آن را در بغل جا می‌داد، گفت:

ـ خب پس فکر کنم سه تا هندوونه بس باشه.

بالاخره انتخاب‌های رامین تمام شده و دست در جیب کرد، کلی اسکناس بیرون کشید و زیر لب به زرین گفت:

ـ هنوز خیلی از ماشین دور نشدیم، تا من اینا رو می‌ذارم توی ماشین تو ببین چیز دیگه‌ای چشمت رو نمی‌گیره؟!

کمی بعد رامین با هندوانه‌ها راهی آن سمت خیابان شده بود و زرین که انگار از یادش رفته بود قبلاً چه‌قدر از این محیط می‌ترسیده، نم نمک تا جلوی مغازه‌ی میوه‌فروشی رفت.

وقتی رامین پیش او برگشت، زرین با تعجب داشت به مرد فروشنده نگاه می‌کرد و کمی هم چشم‌هایش نم برداشته بود. رامین با دیدن حال به هم ریخته‌ی او، قدم تند کرد و دستپاچه از او پرسید:

ـ چی شده؟!

ـ این آقا نمی‌ذاره دست به میوه‌هاش بزنم! می‌گه حق نداری سوا کنی، چرا؟!

Scanned with CamScanner

بعد هم بغض کرده یکی دو قدمی از مغازه دور شد و گفت:

ـ توی صف فقط به من یکی پنیر نمی‌دن، این‌جا هم نمی‌ذارن به میوه‌هاشون دست بزنم! مگه من جذامی‌ام؟!

رامین که از طرز تلقی او خنده‌اش گرفته بود، در ضمن هم نمی‌خواست تمام رشته‌هایش را مرد فروشنده پنبه کند لبخندی زد و گفت:

ـ زرین جان، دختر خوب، منم بخوام به میوه‌هاش دست بزنم نمی‌ذاره! این‌جا در هم می‌فروشه. اگه می‌خوای میوه سوا کنی، باید بهش بگی... بعضیاشون اجازه می‌دن بعضیا نه! اونایی که اجازه سوا کردن می‌دن، یه کمی گرون‌تر حساب می‌کنن... پس ربطی به من و تو یا مشتری‌های دیگه نداره، قانونشون همینه.

زرین با ناباوری گفت:

ـ اگه راست می‌گی برو ببینم می‌ذاره تو میوه‌ها رو جدا کنی یا نه؟! اگه گذاشت زردآلو درشت‌ترا رو بردار، سعی کن زیاد سفت نباشه ولی دیگه لهیده هم برندار.

رامین با اطمینان از بردش در مقابل زرین، به سمت میوه‌فروشی و جعبه‌ی زردآلوها رفت. مطمئن بود چه در انتظارش است اما باید زرین این را با چشم خود می‌دید تا در صحت حرف‌هایش شک نکند. چند دقیقه بعد صدای اعتراض فروشنده بلند شد:

ـ آقا درهمه، این‌جوری که تا شب هر چی بار گندیده و ریز و به درد نخوره مونده تو مغازه‌ی ما و باید کاسبی‌مونو تعطیل کنیم.

رامین لبخندی به فروشنده زد و در کمال تعجب او، بعد از تشکری صمیمانه، پلاستیک زرد آلوها را گوشه‌ی جعبه گذاشت و برگشت سمت زرین و پرسید:

ـ دیدی؟! من و تو نداشت، رفتار فروشنده با همه مشتری‌هاش یکسانه.

Scanned with CamScanner

حالا بیا دنبالم کارت دارم.

زرین که با چشم‌های خودش دیده بود فروشنده به رامین هم اعتراض کرده است، دنبالش راهی شد. چند مغازه آن‌ورتر، رامین وارد فروشگاه پلاسکو فروشی شد. زرین هم متعجب از کار او پشت سرش وارد مغازه شد؛ قرار خرید از پلاسکو فروشی را نداشتند پس با صدای خفه‌ای پرسید:

ـ این‌جا که میوه، شیرینی ندارن!

ـ نه ندارن، یه چیز دیگه می‌خوام این‌جا.

اطرافش را بررسی کرد و بعد از فروشنده سراغ چیزی را گرفت و کمی بعد با یک الک توری ریز برگشت سمت زرین. الک را جلوی صورتش گرفت و گفت:

ـ دارم تو رو از پشت این توری ظریف می‌بینم، تو چه‌طور، منو چه‌طور می‌بینی؟!

زرین از توی همان الک و از پشت توری فلزی ظریف آن به چهره‌ی رامین زل زد و پرسید:

ـ خب منم دارم از پشت همین توری تو رو می‌بینم، مگه چیه؟!

رامین کنار دست او ایستاد و الک را طوری گرفت که به فروشنده دید داشت و این‌بار پرسید:

ـ حالا اون آقا را چه‌طوری می‌بینی؟ بازم از پشت این توری، مشبک و لابه‌لای یه عالمه خطوط ظریف، نه ؟! اون آقا هم اگه الان به صورت تو نگاه کنه، همون تصویری رو از تو می‌بینه که تو از اون می‌بینی؛ مشبک و از لابه‌لای یه عالمه خطوط در هم! درسته؟!

وقتی تأیید زرین را گرفت، الک را سر جایش گذاشت و گفت:

- بریم، اینم درس امروزت!

Scanned with CamScanner

زرین باز دنبال او راهی شد و حرصی صدایش زد:

ـ شادروان دست از مسخره‌بازی بردار! این دیگه چه درسی بود، دستم انداختی؟!

رامین بیرون از فروشگاه ایستاد، عینکش را از روی چشم برداشت و همان‌طور که با دستمال کوچک نرمی که از جیبش در آورده بود، شیشه‌هایش را تمیز می‌کرد، با کلماتی شمرده شمرده برایش توضیح داد:

ـ خواستم بهت بگم، مردم همون‌طوری به تو نگاه می‌کنند که تو اونا رو می‌بینی. یه مثل قدیمی هست که اینو ثابت می‌کنه! اگه راحت و صمیمی و خوب ببینیشون، اگه باگذشت و فداکار ببینیشون، اگه بدجنس و خراب‌کار ببینیشون... اونا هم تو رو همون‌طور می‌بینن. اگه برات سخت باشه باهاشون ارتباط برقرار کنی، اونام نمی‌تونن رفتار راحتی با تو داشته باشن. مطمئناً اگه به مردم مثل موجوداتی نگاه کنی که انگار از یک کره‌ی دیگه اومدن، اونا هم تو رو همون‌طور فضایی می‌بینن. وقتی مثل خودشون باشی و همون‌طور نگاهشون کنی، طبیعتاً اونا هم تو رو یکی از خودشون می‌بینین.

زرین آرام لب زد:

ـ مثل اونا باشم؟! مثل خودشون؟! اونا که نمی‌خوان من...

رامین میان حرف‌های درد دلانه‌ی او پرید و گفت:

ـ تو باید بخوای نه اونا! کسی نمی‌تونه مردم یه شهر یا یه محله رو عوض کنه ولی خودش رو می‌تونه با اونا همراه کنه! تو باید بخوای که اونا رو درست ببینی تا درست دیده بشی. عادی ببینشون تا عادی ببینند!

عینکش را روی چشم زد و دستمال را هم در جیب گذاشت و گفت:

ـ خیله خب، کلاس درس امروز تموم شد، تند باش کلی کار داریم هنوز!

پاهای کم رمق، تن بی‌جان و سر پر فکر زرین را دنبال خود کشاند. نگاه

Scanned with CamScanner

زرین یک دور کامل گشت، یعنی این مردم او را چه‌طور می‌دیدند. با خود فکر کرد یک عمر در بین روستانشین‌ها سر کرده بود با یک دنیا تفاوت! پس چرا آن ها را از خود جدا نمی‌دید و متعلق به دنیای دیگر؟! جز این‌که برایش حضور آن‌ها عادی بود و حضور او برای آن‌ها! پس چه‌طور بود که با این افراد حس غریبی می‌کرد؟! باید این‌ها را خودی می‌دید؟! همه از یک کره و یک سرزمین بودند فقط کمی اختلاف داشتند. این اختلاف‌ها هم دره‌ای نبودند که پر نشود. باید یک بار دیگر به خودش فرصت بین مردم بودن می‌داد!

هنوز کمی دور نشده بودند که بوی خوبی در بینی رامین پیچید؛ بوی تخمه‌ی بو داده! نگاهش برگشت سمت زرین، این تخمه بهترین گزینه‌ای بود که می‌توانست به وسیله‌ی آن زرین را از این حال و هوای گیج و متفکر بیرون بکشد. اگر هر موقعیت دیگری بود محال بود تخمه دست بگیرد و در بازار بچرخد اما امروز حاضر بود هر کاری به خاطر زرین بکند تا او با دنیای مردم آشتی کند. حس کرده بود شاید اگر به زرین مهلت بیشتری برای فکر کردن در مورد حرفش بدهد، به نتایج چندان خوشایندی نرسد. بیش از اندازه گیج و منگ می‌زد و هنوز با درس‌هایی که گرفته بود، نامأنوس نشان می‌داد. نمی‌خواست تأثیر حرف‌هایش از بین رود پس فوری گفت:

- میونه‌ت با تخمه چه‌طوره؟

- تخمه؟!

این "تخمه" را زرین در حالتی معلق میان بهت و بی‌فکری به زبان آورده بود که ابتدای امر رامین را متعجب کرد و بعد خنده‌اش گرفت. زرین طوری گفته بود "تخمه" انگار داشت از مین‌های کاشته شده سر راهشان حرف می‌زند! باید مطمئنش می‌کرد.

Scanned with CamScanner

ـ آره تخمه!

زرین سری خم کرد و مردد گفت:

ـ دوست دارم ولی این‌جا؟... توی این شلوغی؟

ـ خب یه کم می‌خریم توی ماشین می‌خوریم. بعدشم می‌ریم برای شیرینی و چیزای دیگه که به فکرت می‌رسه.

کنار گاری دستی و بساط تخمه بو دادن، گوشه‌ی خیابان ایستاده بودند و منتظر تا فروشنده‌ی دوره گرد، مقداری تخمه‌ی بو داده‌ی آفتاب گردان برایشان توی کاغذ بپیچد و رامین پی حرفش را گرفت:

ـ راستی، اگه چیزی به فکرت می‌رسه برای تزیین اتاق عقد، بگو اونم بخریم... چهارتا قوم و خویش هم که داریم، بیشترشون شهرستانن و توی این موقعیت جنگی حال و هوای سفر تا تهران رو ندارن. رویا کسی رو نداره این کارا رو براش بکنه، یعنی جوون دور و برش نیست که حوصله و سلیقه‌ی این کارا رو داشته باشه، جز تو و اون دوست‌تون خانم فراهانی؛ سارا فراهانی.

نگاه زرین به کاغذی بود که در دست فروشنده‌ی دوره گرد داشت به شکل قیف در می‌آمد و در دلش گفت؛ "باید تخمه‌ی خوش طعمی باشه!" تا آن روز این‌جوری نه تخمه‌ای خریده بود و نه خورده بود، نگاهش باز هم اطراف گشت. دنیای آدم‌های عادی خوش طعم به نظر می‌رسید! این فکرها بزاق دهانش را کنار لوزه‌هایش جمع کرده بود. آب دهانش را بلعید و گفت:

ـ باشه، من می‌دونم باید براش چیا بخریم، حتی از مامانم یاد می‌گیرم و برای سفره عقدشم شیرینی خنچه می‌کنم.

این‌ها را به زبان گفت اما توی چشم‌هایش فقط قیف کاغذی تخمه نشسته بود و بوی تخمه‌ی تازه، شامه‌اش را نوازش می‌داد. دو ساعت

Scanned with CamScanner

بعد، ماشین رامین پر از خرده ریزهایی بود که با کمک زرین خریده شده بود. خود رامین هم باور نداشت که این همه چیز را با هم‌فکری زرین خریده باشند.

کاغذ رنگی و باد کنک برای تزیینات اتاق عقد و مقدار زیادی پوشال‌های زرق و برق‌دار بهترین قسمت خریدشان بود که زرین آن را پسندیده بود. زرین از خرید کردن در چهارراه گلی بیش از آن‌چه فکر می‌کرد؛ لذت برده بود.

اواخر خریدشان، رامین تقریباً به زور او را از توی مغازه‌ها بیرون می‌کشید. خصوصاً مغازه‌ی آخر تقریباً به التماس افتاده بود تا زرین را از مغازه بیرون بکشد.

آن مغازه، فروشگاه لوازم خانگی بود و با دفترچه‌ی ارزاق، یک دست تعلبکی چینی فرد اعلا می‌فروخت که نعلبکی‌های سفید دور طلایی‌اش، چشم زرین را سخت گرفته بود. خود زرین سرش به این چیزها نمی‌شد اما از رویا و سارا شنیده بود این روزها پیدا کردن ظروف چینی و بلور خارجی، کار حضرت فیل است. در خانه‌ی آن‌ها همه‌ی کارهای "حضرت فیلی" روی سر انگشت‌های شعبده‌باز بابا فرخش مثل لیوانی آب خنک خوردن به نظر می‌رسید. حالا زرین این نعلبکی‌ها را می‌خواست؛ به‌خصوص که از دست بابا فرخش کاری برنمی‌آمد و باید حتماً دفترچه‌ی ارزاق برای به دست آوردنش رو می‌کردند.

رامین حتی فکرش را هم نمی‌کرد زرین این‌قدر راحت خودش را جزئی از این مردم ببیند. به‌خصوص که زرین به سراغ دفترچه‌ی ارزاق آمده بود! بعد از ماجرای آن کوپن و از دست رفتنش، فکر نمی‌کرد زرین بتواند باز هم دور و بر چنین مقوله‌ای بچرخد. این برای رامین برد بزرگی بود که محال بود بدون خواست قلبی خود زرین به این پیروزی دست پیدا کند.

Scanned with CamScanner

در یکی دو خرید اول این رامین بود که با فروشنده‌ها چانه می‌زد. انتهای خرید شان رامین به کل خود را کنار کشیده و چشم به زرین داشت؛ چنان با سماجت چانه می‌زد که پیک رب را جلوی چشم فروشنده می‌کشاند! جالب بود، این شاگرد از همان زمان تحصیل، توی همه چیز باهوش بود و زود درسش را از بر می‌شد!

سر راه که داشتند به سمت ماشین برمی‌گشتند، باز هم رامین در وسط خیابان جایش را با او عوض کرد که زرین را به یاد قول رامین انداخت و یادآوری کرد:

ـ خوب شد یادم اومد! حالا که کمکت کردم یالا بگو این بازی برای چیه؟ بگو دیگه!

رامین خنده‌اش را خورد، یعنی این همان دانش‌آموز باهوش دقایق پیش بود که از چنین چیز ساده اما پر از عشق و مهربانی او سر در نمی‌آورد! اصلاً چه می‌توانست بگوید؟! دلیل این عملش گفتنی نبود، لااقل او رویش را نداشت که رفتار از صمیم قلبش را توجیه کند. با این فکر که او را برای شنیدن جواب از سر خود باز کند گفت:

ـ خب توی خرید کمک کردی، اما هنوز کلی کمک توی خونه منتظر خانمه، فردا هم باید کمک کنی! بعدش برات می‌گم.

وسایل را در ماشین جا داد و برای لحظه‌ای از دلش گذشت که چه خوب بود روزی در همین روزها برای خرید زندگی خودشان با هم می‌آمدند!

زرین سوار ماشین شده و نشده سراغ تخمه‌هایش را گرفت. این دختر برعکس لحظات نحس اولیه‌اش مرتب خنده را مهمان لب‌های رامین می‌کرد. تخمه را به او داد و سوئیچ را چرخاند. سر راه وسایل را در خانه‌اشان پیاده می‌کردند و بعد او را به خانه برمی‌گرداند، به فرخ و نسرین

Scanned with CamScanner

اعتماد قول داده بود زرین را خودش به خانه می‌رساند. کاش زودتر روزی می‌رسید که مقصدشان یکی می‌شد و هیچ قول و قراری برای به موقع رساندن زرین به خانه، سر راهش نبود.

*****

قدم به داخل حمام نگذاشته چشمانش چهارتا شد، در این خانه همه چیز برایش تازگی داشت. بار قبل که به این خانه آمده بود، آن‌قدر فکرش به همه چیز بند بود که فرصت نداشت جزئیات را خوب ببیند اما امروز فرق می‌کرد.

تلویزیونشان هنوز هم سیاه و سفید بود و چهارده اینچ! رختخواب‌هایشان را به جای این‌که در کمد دیواری بگذارند، گوشه‌ی اتاق تا بالا قطار کرده بودند و رویش را هم با چادر شب رنگارنگی پوشانده بودند! تمام پنجره‌ها را با چسب‌های کاغذی به شکل اریب محکم کرده بودند. وقتی پرسیده بود چرا، تازه فهمید که غیر از خانه‌ی رامین و خواهرش، همه‌ی همسایه‌ها همین کار را کرده‌اند. می‌گفتند برای جلوگیری از صدمات احتمالی حمله‌های هوایی دشمن و یا مقابله با شکستن دیوار صوتی از جانب میگ‌های عراقی و پخش شدن شیشه‌ها به داخل خانه، این ترفند را به کار برده‌اند. باید حتماً بابا فرخش را مجبور می‌کرد هر چه زودتر شیشه‌های قدی و بزرگ خانه‌اشان را با کمک همین چسب‌ها ایمن کند.

اتاق‌هایشان طاقچه‌هایی داشت که توی دیوار کار گذاشته شده بود و پایین طاقچه‌ها گچ‌بری‌های رنگی داشت. توی یکی از طاقچه‌ها شمایل حضرت علی با دو شیر درکنار و زیر پا و شمشیر ذوالفقار، قرار داشت. در طاقچه‌ی دیگر هم یک عکس قدیمی از پدرشان و چند گلدان گل مصنوعی.

Scanned with CamScanner

همه چیز این خانه، برای زرین تازه و در عین حال قدیمی بود، اما چیزی که بیشتر از همه تعجبش را برانگیخته بود، این جوراب سیاه زنانه‌ای بود که به شیر حمام آویزان کرده بودند؛ پس چرا آن‌ها در خانه‌اشان از این‌ها نداشتند؟!

تازه پا به حمام گذاشته بود و هنوز نگاهش مسخ همان جوراب نصب شده به سر شیر پایین دوش بود که حس کرد چیزی از بالای سرش پر زد و به آن سمت حمام رفت. حدسش سخت نبود که چه دیده است اما باورش سخت بود. نگاهش ترسان و لرزان برگشت به آن جسم ریز و کوچک پرنده!

سوسکی به درشتی یک بند انگشت، قهوه‌ای و زشت و... جیغش به هوا رفت چون همان وقت دوباره سوسک بالای سرش به پرواز در آمده بود. قبل از انقلاب در تلویزیون، مرد پرنده یا سوپرمن دیده بود و چیزهای عجیبی شبیه به آن، اما تا به حال حتی اسم سوسک بال‌دار و پرنده را هم نشنیده بود چه برسد به دیدنش آن هم از نزدیک.

صدای جیغش که مثل همان میگ‌های عراقی، دیوار صوتی می‌شکاند. در جا همه‌ی اهل خانه را به داخل سر بینه‌ی حمام کشاند.

رویا و سارا هر کدام یک بازوی او را گرفته بودند بلکه کمکش کنند قدمی بردارد و از حمام بیرون بیاید. رامین با ابروهای بالا داده به جای زرین به سوسک بال‌دار خیره شده بود و در دلش هر چه بد و بیراه بلد بود به جان سوسک ناخوانده‌ای کشاند که بی‌وقت در حمام پیدایش شده بود.

تا زرین به کمک آن دو قدمی از حمام دور گشت رامین خم شد، دمپایی قهوه‌ای رنگ مردانه‌ی حمام را برداشت و با یک ضربه‌ی محکم کار سوسک را ساخت. سوسک بی‌نوا هم، در دم سر و ته روی زمین افتاد. نگاهش برگشت سمت زرین که داشت با چشمان ورقلمبیده و ترسیده به

Scanned with CamScanner

او نگاه می‌کرد. با نوک پا سوسک را شوت کرد و در چاه فاضلاب انداخت و سری به افسوس تکان داد و گفت:

ـ ببخشید زرین خانم، این سوسکای ما به اندازه‌ی خودمون مهمون‌نواز نیستن!

اگر می‌توانست، مکافات سنگین‌تری را هم برای این سوسک نگون بخت در نظر می‌گرفت. زرین بدون مشاهده‌ی این سوسک هم به‌قدر کافی در بهت و حیرت بود که دیگر نیازی به عرض اندام سوسک بد ترکیب نداشته باشد. رویا در عوض زرین، دوباره پا به داخل حمام گذاشت و لگن بزرگ حمام را برداشت تا با خود بیرون بیاورد که رامین پرسید:

ـ ببینم، اصلاً شماها توی حمام چه‌کار داشتید؟... این لگن رو واسه چی می‌آری بیرون؟

رویا حق به جانب جواب داد:

ـ خب پس اون همه میوه رو کجا بشوریم؟

قیافه‌ی رامین در هم شد و پرسید:

ـ توی لگن حموم؟... چه خانم‌های کدبانویی! اونم نه یکی، سه تا! خب وقتی حوض و شیر آب توی حیاطه، چه احتیاجی به این لگن داریم آخه؟! بیاین بریم تو حیاط؛ این لگن رو هم برگردون سر جاش.

زرین که تازه هوش و حواسش برگشته بود سر جای خود، رو به رویا گفت:

ـ تو مثلاً عروسی، باید کم‌کم بری به خودت برسی... آرایشگاهی جایی وقت گرفتی؟

سارا بی‌توجه به سوال زرین، پشت سر رامین راه گرفت سمت حیاط، اما رویا لبخند محجوبی زد و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ حالا زوده ولی قراره مامان سارا بیاد برای آرایشم، گفتم همین‌جا تو خونه خودمون یه بند و اصلاح می‌کنم فقط برای شگونش! مهدی زیاد از رنگ و لعاب خوشش نمی‌آد.

چشم‌های زرین تابی به غمزه برداشت و با لحن پر شکوه‌ای گفت:

ـ خب عروسی؛ باید آرایشی چیزی داشته باشی که با بقیه یه فرقی بکنی! یه لباس ساده‌ی سفید و یه بند و اصلاح که نمی‌شه! اگه بخوای از زیرش فرار کنی من نمی‌ذارم. اول بریم برای شستن میوه‌ها بعد می‌ریم با هم تندی سفره عقدت رو می‌چینیم، بعدشم خودم می‌آم که یه کم به سر و صورتت رنگ و لعاب بدم.

به ظاهر راهش را گرفت و به دنبال سارا به حیاط رفت که یعنی ماجرای سوسک را فراموش کرده است اما چشمش هر لحظه می‌گشت مبادا از گوشه و کناری یک فروند موجود بال‌دار دیگر بر سرش خراب شود.

به یاد نداشت تا این روزگار این‌طور میوه توی حوض شسته باشد، همیشه میوه‌ها را شسته شده، کبری خانم و یا مادرش جلوی رویش می‌گذاشتند، اما حالا سارا سبد میوه‌ها را توی حوض خالی کرده بود. چشمان زرین به میوه‌هایی بود که وسط حوض روی آب بودند، نمی‌دانست چه‌طور می‌خواهند آن‌ها را از آب بیرون بکشند. کنار سارا نشست و دست دراز کرد و یکی دو دانه زردآلو از آب بیرون کشید، میوه شستن هم به این شکل، لطف و صفای خاصی داشت!

اگر مادرش می‌دید دارد تن به چه کارهایی می‌دهد چه می‌گفت، توبیخش می‌کرد یا تشویقش! اصولاً تا به امروز هنوز نتوانسته بود درست بخواند پشت ذهن مادرش چه می‌گذرد. بالاخص امروز که واقعاً غافلگیر هم شده بود.

انتظار نداشت اول صبحش را با حضور رامین شروع کند. مادرش چنان

Scanned with CamScanner

گرم به استقبال او رفته بود که گویا مهمان عزیزی را به منزل دعوت کرده است، حتی تا زمانی که رامین حاضر نشده بود در صبحانه خوردن با آن‌ها شریک شود، دست از سرش برنداشته بود.

این مهمان‌نوازی اصفهانی، خاص داماد خانواده بود که ارج و قربی داشت، این را بابا فرخ زیر گوشش گفته بود و زرین متوجه‌ی منظورش نشده بود! یعنی چه این حرف؟! یعنی مادرش رامین را به چشم داماد...

سر بلند کرد، رامین درست روبه‌رویش روی دو پا نشسته و داشت میوه می‌شست! یکی از زردآلوها از دست زرین ول شد و دوباره در میان آب مواج حوض غوطه‌ور گشت.

رامین روانشاد، آقا معلم دیروز و آقای مدیر امروز، با پاچه‌های بالا زده و پاهایی پوشیده در میان دمپایی‌های لاستیکی، لبه‌ی پاشویه‌ی حوض نشسته بود. تمام حواسش به کارش بود، تند تند میوه‌ها را زیر شیر آب می‌گرفت و توی یکی از سبدهایی می‌انداخت که رویا با خودش از آشپزخانه آورده بود. آن‌قدر نگاه زرین جذب این رفتار بی‌ریای آقا معلمش شده بود که صدای سارا را نمی‌شنید، اما همان لحظه با صدای پر تحسین سارا غافلگیر شد:

ـ ماشالا چه فرز میوه‌ها رو می‌شورید! سهیل و ساسان ما که توی خونه‌مون دست به سیاه و سفید نمی‌زنن!

سارا با این تعریف انگار نیشتری برداشته بود تا به کمک آن قلب زرین را خراش بدهد. چشم‌های براق زرین منتظر به دهان رامین دوخته شده بود تا ببیند چه در پاسخ سارا خواهد گفت و وقتی رامین فقط به کلمه‌ی "ممنون" بسنده کرد، نفس راحتی کشید و نگاهش سمت سارا برگشت.

برعکس رامین که تمام هم و غمش در این لحظه انگار فقط و فقط شستن میوه‌ها بود و شاید به این کار هم به چشم وظیفه‌ی خطیری چون

Scanned with CamScanner

معلمی نگاه می‌کرد، شش‌دانگ حواس سارا به رامین بود!

زرین از این حرکت او اخمی کرد و با روی عبوس سر به زیر انداخت و صدای سارا باز به گوشش رسید:

ـ من و زرین داریم با هم می‌شوریم، هنوز نصف سبد هم نشده اما ماشالا شما سبدتون رو پر کردید.

رامین بلند شد، هم‌زمان که سبد میوه‌ها را برمی‌داشت نیم نگاهی به زرین انداخت و در جواب سارا گفت:

ـ آخه همون‌طور که زرین خانم می‌دونن، من مدتی توی اطلاعات تدارکات کار می‌کردم!

و با سبد به سمت ایوان رفت و آن را همان‌جا گذاشت تا آب میوه‌های شسته شده‌اش چیده شود. زرین نگاهش را از او گرفته بود و مدام در ذهنش از خود می‌پرسید؛ "من از کجا باید می‌دونستم اطلاعات تدارکات کار می‌کرده؟... اصلاً چهار سال بود ندیده بودمش که بخوام بدونم کارش توی جبهه چی بوده!"

اما سارا دست از شستن برداشته بود و سبدش را نیمه نصفه برداشت و رفت سمت ایوان کوتاه خانه. میوه را روی سبد میوه‌های رامین ریخت اما نه یک دفعه بلکه دانه دانه. می‌خواست فرصت حرف زدن با او را داشته باشد و در همان بین پرسید:

ـ چی هست حالا این اطلاعات تدارکات؟!

رامین بی‌توجه به سوال او، سبد او را هم بلند کرد و همه‌ی میوه‌ها را به یک‌باره روی بقیه‌ی میوه‌های سبد خودش تلنبار کرد و برگشت سمت حوض. کنار زرین نشست و همان‌طور که باز دست به آب حوض می‌چرخاند تا میوه‌ها را از داخل آب صید کند، زیر گوش زرین گفت:

ـ این دوستت چه‌قدر پر حرفه، چه‌طور تحملش می‌کنی؟!

Scanned with CamScanner

زرین با نگاهی مبهوت برگشت سمت او که سارا بدو بدو خودش را به آن‌ها رساند و دوباره پیله شد که:

ـ تو رو خدا آقای روانشاد بگید منم بدونم!... چرا فقط باید زرین بدونه؟... خب ماها همه توی جنگیم و باید از این اصطلاحات جنگی سر در بیاریم.

زرین که هیچ دلش نمی‌خواست آن‌جا بنشیند و به ناز و عشوه ریختن‌های سارا فراهانی زل بزند و صدای او سوهان روحش شود، از جا بلند شد و رو به سارا گفت:

ـ تا آقای روانشاد شما رو در جریان عملیات جنگی می‌ذارند، من می‌رم [illegible] سفره‌ی عقد و تزیینش برسم. شما هم بهتره به تبادل اطلاعات [illegible] ادامه بدید.

[illegible] حرف را زد و از گوشه‌ی چشم، خط و نشانی برای رامین کشید و [illegible] به آن‌ها به سمت ایوان برگشت. رامین از دیدن خط و نشان او دل ضعفه گرفت، حس تملک و انحصار در چشمان زرین بیداد می‌کرد. او بیشتر از چهار سال بود که عاشق همین حس تملک گونه‌ی زرین نسبت به خودش بود.

قبل از این‌که زرین از آن‌ها دور شود، بلند خطاب به او گفت:

ـ منم الان این میوه‌ها رو می‌ذارم توی ایوون و می‌آم کمک‌تون، فکر کنم خانم فراهانی بتونن یه تنه از پس میوه‌ها بر بیان، ماشالا از بس کدبانوئند! فکر کنم توی اتاق عقد بیشتر کمک از دستم بربیاد.

زرین نرسیده به پله‌ها برگشت سمت رامین، لبخند در چهره‌اش نشسته بود و نگاهش هم سرخوش!

لحظه‌ای بعد کنار رویا نشسته بود، رویا بادکنک باد می‌کرد و او با احتیاط توی تخم مرغ‌ها را خالی می‌کرد. رویا نیم نگاهی به او انداخت و

Scanned with CamScanner

گفت:

ـ نمی‌دونی داداش رامینم کجا مونده؟ می‌ترسم باز این سارا خودش رو بهش چسبونده باشه! از بچگی بدجور توی نخ داداشم بوده، هنوزم هست.

زرین شانه‌ای بالا داد و با صدایی که سعی داشت از هر حس و حالی خالی باشد، بی‌تفاوت جواب داد:

ـ داره کمک می‌کنه میوه‌ها رو بشورن. یه کمی هم به اطلاعات جنگیش اضافه می‌کنه... آخه فکر کنم از همون بچگی سارا، آقای روانشاد معلم بازی دوست داشتن! ماشالا بهشونم برازنده‌ست، هیشکی نمی‌تونه مهارت ایشون توی تدریس خصوصی رو داشته باشه.

رویا حتی ذره‌ای به حسادت این کلام نیش‌دار زرین پی نبرد. زرین برخلاف آن‌که همیشه جلوی رامین وا داده بود و بی پرده از محبتش سرپوش برمی‌داشت، حاضر نبود مقابل روی هیچ تنابنده‌ی دیگری غرورش را بشکند.

اگر بنا بود رامین حتی به تدریس خصوصی به سارا هم علاقه نشان دهد، زرین تا خود شب این‌جا می‌نشست و باز هم جلوی چشم رویا اعتراضی به این کار او نداشت.

اصلاً آن وقت‌ها که برای رامین سر و دست می‌شکست، بچه سال بود و دنیا ندیده. امروز دیگر نمی‌خواست مثل آن وقت‌ها ندید بدید بازی از خودش در بیاورد.

دیشب از پدرش پرسیده بود؛ پرسیده بود و جواب شنیده بود. رامین تا آخرین لحظه هم به او بروز نداده بود که چرا توی خیابان قایم باشک بازی راه انداخته و مدام جایش را با او عوض می‌کرده است. این را از پدرش پرسیده بود و پدرش گفته بود این یعنی که رامین می‌خواسته "پیش‌مرگ"

Scanned with CamScanner

او شود!

همین حرف خواب شبانه‌اش را به هم زده بود "پیش‌مرگ!" برایش هم شیرین بود و هم مرگ‌آور! یعنی چه که رامین می‌خواسته پیش‌مرگ او شود؟!

رامین به جای پیش‌مرگ شدن، باید ابتدا خودی به او نشان می‌داد! درست است که روزگاری دل دخترک شانزده ساله‌ی نژآباد را طوری به دل خود گره زد که باز شدنی در کار نبود، اما آن دختر دیگر بزرگ شده بود و عاقل و هنوز هم عاشق!

اگر عاشق نبود که این‌جا نبود، اما این حرف به این مفهوم هم نبود که بخواهد دلش را به زور قالب کسی کند، اگر کسی او را می‌خواست، قبل از پیش‌مرگ شدن باید پیش‌قدم می‌شد و حرکتی از خود نشان می‌داد!

رویا نفس بلندی کشید و گفت:

-این‌جوری پیش بره من امشب نمی‌تونم بله بگم، وای مُردم! زرین جون یه کم تو این بادکنک‌ها رو باد کن تا من تخم‌مرغ خالی کنم.

زرین نگاهی به رویا انداخت، به نظر نمی‌آمد دختر لای پر قو بزرگ شده‌ای باشد پس این همه عز و جز کردنش چه بود! بادکنکی برداشت و دهانش را پر از باد کرد و فوت کرد، به سرفه افتاد! آن‌قدرها هم که فکر می‌کرد کار راحتی نبود. بادکنک‌ها به این آسانی باد نمی‌شدند، حداقل در چند فوت اول باید تمام انرژی‌اش را به کار می‌گرفت و بعد از این‌که کمی باد شدند، آن وقت تازه کار راحت می‌شد.

نمی‌خواست به رویا بگوید "غلط کردم بادکنک‌هایت را بگیر و تخم‌مرغ‌هایم را بده." به هزار زحمت بادکنک اول را باد کرد!

به گمانش رسید همان تک بادکنک این‌طور بود و بقیه راحت خواهند بود، این‌بار بادکنک درازی را برداشت، واقعاً کم‌کم داشت به "غلط کردم"

Scanned with CamScanner

می‌افتاد و از خودش می‌پرسید، یعنی کاری سخت‌تر از بادکنک باد کردن هم وجود دارد؟!

بادکنک دوم به نیمه رسیده بود که دستی نجات دهنده یک دفعه بیخ گردن بادکنک نشست و صاحب دست رو به او گفت:

-ولش کن، داری خودتو خفه می‌کنی! کار تو نیست، بده خودم همه‌شونو باد می‌کنم.

زرین از خوشحالی تند دستش را پس کشید و مثل دخترهای حرف گوش کن سریع جایش را به او داد و خودش با سر رفت سراغ تخم‌مرغ‌هایش. سرش را تا سینه خم کرد بود و بی‌آن‌که به رامین یا رویا نگاه کند، تند تند روی کاغذهای رنگی و پوشال‌های زرق و برق‌دار قیچی می‌زد و ریزشان می‌کرد. می‌خواست تخم‌مرغ‌های خالی شده را پر از این خرده‌های کاغذ رنگی کند تا روی سر عروس و داماد شکسته شوند و شور و حالی به مجلس عروسی این دو جوان بدهد. دلش برای رویا و مجلس عروسی‌اش می‌سوخت که قرار بود به این سادگی برگزار شود. تا یاد داشت، همیشه مجالس عقد و عروسی‌های خودشان، پر از زرق و برق و تجملات بود.

این روزهای بحران زده و جنگی، حتی خانواده و اقوام خودشان هم حالت بحرانی مملکت را می‌دانستند و تا حدودی دست از سخت‌گیری‌های مرسوم بین خودشان برای برگزاری این رسم و رسومات برداشته بودند، اما باز هم هیچ وقت مجلسی به این جمع و جوری و غربت‌زدگی به یاد نداشت. می‌دانست اگر اکرم خانم مادر رویا زنده بود، شاید با وجود همه‌ی این مسائل و جو کشور و بحران جنگ، باز هم همه چیز در چنین روزی برای رویا متفاوت با امروز برگزار می‌شد.

تخم‌مرغ‌هایش پر از کاغذهای رنگی شده بود که از جا بلند شد و به

Scanned with CamScanner

کمک رویا سرگرم تزیین اتاق شدند. کاغذهای کشی رنگی را لانه زنبوری در هم می‌بافتند تا به سقف و دیوارها آویزان کنند. روی یک کاغذ ابر و باد را هم پر از شکوفه‌های صورتی مصنوعی کرد و با همان‌ها اسم مهدی و رویا را در دو طرف یک قلب بزرگ کاغذی چسباند.

تازه کاغذ ابر و باد را روی دیوار چسبانده بود که صدای معترض رامین که انگار خروسک گرفته بود در گوششان نشست.

ـ به خدا تلمبه هم بود تا حالا زهوارش در رفته بود. بابا فتق حنجره و التهاب ریه گرفتم! یه مسلمونم این‌جا نیست بگه رامین روانشاد تا شادروان نشدی دست از باد کردن این بادکنکا بردار!

حرفش تمام نشده، سر بلند کرد و تازه نگاهش به زرین افتاد که روی نردبان ایستاده بود و داشت کاغذهای رنگی را به دیوار می‌چسباند. چشم‌هایش چهار تا شد و گفت:

ـ اون بالا چه‌کار می‌کنی دختر؟! می‌افتی ناکار می‌شی خونت می‌افته گردن ما! اون وقت دیگه کی می‌تونه جوابگوی بابات باشه؟ بیا پایین تا کار دست خودت و من ندادی! تو امانتی، صحیح و سالم تحویلت گرفتم، باید صحیح و سالم تحویلت بدم!

بادکنک را رها کرد و به سمت نردبانی رفت که پایه‌هایش را برای نلغزیدن، رویا محکم گرفته بود. باز هم با صدایی که بر اثر باد کردن بادکنک خش برداشته بود، اصرار کرد زرین پایین بیاید و این کار را به عهده‌ی او بگذارد. زرین که انگار تازه راه حرص دادن رامین را پیدا کرده بود گفت:

ـ نه، خودم می‌چسبونم!

رویا چشمکی به برادرش زد و با حیله‌ای زنانه گفت:

ـ خب زرین جون، حالا که رامین خودش این‌جاست و پایه‌ی نردبون رو

Scanned with CamScanner

می‌گیره، من برم ببینم سارا در چه حاله، یه سری هم به ناهار ظهرمون بزنم.

بعد از این حرف، رامین را پیش کشید و خودش از اتاق بیرون رفت. رامین باز به حرف آمد و گفت:

- دختر خوب، به حرف معلمت گوش کن و بیا پایین، بابات تو رو این‌طور ببینه بابای بابامو جلوی چشمم زنده می‌کنه!

زرین با کمک دندان تکه چسبی را کند و گفت:

- این‌قدر از بابام می‌ترسی؟ تو که می‌ترسی چرا صبح به خودت جرأت دادی بیای در خونه‌مون و ازش بخوای دخترشو برای کمک بفرسته خونه‌تون؟!

رامین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- خب آخرش که چی؟ این ترس باید یه جایی ریخته بشه و تموم یا نه؟! از قدیم گفتن نه سرم رو بشکن نه گردو به دامن بریز! حالا که ما گردو رو می‌خوایم، باید سر شکستنم به جون بخریم! بیا پایین می‌افتی آ!

چند شکوفه از روی کاغذ ابر و باد زمین افتاده بود. زرین بی‌توجه به هشدارهای او یا حتی گردو خواستنش، هنوز با سماجت به چسباندن چند شکوفه‌ی باقی‌مانده روی آن کاغذ قلب شکل مشغول بود. از دست سارا حرصش گرفته بود، دوست داشت حرصش را سر رامین خالی کند. اصلاً چرا خودش نگفته بود که به چه علت توی خیابان مدام جایش را با او عوض می‌کند؟ چرا برای سارا توضیح داده بود تدارکات اطلاعات یعنی چه؟ اگر باز هم هوس می‌کرد به یکی از شاگردهایش تدریس خصوصی کند، حتماً دق می‌آورد. نکند همان‌طور که رویا گفته بود قبلاً به سارا هم زبان تدریس کرده است؟ شاید هم حتی درس‌های دیگر!

این مجادلات ذهنی در سرش می‌پیچید و در عوض هیچ از حرف‌ها و

Scanned with CamScanner

اعتراضات رامین را نمی‌شنید. بالاخره صدای بلند اعتراض رامین او را به خود آورد که می‌گفت:

ـ شنیدی چی گفتم؟!... یا می‌آی پایین یا خودم می‌آرمت...

زرین از بالای سر رامین حرصی به او نگاه کرد و بی‌مقدمه پرسید:

ـ توی حیاط گل می‌گفتین و گل می‌شنیدین، نه؟

رامین برای مدتی خیره خیره به او نگاه کرد و بعد پق خنده‌اش بلند شد، اگر این حرف‌ها را از زبان زرین نمی‌شنید که باور نمی‌کرد این زرین همان زرین چهار سال پیش خودش باشد. چشم‌های عصبانی زرین را که معطوف خود دید، یکی از دست‌هایش را از نردبان جدا کرده و پشت دستش را روی لب‌هایش گذاشت و با سرفه‌ای ساختگی خنده‌اش را پنهان کرد و بعد از صاف کردن سینه گفت:

ـ ببین، من چند سال پیش معلم زبانت بودم! درست؟

زرین با ابروهای در هم از همان بالای سرش به او زل زد و گفت:

ـ خب، بودی چه ربطی به حالا داره؟ بازم می‌خوای معلم سرخونه‌ی مردم بشی؟

ـ مردم نه، فقط شاگرد قدیمی خودم! دل شیر می‌خواد اگه به تدریس خصوصی دیگه‌ای فکر کنم! هنوزم دوست داری معلم زبانت بشم؟

زرین با وجود آن‌که دلش ضعف برداشته بود یک بار دیگر او معلم باشد و خود شاگردش، به ظاهر اخمی کرد و گفت:

ـ نخیرم؛ خودم زبانم به‌قدر کافی خوبه!

رامین خندید، همان دستی را که از نردبان جدا کرده بود به عینکش گذاشت تا روی صورتش تنظیمش کند و سر بالا داد و گفت:

ـ این زبان با اونی که تو بلدی فرق می‌کنه، بهت قول می‌دم این یکی رو بلد نیستی! الان می‌خوام اون زبونی رو بهت یاد بدم که به جای "وات"...

Scanned with CamScanner

مکثی کرد و چشم توی چشم او ادامه داد:

ـ این زبون فقط از "ویت" حرف می‌زنه! دیگه کاری به "وات" نداریم، همه‌ش نمی‌گیم وات این‌طوری، وات اون‌طوری، این‌بار می‌آیم بین خودمون، یه "ویت" می‌ذاریم. برای کنار هم نشستن "می و یو" دنبال "وات" نیستیم، بینشون که یه "ویت" بذاریم جمله‌مون هر چه‌قدرم نافرم باشه درست می‌شه. یعنی وقتی این "ویت" باشه دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه بیاد بین دو کلمه‌ی "می و یو" بشینه!

دست‌های زرین از حرکت ایستاد و با چشم‌هایی که برقی قدیمی و نو برداشته بود، نگاهش کرد و رامین باز ادامه داد:

ـ تازه واسه همین "ویت" گفتناست که می‌تونم خیلی چیزای دیگه رو هم فقط برای تو بگم. مثلاً همین تدارک اطلاعات... می‌خوای بدونی یعنی چی؟... اینو فقط بچه‌های جان به کف لب مرزا بلدند. سارا فراهانی که هیچ، حتی رویا هم هنوز این زبون مخصوص رو بلد نیست!

نگاه زرین مثل ماری که مسخ نگاه افعی شده باشد، نگاه او را دنبال کرد که رامین با چشم از پشت فرم عینکش به او اشاره کرد پله‌ها را پایین بیاید. زرین محتاط یک پله پایین آمد اما یک دفعه باز سر جایش ثابت ایستاد و با اخم‌های در هم، تأکید کنان پرسید:

ـ پس اگه توی حیاط گل نمی‌گفتید و گل بشنوید، تا وقتی اومدی این‌جا چی‌کار می‌کردی؟!

رامین با لحن مهربانی گفت:

ـ تو بیا پایین تا بهت بگم! گفتم این زبون با اون زبونی که تو بلدی فرق می‌کنه، آ باریک الله دختر خوب، فقط سه تا پله دیگه‌ست.

زرین یک پله‌ی دیگر پایین آمد و گفت:

ـ از همین‌جا بگو!

Scanned with CamScanner

رامین که دیگر خیالش تا حدودی از افتادن و دست و پا شکستن او جمع شده بود، دست‌هایش را از نردبان کشید و یکی دو قدمی عقب رفت. به سینه‌ی دیوار تکیه داد و دست به سینه با لبخندی که بر لب داشت، گفت:

ـ مشغول باغبانی جنگی بودم!

زرین دوباره یک پله از نردبان بالا رفت و عصبانی معترض شد:

ـ دیدی گفتم؛ پس گل کاری هم کردی!

ـ اِ؟!... ببینا؛ بیا پایین دختر، نمی‌ذاری که بگم! باغبانی جنگی با باغبانی معمولی فرق می‌کنه، نکته‌ی قابل تعمقش توی همین قسمتشه دیگه!

کنجکاوی باز به حسادت زرین پیروز شد، همان یک پله را پایین آمد و گفت:

ـ خب بگو!

ـ ببین باغبانی جنگی، جای گل، سر راه دشمن متخاصم مین کاری می‌کنه، برای نیروهای خودی هم مین روبی! منم توی حیاط سرگرم همین کار بودم!

زرین با چشم‌هایی ریز شده به او خیره شد و این‌بار یک پله‌ی دیگر هم پایین آمد و پرسید:

ـ پس تدارک اطلاعات چی بود؟... می‌خواستی به دشمن متخاصم اطلاعات خصوصی بدی؟... من که حتی نمی‌دونستم تو اطلاعاتی بودی! چرا اخبار کذب و دروغ منتشر می‌کنی؟!

رامین به خوبی متوجه شده بود که دیگر ته صدای زرین هیچ حسادتی نیست و او هم قصد شیطنت دارد که تکیه‌اش را از دیوار گرفت و گفت:

ـ اطلاعات تدارکات، کار بچه‌هایی بود که به خاطر رودرواسی با شکمشون به تدارکات آذوقه مراجعه می‌کردند. واسه همین به دوستت اطلاعات ناموثق دادم. من اون‌جا مسئول اطلاعات عملگی بودم.

Scanned with CamScanner

زرین تقریباً از نردبان جدا شده بود و با کنجکاوی پرسید:

ـ واقعاً اون‌جا عملگی می‌کردی؟

ـ نه بابا، این اصطلاحی بود که به بچه‌های واحد اطلاعات عملیات، می‌گفتند... چون از همه بیشتر مسئولیت داشتند و...

صدای رویا که آن‌ها را برای ناهار به هال دعوت می‌کرد، نگاه رامین را به سمت در اتاق کشاند و گفت:

ـ بقیه تدریس خصوصی باشه برای بعد! بریم ناهار؟

زرین با انگشت اشاره برای او خط و نشانی کشید و گفت:

ـ از این تدریس خصوصی‌ها برای کسای دیگه هم تا حالا گذاشتی؟ ببین با پنجه‌های خودم شاد روانت می‌کنم آقای مدیر اگه...

رامین به رویش لبخندی زد و گفت:

ـ تو خیلی وقته که بدون اما و اگه شادروانم کردی!... بریم، رویا منتظرمونه.

و او را قدمی پیش فرستاد.

زرین وقتی به رویا و سارا اضافه شد که بوی خوب آبگوشت در اتاق پیچیده و سفره‌ی کوچک چهار نفره‌ای پهن شده بود. رویا و سارا هر کدام در یک سر سفره و رو در روی هم نشسته بودند. زرین هم نشست و نگاهش روی غذا چرخید، اشتهایش باز شده بود حسابی!

رویا داشت توضیح می‌داد که تا یکی دو ساعت دیگر نیروی کمکی برایشان از طرف خانواده‌ی مهدی فرستاده می‌شود که رامین هم در حال خشک کردن دست‌هایش وارد اتاق شد.

نگاهش اندکی گشت و بعد به جای این‌که سر دیگر سفره بنشیند به سمت زرین آمد و بالای سرش ایستاد و خواست کمی جمع‌تر بنشیند تا جای او هم بشود.

Scanned with CamScanner

چشم‌های قلمبه شده‌ی زرین به او دوخته شد، رویا که انگار نه انگار چیزی دیده است سرگرم غذا خوردن خود بود، اما نگاه گشاد شده‌ی سارا هم بی‌آن‌که دیگر غذا بجود به رامین مات ماند!

وقتی رامین دوباره خواسته‌اش را تکرار کرد، زرین مطمئن شد اشتباه نشنیده است! تند جمع نشست و به جای چهار زانو، پاهایش را در بغل جمع کرد تا رامین جایش بشود.

رامین برخلاف او راحت چهار زانو نشست و دست دراز کرد و کاسه‌ی آبگوشت خود را از آن سر سفره پیش کشید و از زرین خواست نان جلویش بگذارد. سبد نان، هم کنار زرین بود و هم رویا اما او ترجیح داده بود نان را از دست زرین بگیرد. بعد بی‌آن‌که نگاهی به زرین بیندازد گفت:

-زود بخور هنوز کلاست تموم نشده!

سارا که بیشتر از این نمی‌توانست کنجکاوی و حسادت خودت را پنهان کند، بلافاصله واکنش نشان داد و بی‌طاقت پرسید:

-کلاس چی؟ خوش به حال زرین! این‌چه کلاسیه که حتی روز عقدکنون خواهرتونم برپاست؟!

رامین از گوشه‌ی چشم، نگاهش را به چشمان فراری زرین دوخت و گفت:

-خب زرین خانم از قبل شاگرد خصوصی خودم بوده و برای برپایی کلاسش احتیاج به وقت خاصی نیست، هست زرین خانم؟!

Scanned with CamScanner

فصل ۱۲

دستش را بلند کرد و به سمت آیفون برد، نرسیده به آن، مردد کمی انگشتانش را پس کشید و حرکات نرمی به آن‌ها داد. دو دلی و ترس به جانش چنگ زد، نمی‌دانست رفتنش چه‌قدر درست است!

چند روز پیش خود فرخ خان زنگ زده و از او خواسته بود افطار و شام مهمان خانه‌ی آن‌ها باشد. گفته بود مجلسی بی‌ریاست و دوست دارد او هم باشد! رامین سعی کرد در کمال احترام عذر بخواهد اما وقتی فرخ خان گفت هیچ بهانه‌ای را نمی‌پذیرد، به پذیرفتن دعوت شام قناعت کرد. بهانه‌ای رد دعوت افطار هم کارهای عقب افتاده‌ی پایگاه کمک‌های مردمی بود که به اعتقاد رامین روی زمین مانده است.

نمی‌دانست مجلسِ خودمانی، تا چه حد خودمانی است! اگر فرخ خان نگفته بود که مهمانی است فکر می‌کرد شاید این شام فقط شامل خانواده‌ی سه نفره‌ی خود فرخ خان و او باشد، اما چون اسم از مهمانی آورده بود، پس کسانی به غیر از او هم دعوت داشتند! به یاد مهمانی‌های باشکوهی افتاد که فرخ خان در نژآباد می‌گرفت، نمی‌دانست این مهمانی هم در حد و اندازه‌ی همان‌هاست یا نه! مسلماً تا زنگ خانه را به صدا درنمی‌آورد هیچ چیز نمی‌فهمید.

Scanned with CamScanner

دستش داشت دوباره به سمت زنگ می‌رفت که باز مکثی کرد. نیاز به نیرویی مافوق بشر داشت تا خودش را دلداری بدهد. کاش به جای آن سوسکی که به پیشواز زرین در خانه‌ی آن‌ها آمده بود، امروز با فوجی از همان سوسک‌های بال‌دار مواجه می‌شد اما در مقابل نگاه موشکاف این مهمانانی که حدسش را می‌توانست بزند، قرار نمی‌گرفت.

مثلاً مرد جبهه و جنگ بود و امروز داشت دست و دلش می‌لرزید. اگر می‌خواست با خودش صادق باشد، باید می‌گفت که این‌جا را کم آورده است. احساس می‌کرد برای مردی در شرایط اجتماعی و موقعیت خانوادگی او، روبه‌رو شدن با خاندان اعتماد، از روبه‌رو شدن با دشمن بعثی هم سخت‌تر است. آن‌جا توپ و تانک و میگ عراقی بود و معلوم بود که میدان کارزار است و مرد جنگ می‌طلبید. این‌جا مثلاً مهمانی بود و قرار نبود ادوات جنگی دست بگیرد و به دشمنی حمله کند. فقط نمی‌دانست چه‌طور باید خودش را در مقابل حملاتی محافظت کند که ممکن بود هر آن به سمتش یورش بیاورد. اگر ترسی داشت، از جانب صدمه دیدن خودش نبود، برای زرین دل‌نگران بود. دوست نداشت بعدها زرین از خانواده‌اش بشنود که همسر آینده‌اش مردی نالایق بوده است.

با این وجود اگر می‌ترسید و پا پس می‌کشید، اولین بی‌لیاقتی‌اش را نشان داده بود. پس "بسم‌الله"ای گفت و انگشت اشاره‌اش را بر دکمه‌ی سفید زنگ فشرد.

وارد حیاط که شد، نگاهش گذرا به اطرافش چرخید. تفاوت این خانه با خانه‌ی خودش را به خوبی می‌دانست، اما ای‌کاش می‌فهمید که تفاوت خودش این روزها با مهمانان این خانه تا چه حد است.

روی ایوان نرسیده، فرخ و نسرین اعتماد، شانه به شانه‌ی هم به

انتظارش ایستاده بودند. نسرین‌دخت از دور که او را دیده بود، زیر گوش فرخ زمزمه کرد:

ـ امشب رو سفیدمون کرده رامین... چه خوش‌تیپ شده!

فرخ هم لبخندی زد و گفت:

ـ طفلک نگفته، خودشو سر تا پا مسلح کرده و اومده! انگار حس ششم خبردارش کرده این‌جا چه چیزایی ممکنه در انتظارش باشه!

متعاقب این حرف، دستی برای رامین بالا برد و بعد از خوش آمدگویی بالا بلندی به او، زیر لب خطاب به همسرش گفت:

ـ دیگه هواشو داشته باش خانم‌گلم که غریبی نکنه؛ به‌خصوص امشب! درسته که چشماش به پسر بچه‌های تخس و سرتق می‌زنه اما فکرشو که می‌کنم، می‌بینم دوست نداشتم امشب جای اون باشم.

و بعد از این جمله چند قدمی به پیشواز رامین رفت که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. رامین چشمش به زن و شوهر خوشبخت نژآباد و گوشش به همهمه‌های توی خانه بود و دلش آشوب! از صداهای شاد و خندانی که از داخل می‌شنید کم مانده بود پس بیفتد! با یک دو دوتای ساده به این نتیجه رسیده بود که این خنده‌ها نمی‌توانست از یک مهمانی رسمی نشأت گرفته باشد و به احتمال زیاد بیشتر از گفته‌ی فرخ خان، مهمانی "خودمانی"تر از خودمانی بود!

فرخ و نسرین او را قدمی پیش فرستادند و نرسیده به در ورودی با اصرار رامین، نسرین‌دخت زودتر از آن دو وارد ساختمان شد.

رامین قدم داخل گذاشت و برای لحظه‌ای قالب تهی کرد! این جمع حتی از مهمانی جشن عقد رویا هم شلوغ‌تر می‌زد. انگار خانواده‌ی اعتماد تمام اقوام درجه یک و دو و سه و حتی همسایه‌های قدیمی‌اشان را هم به این مهمانی خودمانی دعوت کرده بودند.

Scanned with CamScanner

فرخ هم به زور رامین یکی دو قدمی از او جلو افتاد تا وارد تالار بزرگ خانه‌اش بشود و رامین با نگاهی عجولانه، قد و بالای خودش را در آینه‌ی قدی جلوی در برانداز کرد. خوشحال بود که لااقل کمی به سر و وضعش رسیده و همین دیروز بعد از مدت‌ها کت و شلواری برای خودش تهیه کرده است. کت اسپرت سرمه‌ای رنگی که روی آرنج‌هایش دو قطعه جیر خاکستری دیده می‌شد به تن و شلوار خاکستری متناسب با رنگ همان قطعه جیرهای تکه‌دوزی شده به پا داشت.

چند گامی به دنبال فرخ جلو رفت و بعد از آن دیگر کاملاً در مقابل دید مدعوین قرار گرفت. بعضی از آن‌ها را به خوبی می‌شناخت و آن‌ها هم انگار او را به خوبی در خاطر داشتند. از جمله افراد آشنایی که در این جمع حضور داشتند، خاله سیمین‌دخت زرین بود و همسرش آقا محمود.

فرخ قدم به قدم با او همراه شده بود. قبل از آقایان، رامین مجبور شد از مقابل جمع خانم‌ها عبور کند که در همان بین هم به عرض ادبی دسته جمعی اکتفا کرد. چشم‌های مشتاق رامین یک دور سیصد و شست درجه‌ای به دنبال شکار زرین، چرخید اما هیچ رد و نشانی از او نیافت. با تک تک آقایانی که در جمع بودند دست داد و معرفی شد. آخرین نفر، که مسن‌ترین مرد در میان آن جمع به نظر می‌رسید، در هنگام معرفی فرخ، دایی جان نسرین خانم معرفی شد؛ آقا سید محمدعلی!

برخلاف دیگران که سرسری با رامین دست داده بودند، آقا سید محمدعلی، دست او را مردانه فشرده بود و حتی برای لحظاتی، دست او را میان پنجه‌های قوی خود حبس کرد. چشم در چشم و نگاه در نگاه او را برانداز کرده و کمی بعد لبخندی روی صورتش نشست و برای فرخ، سری خم کرد.

رامین نمی‌فهمید این سر تکان دادن و یا لبخند غلیظ مردانه چه معنایی

Scanned with CamScanner

دارد، اما مطمئن بود که بی‌هدف هم نبوده است! برای لحظه‌ای دل آشوبه گرفت، خودش را در این جمع خیلی غریب حس می‌کرد، وقتی کمی گوش‌هایش را تیز می‌کرد متوجه می‌شد که همه‌اشان کمی لهجه‌ی اصفهانی دارند، حال یکی با درصد کمتر و دیگری بیشتر و همین باعث شده بود که بیشتر احساس غریبگی کند.

آقا سید محمدعلی از او خواست کنارش بنشیند. صندلی تعارفی او، یک تک صندلی از ست مبل ایتالیایی بود، وقتی روی صندلی نشست تازه فهمید چه خبطی کرده است. این صندلی به خاطر پایه‌های بلندی که داشت بیشتر در چشم می‌آمد! اصلاً چرا او را پیش بزرگ‌تر خانواده جا داده بودند و... ذهنش بیشتر از این یاری نمی‌کرد چون همان لحظه نگاهش به زرین افتاد که پله‌ها را خانمانه پایین می‌آمد.

با دیدن او دلش بالا آمد، درست توی حلقش پیچ و تابی خورد و بالا و بالاتر آمد و از همان‌جا قلپی جایی وسط سینه‌اش ول شد!

زرین متوجه او نبود و او هم توان چشم برداشتن از رویش را نداشت. کلافه از التهاب درونی‌اش، عینکش را از چشم برداشت و دوباره سرجایش میزان کرد.

گر گرفته و صورتش سرخ سرخ شده بود. این زرینی که از پله‌ها پایین می‌آمد برای او از هر شهدختی که وصفش را شنیده بود، دست نیافتنی‌تر بود! لباس ساده اما خوش دوختی به تن داشت که نمی‌توانست حتی برای لحظه‌ای تحسین را از نگاهش دور کند. کت کوتاه و دامن ترک شیری رنگ تن داشت و شال نباتی لطیفی روی موهایش انداخته بود که با صورت سفید، چشمان قهوه‌ای روشن و موهای طلایی‌اش هم‌خوانی داشت.

فرشته‌ی سفیدپوشی که انگار از پله‌های آسمان آرام آرام پایین می‌آمد تا روح او را با خود ببرد! باز هم حس کرد چشمانش تار می‌بیند و دستی به

Scanned with CamScanner

عینکش زد.

تمام مدتی که او با این حال و روز خراب نمی‌توانست نگاه از روی زرین بردارد، زرین توجهی به او نداشت. درست برخلاف مرد مسنی که کنار رامین نشسته بود و با لبخندی محو چشم به این جوان داشت و با نگاهش داشت مهمان جوانشان را می‌بلعید! سید محمدعلی، تمام و کمال این مرد جوان را زیر نظر گرفته بود و در ذهنش او را سبک و سنگین می‌کرد.

در عوض، خواهرش پوران‌دخت که از اتفاق او هم بر پله‌های مرمرین و پیچ در پیچ خانه‌ی فرخ، اشراف کامل داشت، نگاهش مستقیم به آن فرشته‌ی سفیدپوش مانده بود.

پوران‌دخت دسته‌ی عصای خراطی شده‌ی پایه طلایی‌اش را در دست گرفته بود و دست دیگر را هم به روی آن یکی تکیه داده و از بالای عینک نزدیک بینش، چشم به صورت زیبای زرین دوخته بود. مدام در دلش از خود می‌پرسید؛ "این دختر به کی برده این‌قدر سفید مفید و خوش آب و رنگ شده؟!" انگار او به عمد سعی داشت جمال مجد را به کل از ضمیر ناخودآگاهش محو کند.

زرین از نظر رنگ پوست و مو و حتی اجزای صورت، یک مجد واقعی بود. تنها تفاوتش با جمال مجد، در رنگ چشم‌هایش بود. آن نگاه کهربایی زیبای جمال هرگز در مردمک قهوه‌ای زرین قابل دیدن نبود اما در تمام وجوه دیگر، خط به خط پدر ژنتیکی‌اش را دنبال کرده بود.

با وجود آن که خود پوران‌دخت، زرین را برای برادر شوهر ناهید جانش نشان کرده و او را به آن‌ها پیشنهاد داده بود، امشب از تخم لقی که در دهان خانواده‌ی بهادری شکسته بود، پشیمان بود. با حضور زرین در خانواده‌ی همسر ناهید، ناهید و دخترانش زیر ابر پنهان می‌شدند تا این ماه درخشنده برای خانواده‌ی بهادری نور فشانی کند. خودش کم از دست

فرخ و نسرین نکشیده بود که حالا بخواهد چنین رقیب سر سختی را برای نوه‌ها و دخترش، پیشکش کند.

زرین برخلاف نگاه‌های پر تحسینی که به او دوخته شد بود، نگاهش را پایین داده و خرامان خرامان از پله‌ها پایین می‌آمد.

حس بدی داشت، حس بدی که از صبح در دلش لانه کرده بود. حسی شبیه به حس خیانت! او خودش را دیگر از آن خودش نمی‌دانست. رامین ظرف این یکی دو هفته‌ی اخیر، طوری با او رفتار کرده بود که انگار مالک شش‌دانگ اوست و حالا این مجلس و این مهمانی، مجلس ماتم زرین شده بود.

می‌دانست پشت این مهمانی چیزهای دیگری است، حدس می‌زد باز هم مادرش کمر همت بسته است تا او را از رامین بگیرد! مادرش می‌خواست بد انتقامی از او بگیرد، انتقام "خانم دکتر" نشدنش را! اگر آن روز که جلوی مادرش قد علم کرده بود و گفته بود نمی‌خواهد خانم دکتر بشود، می‌دانست چنین عقوبتی برایش در نظر می‌گیرد که بی‌اعتنا به احساس او، او را "خانم آقای دکتر" کند غلط می‌کرد قد علم کند!

تا به یاد داشت مادرش او را درک نمی‌کرد، او هم سعی می‌کرد مقابل مادرش نایستد و درک کند که این‌ها همه نشأت گرفته از اختلاف نظرات و توقعات دو نسل است. سن دارها هیچ وقت حال جوان‌هایی مثل او را درک نمی‌کردند و همین درک نکردن‌ها، هر روز بیشتر از قبل از هم دورشان می‌کرد.

مادرش بدجور امروز ترتیب اعصابش را داده بود، زرین ترجیح می‌داد به جای این لباس رنگ روشن که او را به یاد رویا در لباس ساده‌ی عقد و عروسی‌اش می‌انداخت، لباس سیاهی تن کند.

باز هم قرار بود او را از رامین و رامین را از او بگیرند! اما این‌بار فرق

Scanned with CamScanner

می‌کرد، این دفعه مثل بار قبل نبود! این‌بار می‌خواستند به زور او را با سیروس برادر شوهر خاله ناهید پیوند بزنند! پیوندی که در نظر زرین نامیمون‌تر از آن در کل عالم خاکی وجود نداشت!

هم‌چنان غرق در افکار ناخوشایند، هنوز پایش از روی آخرین پله جدا نشده بود که دستی دور گردنش حلقه شد و دو بوسه‌ی آبدار بر گونه‌هایش نشست.

بی‌آن‌که سر بلند کند و حتی قبل از آن‌که عطر تن صاحب این بوسه‌ها را به مشام بکشد، می‌توانست حدس بزند این بوسه‌های محبت‌آمیز باید از جانب چه کسی باشد. در دنیا فقط یک نفر بود که این‌طور بی‌ریا او را می‌بوسید، حتی مهربان‌تر از بوسه‌های مادرش!

به روی خاله سیمین‌دخت لبخندی زد و او هم به همان محکمی، خاله جانش را در بغل فشرد. خاله سیمین، او را قدمی عقب فرستاد و خوب براندازش کرد و گفت:

ـ هزار الله اکبر! هر چی بپوشی بهت می‌آد حتی گونی! اما این چیه سر کشیدی خاله جون؟!

زرین نگاهش را دزدید و زیر لبی جواب داد:

ـ مد شده خاله!

همین حرفش زبان خاله سیمین‌دخت را به کامش دوخت. سیمین مانده بود حیران که چه‌طور چنین چیزی مد شده است و او از دنیا عقب مانده! زرین هم از بهت خاله جانش نهایت استفاده را برد و چند قدمی از او دور شد.

روسری سر کردن در این جمع به معنای همان گونی پوشیدن بود. زرین چند روزی بود که در هر مجلس و محفلی روسری سر می‌کرد. سارا و رویا برای او سرمشق‌های خوبی بودند. رامین در این مورد حرفی به او

Scanned with CamScanner

نزده بود اما این خود زرین بود که دوست داشت بی‌آن‌که خواسته‌ی درونی رامین به زبانش بیاید، پیشاپیش با میل و رغبت در جهت خواسته‌های او قدم بردارد. رامین را آن‌قدری دوست داشت که نه تنها روسری بلکه لازم بود چادر هم سر می‌کرد. فقط اگر دیگران و به‌خصوص مادرش می‌گذاشتند که... ذهنش قفل کرد و نگاهش به روبه‌رو مات ماند!

رامین این‌جا چه می‌کرد؟ اولین لحظه‌ای که توانست نگاه از او بگیرد، چشم‌هایش قبل از هر کسی در جستجوی مادرش گشت. این دیگر مطمئناً از سیاست‌های مادرش بود، بابا فرخش اهل سیاست‌های رو بود و از زیر بازی کردن دل خوشی نداشت. احتمالاً مادرش این نقشه را کشیده بود تا به کل پای رامین را از زندگی او ببرد. می‌خواست شوکت و جلال و جبروت خودشان و این خواستگار پر طمطراق تازه از فرنگ برگشته را به رخ رامین بکشد. طوری که خود او دمش را روی کولش بگذارد و چهار نعل از خانه‌اشان فرار کند.

از همه بدتر این‌که خود رامین این فرصت مناسب را در اختیار مادرش گذاشته بود. اصلاً چه واجب بود که رامین برای جشن عقد خصوصی و کم جمعیت رویا، پدر و مادر او را هم به خانه‌اشان دعوت کند؟! اگر این طور شیرین کاری نکرده بود، امروز دور، دست مادرش نمی‌افتاد که رامین را جلوی چشم دختر خودش و دیگر اعضای خانواده‌اش سکه‌ی یک پول کند.

رامین هنوز چشم به زرین داشت، گه‌گداری به زحمت نگاهش را از او دور می‌کرد و باز این نگاه سرکش و هوایی شده، به آنی از پشت قاب عینک فلزی ظریفش قصد گریز می‌کرد. باورش برایش ممکن نبود! در میان این جمع، به غیر از ایران‌دخت خانم، تنها زرین بود که شجاعانه روسری سر کرده بود.

Scanned with CamScanner

در چشم رامین، این کار حتی از جهاد اکبر هم بالاتر بود. برای کسی که با خانواده‌ی اعتماد نشست و برخاستی نکرده بود، ممکن نبود قابل حدس باشد که آن‌ها قبلاً چه زندگی پر تجملی داشته‌اند و امروز دخترشان... هنوز هم در باورش نمی‌گنجید. همین که نسرین‌دخت و فرخ اجازه‌ی این نمرد را به او داده بودند، خودش برای رامین دنیایی ارزش داشت. مطمئناً آن‌ها فهمیده بودند که این انتخاب زرین، از کجا نشأت گرفته است. با این وجود برای انتخاب دخترشان احترام قائل شده بودند. این را نه تنها رامین بلکه آقا سید محمدعلی و بعد از او ایران‌دخت خانم هم که بزرگان این جمع محسوب می‌شدند، با درایت و دنیا دیدگی خود فهمیده بودند.

رامین با دستمال کاغذی لطیفی که از روی میز قاپ زده بود، عرقی را که بر پیشانی داشت پاک کرد. این عرق سرد از کجا بود؟ از تحمل حضور این جمع غیر خودمانی و یا ذوق دیدن زرین در این وضعیت؟!

نگاه مات زرین هنوز به او بود که بازویش در بازوی ناهید قفل شد و با لحن خوشایند مهربانی گفت:

ـ ماشالا به عروس خوشگلمون! روز به روزم خوشگل‌تر می‌شی، بیا بریم که سیروس جون اومده فقط برای دوباره دیدن تو... از اون باری که دیدتت تا امروز مثل اسفند روی آتیش آروم و قرار نداره، باور کن زرین زرین از دهنش نمی‌افته! فکر و ذکرش و خواب و خوراکش شده زرین! بیا که از همون دوران بچگیت که با لباس عروس اومدی توی جشن عروسیم، می‌دونستم اول و آخرش فامیل خودمی!

و بی‌آن‌که مهلت دهد تا نگاه زرین از رامین گرفته شود، او را دنبال خود کشاند و نگاه پریشان رامین هم دنبال آن دو دوید!

با این که مجلس پر سر و صدا و شلوغ بود اما آن‌قدر نبود که گوش‌های تیز شده‌ی رامین نشنود ناهید چه گفت! کم‌کم رِنگ آرام نوک انگشتان

پایش، به عضلات ساق منتقل شد و پایش بی‌قرار بنای ضرب گرفتن برداشت.

میمیک صورتش عادی بود، اما در دهانش دندان‌هایش به هم فشرده می‌شد! این آشنایی زرین با آن مردک سیروس نام، آن‌قدر برایش گران تمام شده بود که برای لحظاتی معذب بودن در این جمع و ناهمگونی خودش با آن‌ها را پاک از خاطر برده بود!

زرینِ او را داشتند به سمت آن مردک می‌بردند و او هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. حاضر بود برای بارها و بارها در مأموریت‌های نفوذی حتی تا پشت خاکریزهای دشمن بعثی برود اما این لحظه را به چشم نبیند. اگر قصد خانواده‌ی اعتماد بر این بود، چرا این مدت او را بازی داده بودند؟ این رسم مردانگی و انصاف و مروت نبود که او را دل خوش کنند و بعد این‌طور از آن‌ها رو دست بخورد.

زرین مثل مجرمی که به قربانگاه برده می‌شود، پاهایش روی زمین کشیده می‌شد. هر قدم یک بار سرش به عقب می‌چرخید تا بلکه کسی به کمکش بیاید. نه از مادرش خبری بود و نه از بابا فرخش. آن لحظه و آن دم، فقط او بود و آن نگاه مظلوم و پر از فریاد خاموشی که پشت لب‌های بر هم فشرده‌ی رامین در سر دختر جوان غوغایی به راه انداخته بود. سیروس را فقط یک بار دیده بود، آن هم خانه‌ی خود ناهید خانم. بعد از آن هیچ وقت بابا فرخ یا مامانش حتی اشاره‌ای هم به او یا اصرارشان به سرگرفتن این عروسی نکرده بودند. پس حالا این بازی از کجا سرچشمه گرفته بود؟!

تالار بزرگ خانه‌ی فرخ که فقط قسمت فوقانی‌اش فرش دستباف چهل متری کرک و ابریشمی پهن شده بود، حالا برای زرین کوچک‌تر از قفس به نظر می‌رسید. چند قدم دیگر می‌رفتند، درست جلوی صندلی سیروس

Scanned with CamScanner

می‌رسیدند و... دستی روی مچش نشست و نگاه بی‌قرار و ملتمسش به سمت شخصی برگشت که مچش را گرفته بود.

انگار خدا عمر دوباره به او داده بود، نفس راحتی کشید! کسی که مچ دستش را گرفته بود گفت:

ـ ناهید جون، دختر گلم رو نمی‌دی یه دقیقه پیش مامان‌بزرگش باشه؟ خیلی وقته زرینکم رو ندیدم!

زرین اگر می‌توانست همان‌جا بر دست‌های نحیف و مهربان مادربزرگش، ایران‌دخت بوسه‌ای می‌زد؛ هر چند این هم برای قدردانی از او کم بود!

هنوز شکرش بابت حضور مادربزرگش تمام نشده بود که نسرین هم سررسید، لبخند دلخوری به ناهید زد و با کدورتی که در کلامش نشسته بود گفت:

ـ ناهید جون اومدی نسازی‌ها! می‌خوای توی این مجلس جلوی خونواده همسرت ما رو شرمنده کنی؟... ببخشیدها!

ناهید زود دست و پایش را جمع کرد و معذرتی خواست. زرین هنوز درست متوجه نشده بود چه شده است، فرصت هم نداشت به این قسمت ماجرا فکر کند چون قبل از هر چیزی نگاه رمیده‌اش سمت رامین دوید! می‌خواست به او بگوید "ببین نرفتم" اما قبل از رامین نگاه مبهوتش به بابا فرخش ختم شد!

پدرش در طرفةالعینی مثل قرقی خودش را به رامین رسانده بود! فرخ از همان دور هم رنگ پریده‌ی رامین را دیده بود و می‌دانست کمی دیگر دست دست کند، مجلس خوشی و شادی‌اشان به عزا مبدل خواهد شد. این پسر تا لب سکته رفته بود و نای نفس کشیدن نداشت. سید محمدعلی نگاه پر شماتتی به فرخ انداخت و به محض سر رسیدن او با توپ پری

Scanned with CamScanner

گفت:

ـ عموزاده، می‌خواستی حالام نیای! نوشدارویی بعد از مرگ سهراب آمدی؟... دست بجنبون مرد، شق‌القمر که نمی‌خوای بکنی!

فرخ سینه‌ای صاف کرد و زیر چشمی کمی اطرافش را پایید و همان کنار دست رامین روی مبل سلطنتی دسته داری نشست که خالی مانده بود و گفت:

ـ عرض به خدمت‌تون، یه تک پا رفته بودم خدمت عیال مربوطه، یه مشورتی بکنم و برگردم که یه دفعه با یه توطئه‌ی غیر مترقبه‌ی زنانه روبه‌رو شدیم.

بعد لبخند محوی به روی سید محمدعلی زد و چون به نظر می‌رسید او قانع شده، دستی روی زانوی رامین گذاشت و زیر لبی به او تذکر داد:

ـ چه خبره؟... با همین پاهای لرزون ژ۳ دست می‌گیری می‌ری تو دل دشمن؟... از اون سر مجلسم می‌شد رد این پای لقوه گرفته رو زد! بچه شدی؟ فرخ اعتماد قولش قوله، هم من هم مادرش باهات حرفامونو زده بودیم، لقوه گرفتنت چیه؟!

رامین که با حرف‌های فرخ خان اعتماد، دوباره اعتماد به نفسش را پیدا کرده بود، نفس عمیقی کشید و زمزمه‌وار گفت:

ـ خب... نمی‌دونم! گفتم شاید پشیمون شدید و...

فرخ وسط حرفش رفت و محکم و کشیده گفت:

ـ دشمنت پشیمون بشه! می‌ذاری من یه کم از این مجلس حظ ببرم یا باید اول بسم‌الله، خطبه‌مو بخونم؟!... بذار ببینم این فک و فامیل می‌خوان با دیدن تو دیگه چه بهتانی به ریشم ببندن؟!

این را به زبان گفت و نگاه عقاب‌وارش دور و برش را تنگاتنگ بررسی کرد.

Scanned with CamScanner

بهرام پسر برادر مرحومش فریبرز خان که در بحبوحه‌ی انقلاب به بیماری سکته‌ی قلبی فوت کرده بود، از ابتدای ورود رامین پا پی فرخ شده بود. ابتدا خیال کرده بود که رامین پاسدار است و بعد سمت بسیجی به او داده بود و التماس دعا داشت که فرخ از دوستان امروزی‌اش برای رهایی سیدمجید از بند سربازی و جنگ و جبهه، کاری برایش بکند.

رامین که درست متوجه صحبت او نشده بود، سری خم کرد و لب زیرینش را به دندان گرفت. باید هر طور شده بود آرام آرام با این جمع اُخت می‌شد. اگر بنا بود که زرین همسر او باشد، این‌ها همه خانواده‌ی همسرش بودند و باید که به آن‌ها خو می‌گرفت. مسلماً تک به تک این آدم‌ها برای زرین، ارج قرب خاص خود را داشتند. این شد که بعد از مکثی کوتاه بی‌آن‌که حرف اضافه‌ای بزند، فقط گفت:

ـ هر طور شما صلاح بدونید!

سید محمدعلی دستی روی پای خودش کوبید و قاطعانه رو به فرخ گفت:

ـ ولی من اجازه نمی‌دم! عموزاده، بازی رو تموم کن؛ ملت رو به‌قدر کافی سر کار گذاشتی. این دو تا جوونم تا تونستی چزوندی، اگه قصد ضیق مالی دادن کسی رو هم داشتی دیگه بسه! تصمیمتون رو اعلام کن و قال قضیه رو به خیر و خوشی همین الان بکن.

نگاه فرخ به سمت سید محمدعلی رفت، حکم او نه نداشت! بیشتر از این هم دلش را نداشت دل زرین را خون کند. از اول مهمانی حواسش به زرین بود که چه‌طور بال بال می‌زند.

پوران‌دخت، تکیه داده به عصای گران‌قیمتش با چشمانی ریز شده به فرخ چشم دوخته بود. از برق چشم‌های فرخ حدس می‌زد که به احتمال قوی باز ترفندی در آستین دارد؛ می‌دانست همین حالاست که برایشان

Scanned with CamScanner

شعبده‌ی جدیدی رو کند اما این را که شعبده چه می‌توانست باشد، نمی‌توانست حدس بزند.

نسرین بعد از مهمانی ناهید، همان روز آب پاکی را روی دست‌شان ریخته بود که دخترشان نشان کرده‌ی کسی است اما پوران‌دخت فکرش را هم نمی‌کرد چه کسی می‌تواند لیاقت دختر فرخ خان را داشته باشد. کسی که آن‌قدر سرش به تنش بیارزد که خواستگاری مثل سیروس را رد کنند؛ دیدن داشت!

در این حین و بین بود که فرخ بلند شد و این‌بار دستش روی شانه‌ی رامین نشست و نگاهش روی دخترش!

بعد نگاهش رد نسرین را گرفت، گویا از او کسب تکلیف می‌کرد. باید به همه نشان می‌داد چه دختری در دامان این پدر و مادر بزرگ شده است! دختری که ذات وجودی خودش از هر سکه‌ی زری زرین‌تر بود و عیارش بالاتر! آن‌قدر بالا که مال دنیا به چشمش نمی‌آمد.

زرین سکه‌ی طلایی شانس زندگی آن‌ها بود! می‌دانست بدون این سکه‌ی طلایی از فردا زندگی برایش سخت می‌شود اما باید این سکه را دست خزانه داری امین می‌سپرد و چه کسی بهتر از رامین. نه فقط در این مدت که حتی وقتی در نژآباد بودند رامین را زیر نظر گرفته بود. این مرد خود ساخته‌ی محجوب، چشم به دارایی زرینش نداشت! همین برای فرخ و نسرین با دنیا برابری می‌کرد.

مال دنیا چیزی بود که به راحتی به دست می‌آمد و از دست می‌رفت، مردانگی بود که به راحتی به دست نمی‌آمد! در این مدت رامین مردانگی خود را نشان داده و در نظر فرخ کسی لایق‌تر از او برای سر و همسری دخترکش پیدا نمی‌شد.

نفسی صاف کرد و شانه‌ی رامین را بیشتر از قبل در میان انگشتان خود

Scanned with CamScanner

فشرد و دهان باز کرد.

ـ دوستان یه چند لحظه لطفاً سکوت کنید...

بعد با سر و دست به نسرین هم علامت داد تا بیاید کنار او بایستد. رامین هنوز یک طرف فرخ روی صندلی نشسته بود که بازوی فرخ دور شانه‌های نسرین حلقه شد. نگاهش اما به زرین بود که کنار ایران‌دخت خانم نشسته و دست لرزانش جلوی دهانش چسباتمه زده بود. می‌توانست و نمی‌توانست حدس بزند پدرش می‌خواهد چه‌کار کند. ظواهر امر نشان می‌داد که باد موافق وزیدن گرفته اما باورش برایش ممکن نبود. این را نه از سمت و سوی بابا فرخ یا مامان نسرینش فهمیده بود بلکه از نگاه پر از محبت رامین که با سخاوت روی صورتش نشسته بود، حس می‌کرد. رامین آن‌قدر به این نگاه ممتد پر محبتش ادامه داد که رنگ سفید زرین برگشت و سرگونه‌هایش تغییر رنگ داد.

دست ایران‌دخت روی ساعدش نشست تا دست دخترکش را از لب‌های لرزان او جدا کند و میان دست‌های پر از مهربانی خودش تحت حمایت بگیرد.

فرخ که مجلس را آماده‌ی شنیدن حرف‌هایش می‌دید، سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد:

ـ حقیقتش امشب دور هم جمع شدیم که باب آشنایی و معارفه‌ای باشه بین تنها دامادمون و افرد خونواده. متأسفانه پدرم دچار بیماری سختی بودند که نتونستن توی این مجلس حاضر بشن و همین‌طور خواهر نازنینم که سرگرم پرستاری از ایشون بودن، ولی در عوض، بزرگترای فامیل، آسد ممدلی و ایران‌دخت خانم و صد البته پوران‌دخت خانم، خوشبختانه به نیابت از پدرم امشب این‌جا هستن.

صورتش را به سمت رامین برگرداند و گفت:

Scanned with CamScanner

ـ رامین جان، پاشو بابا!

رامین بلافاصله از جا بلند شد و سر به زیر کنار فرخ ایستاد. فرخ این‌بار بازوی دیگرش را هم دور شانه‌ی رامین حلقه کرد و محکم و مقتدرانه گفت:

ـ مجدداً معرفی می‌کنم؛ رامین روانشاد، داماد عزیزمون!

بعد نیم نگاهی به سمت نسرین و لبخند رضایتی که روی صورتش بازی می‌کرد انداخت و دوباره رو به جمع اضافه کرد:

ـ البته ماییم و همین یه دونه خوشه‌ی گندم طلایی پس باید از همین امشب رامین جان رو همه جای پسر من و گلِ نسرینم بدونید.

بعد سری خم کرد و رو به آقا سید محمدعلی گفت:

ـ من و خانمم خیلی دوست داشتیم کسی که با نفس گرمش صیغه‌ی محرمیت ما دو تا رو خونده، این خطبه‌ی محرمیت رو هم همین امشب بین دختر و پسرمون بخونه، تا خدا به مدد نفس گرمش هوای زندگی اونا رو هم داشته باشه.

اگر گرما و فشار دست‌های ایران‌دخت نبود زرین همین‌جا پس افتاده بود.

*****

ساعتی از نیمه شب هم گذشته بود که در آرام روی پاشنه چرخید! فرخ به گمان این‌که نسرین با آن سردردی که داشت حالا مدت‌هاست به خواب رفته پاورچین قدم به اتاق گذاشت. حدس زده بود که سردرد و خوردن آرام‌بخش بهانه بود تا گریه‌هایش را بردارد و به خلوت اتاق بکشاند و خوشی دخترش را زهر نکند. فکر نمی‌کرد این اشک و زاری همسرش که در پی فکر جدا شدن از زرین به جانش افتاده بود، تا این لحظه ادامه داشته باشد.

Scanned with CamScanner

همین که دراتاق باز شد، نسرین بدون برگشتن به جانب او آرام پرسید:

ـ رامین رفت؟!

و فرخ را غافلگیر کرد! مدت‌ها بود که در تاریکی و خلوت خودش، کنار پنجره ایستاده بود. از فضای بین چسب‌های کاغذی پهن ضربدری که به شیشه‌ها چسبانده بودند، با چشم‌هایی خیس به محوطه‌ی تیره و تار حیاط چشم دوخته بود. حتی این نوارهای پهن چسب به خواست زرین به شیشه‌ها چسبانده شده بود. زرین در گوشه گوشه‌ی این خانه از خودش رد پایی گذاشته بود و نسرین نمی‌دانست چه‌طور می‌تواند دوری از او را تحمل کند.

فرخ که دیگر حرکت گربه‌سانی را بی‌فایده می‌دید، در را بست و چند قدمی سمت همسرش رفت. درست پشت سرش چشم به فضای وسیع حیاط‌شان دوخت و برایش توضیح داد:

ـ می‌خواست ازم اجازه بگیره عید فطر مراسم عروسی بگیرن!

نسرین هینی کشید و پشت به او، با مشت چند ضربه‌ی کوتاه به سینه‌اش کوبید تا گلوله‌ای که راه نفس کشیدنش را گرفته بود عقب بزند و بتواند نفسی بالا دهد. مدتی طول کشید تا از میان لب‌های بی‌جانش گفت:

ـ یعنی کمتر از یه ماه دیگه!

فرخ دستی آرام بر موهای همسرش کشید و با این حرکت کش مو هم باز شده و موهای نسرین دورش ریخت و متوسل به حیله‌ی قدیمی‌اش شد:

ـ من تا خانمی مثل تو دارم غمی ندارم! رامین وقتی خواهر و دامادشون رو دید خیلی خوشحال شد. کار خیلی خوبی کردی که پنهونی، اونا رو هم برای شام دعوت کردی. رامین نباید توی این طایفه‌ی یأجوج و مأجوج تنها می‌موند. همین‌که خواهر و دامادشون کنارش بودند، بازم یه قوت

Scanned with CamScanner

قلبی بود براش.

نسرین از یادآوری قیافه‌ی هاج و واج رامین لبخند کوتاهی زد و باز گره در ابرویش افتاد و گفت:

ـ خدا رو شکر که امانت رو به صاحبش رسوندیم، زرین از همون چهار سال پیش توی طالع این پسر بود، فقط خودمون رو بازی دادیم!

فرخ قصد داشت بیشتر از همیشه ذهن همسرش را منحرف کند، قدمی عقب رفت و در همان تاریکی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

ـ فقط یه امانت دیگه مونده! اونم هر طور شده به صاحباش که تو و زرین باشید می‌رسونم، این مدت حتی یه روزم شب نشده بدون این‌که دنبال اون امانتی نباشم! پیداش می‌کنم، هر طور شده، مگه این‌که اقبال قبل از خودش فرستاده باشدش اون دنیا!

نسرین، آه سردی از سینه کشید و گفت:

ـ دوست داشتم سر سفره‌ی عقدش سند اون باغ رو بدم دست خود زرین اما... حیف که نشد.

چشم‌هایش برگشت سمت فرخ و با نگاه پر حسرتی ادامه داد:

ـ کاش زرین یه جین بچه برامون بیاره! اول یه دختر مثل خودش، شایدم یه پسر... تنومند و قوی... با چشمای محجوب کهربایی... دیگه اون باغ از دست‌مون رفته... شاید نوه‌هامون تنها یادگار اون موقع‌ها بشن برای من و زرین!

بعد نگاه پر از شرمش را از فرخ گرفت و باز پشت به او اضافه کرد:

ـ می‌دونم که تو هیچ وقت حتی خم به ابروت نیاوردی که نتونستم برات بچه‌ای بیارم... از قدیما می‌گفتن، بچه یکیش غمه، دوتاش کمه، سه تا که شد، خاطر جمعه!...

آه حسرت سنگین دیگری از سینه‌اش بیرون داد و با لحن پر امیدی

Scanned with CamScanner

گفت:
ـ دوست دارم زرین برات جبران کنه!... مثلاً سه تا بچه‌ی قد و نیم‌قد...
نو چی؟... دوست داری نوه‌هات چی باشن؟
فرخ ابرویی بالا داد و بی‌توجه به حسرتی که در صدای نسرین نشسته بود، باز بحث را به میل خودش تغییر داد و گفت:
ـ یه جین بچه؟!... باور کن سه تاشم زیاده، چه خبره توی این دوره‌ی کوپن و جنگ و شلوغ پلوغی؟!... نه خانم، من با این ایده مخالفم. بچه همون یه دونه‌ش هم خوبه با این تفاوت که من زیاد با چشمای محجوب میونه‌ای ندارم!
بعد با شیطنت ذاتی سرکوب شده‌ای که با وجود چهل و شش سال سن، هنوز که هنوز بود ته وجودش جست و خیز می‌کرد، ادامه داد:
ـ بچه باید شرور باشه و شرارت از چشماش تتق بزنه! ولی تنومند خوبه! اینو موافقم... یادم باشه در اولین فرصت یه هشدار به این دوتا بدم... باید خیلی زود ما رو از تنهایی در بیارن. اصلاً همچین که بچه‌ی اولشو زایید، می‌ریم بچه رو می‌آریم پیش خودمون و می‌گیم یکی دیگه برای خودتون بیارین. اون چشم محجوبه مال خودشون که هر دوتاشون کم رو و محجوب و کم توقع‌ان، اون شروره سهم من و تو! نظرت چیه؟!
این‌بار نسرین کاملاً متوجه شده بود که او چه‌طور ذهنش را از عید فطر منحرف کرده است اما خودش هم دوست داشت دل به دل او بدهد تا ذهنش منحرف شود!

Scanned with CamScanner

فصل آخر

نگاه رامین گوشه به گوشه‌ی کوچه و محل‌شان را گشت، مطمئن بود دلش برای این خانه و حتی این محل تنگ می‌شود اما با اوضاع پیش آمده این بهترین کار بود!

باید خانه را می‌فروخت و سهم الارث خواهرش را می‌داد. یک پای مهدی همیشه در جبهه و جنگ بود و در این اوضاع اقتصادی کساد، اجاره‌نشینی و هر سال جابه‌جا شدن برای خواهرش سخت‌تر از سخت می‌شد. می‌خواست برای کمک به تنها خواهر و شوهر خواهرش کاری انجام داده باشد، نه بیشتر از حقشان که فقط حق خود آن‌ها را بپردازد.

چند روز پیش دو آپارتمان نزدیک به هم در کوی نصر دیده و پسندیده بود که پولش با پول فروش خانه‌ی پدری‌اشان برابر در می‌آمد. اگر زرین هم آن آپارتمان نوساز را می‌پسندید باید معامله را قطعی می‌کردند اما ترجیح می‌داد برای معامله، تا پایان محرم و صفر دست نگه دارد. نمی‌خواست خانه‌ی جدیدشان را که بنا بود مأمن خوشبختی‌اشان شود در این یکی دو ماهه معامله کند و سند بزنند.

هنوز زود بود که از خواسته‌ی درونی‌اش به زرین بگوید، آن هم با وضعی که او داشت. می‌خواست هر طور شده کم‌کم این اجازه را از

Scanned with CamScanner

همسرش بگیرد. باز هوای جبهه و جهاد و دفاع از کشور به سرش افتاده و آرام و قرارش را برده بود. نمی‌توانست همین‌طور راحت و آسوده و بی‌قید به زندگی‌اش ادامه بدهد و دست روی دست بگذارد تا فقط دیگران برای آسایش خودِ او و خانواده و مردمش به جنگ با دشمن بروند. برای آن موقع و آن روزها، بهتر بود که لااقل خانه‌هایشان نزدیک به هم باشد. رویا و زرین می‌توانستند همدم لحظات تنهایی هم باشند. به‌خصوص که هردو با هم باردار بودند و حتی بچه‌هایشان بعدها می‌توانستند هم‌بازی‌های خوبی برای هم باشند.

با این نقل مکان، کمی از مدرسه دور می‌شد اما شاید بعد از مدتی می‌توانست درخواست انتقال بدهد و باز محل کارش به خانه نزدیک شود. نگاهش برای آخرین بار اطرافش را گشت، ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را بیرون کشید. دست پیش برد و از روی صندلی پشت، نایلون بزرگی پر از پرتقال برداشت.

از ماشین پایین آمد و نگاهش به سر خیابان افتاد که علم و کتل هئیت را بیرون از حسینیه گذاشته بودند. همیشه آخر هفته‌ها، صبح زود و در تاریک و روشن هوا، تخت گاز تا بهشت زهرا می‌راند و برمی‌گشت. امروز اما با این‌که وسط هفته بود، دوست داشت روز تاسوعایی به مزار عزیزانش سری بزند و زیارت عاشورایی بالای سرشان بخواند. بین راه هم از چند وانتی که سر راهش بود پرتقال خریده بود. مقابل تک به تک این وانت‌ها ایستاده بود و به امید آن چیزی که زرین هوسش را کرده بود هر بار یک کیلو از آن‌ها خریده بود بلکه این‌بار همان چیزی باشد که او می‌خواهد.

کلید در قفل چرخاند و قدم به داخل خانه گذاشت. طول حیاط را طی کرد و از پله‌ها بالا رفت. پاهایش را محکم به زمین می‌کوبید و سر و صدا

Scanned with CamScanner

راه انداخته بود، نمی‌خواست پیدا شدن ناگهانی سر و کله‌اش، باعث ترس زرین شود! هر وقت بی‌صدا به خانه آمده بود تا زرین را غافلگیر کند، زرین معترض می‌شد که "وای رامین جا خورم! چرا مثل موش بی‌سر و صدا می‌آی خونه؟!" از این فکر لبخندی مهمان لب‌هایش شد.

همین که در را باز کرد و خواست بلند اعلام کند، "زرین جان من اومدم!" چشمش به زرین افتاد. روی فرش و کنار بخاری خوابیده و در خود جمع شده بود. زیر سرش متکا بود اما رویش فقط کاپشن همسرش بود!

با دیدن او لبخندش عمیق‌تر شد. زرین عادت داشت هر وقت که او خانه نبود، شده یک تکه از لباس‌هایش را هم باشد در آغوش بکشد و بخوابد. حالا همین لباس پتویش هم شده بود. با وجود این‌که چند ماه از ازدواجشان می‌گذشت، لحظه به لحظه بر میزان عشق و محبت‌شان اضافه شده که کم نشده بود. دوست داشت حتی اگر پنجاه سال هم از ازدوجشان گذشته باشد، باز هم همین‌طور واله و شیدای زرین مو طلایی‌اش بماند.

این روزها حضور موجود کوچک نازنینی که در بطن زرین پرورش می‌یافت، دنیایش را رنگی‌تر از هر تابلوی نقاشی نفیسی، رنگ‌آمیزی کرده بود.

زرین دو ماهه باردار بود و ویار بارداری زرین، امان رامین را بریده بود. تا همین هفته‌ی پیش هنوز از او طلب گرمک می‌کرد. نگاهش به کیسه‌ی پرتقال‌های توی دستش کشیده شد و سرش را تکانی داد.

با قدم‌هایی آهسته تا نزدیک بخاری رفت و نایلون پرتقال‌ها را بی‌صدا کناری گذاشت. خودش هم درست مماس با زرین روی زانوهایش نشست و چشم به صورت لطیف و زیبای همسرش دوخت. زرین بی‌آن‌که چشم باز کند، خواب‌آلود لب زد:

Scanned with CamScanner

ـ اومدی؟... چه بی‌سر و صدا!

رامین از روی زانوهایش لغزید و درست روی فرش یله داد و گفت:

ـ همچین بی‌سر و صدا هم نبودم، تو خوابت سنگین بود! با این همه سر و صدایی که توی کوچه و خیابونه چه‌طور تونستی این‌قدر راحت بخوابی؟

زرین نیم‌خیز شده و دست راستش را ستون تنش کرد و با چشمانی پف دار گفت:

ـ تو خودت دیشب خواب بودی ولی من تا صبح آروم و قرار نداشتم... چی شد، خریدی؟!

ـ آره خریدم، تو دراز بکش من خودم برات پوست می‌گیرم.

چشم زرین باز باز شد، خواب را جواب کرد و با شوق و ذوق گفت:

ـ کو کجاست؟!

خنده‌ی صدا دار رامین به هوا رفت؛ جوری مشتاق پرسیده بود، "کو کجاست؟" انگار همین ساعت زایمان کرده و اشتیاق دیدن کودکش دل از کفش برده است!

در حینی که از جایش بلند می‌شد، دست نوازشی به سر زرین کشید و گفت:

ـ الان برات می‌آرم.

چند دقیقه بعد با ظرف میوه‌خوری پر از پرتقال نشست روبه‌روی همسرش و گفت:

ـ دیشب که رفته بودیم خونه‌ی بابات، مادرت باز اصرار کرد که کمک‌مون کنه برای خریدن خونه! می‌گه توی همون محله‌ی خودشون یه خونه‌ی خوب سراغ داره و...

نگاهش را از زرین می‌دزدید و هم‌زمان برایش پرتقال پوست می‌گرفت.

Scanned with CamScanner

زرین هنوز روی یک دست تکیه داده و کاپشن او روی پاهایش افتاده بود. با این حال چشم از صورت معذب رامین برنمی‌داشت و در همان حال پرسید:

ـ خب بهشون چی گفتی؟!

رامین پرتقالی را که پوست گرفته بود، گوشه‌ی بشقاب گذاشت و گفت:

ـ این که خونی نبود بذار برات یکی دیگه پوست بگیرم، وانتیه می‌گفت پرتقالاش خونیه اما...

زرین وسط حرف او از جا پرید و همان‌طور که دستش را جلوی دهانش گرفته بود، خود را به دستشویی رساند. رامین با چشم‌های بلقیده‌ی غمگین، بلند صدایش زد:

ـ زرین!... باز چت شد؟ خوب بودی که الان!

چند دقیقه‌ای طول کشید تا سر زرین از توی دستشویی بیرون آمد و ناله زد:

ـ حالم بد شد رامین جان! خونی چیه کله سحر؟! من گفتم تو سرخ می‌خوام! وای... خونی!

و دوباره سرش را توی روشویی کشید و عق زدنش را از سر گرفت. رامین با لب‌هایی آویزان به پرتقالی که این‌بار به قول زرین "تو سرخ" در آمده بود نگاهی کرد و به خود گفت؛ "من تا بیام این فرهنگ لغت زنم رو یاد بگیرم، موهام رنگ دندونام شده!"

هنوز هم مثل روز روشن، مکالمه‌اشان بر سر خرید طالبی و گرمک را به یاد داشت. چندین و چند بار زرین پشت هم از او گرمک خواسته بود و او هر بار برایش می‌خرید، زرین باز هم ناراضی بود. بار آخر از جلوی میوه فروشی همیشگی‌اشان در چهار راه گلی رد می‌شدند که باز زرین به مغازه‌ی میوه فروشی آشنایشان اشاره‌ای کرد و گفت:

Scanned with CamScanner

-برام گرمک می‌خری؟

او هم تند ماشین را به گوشه‌ی خیابان کشیده بود و مثل برق پیاده شد اما وقتی نایلون طالبی را به دست زرین داد، قبل از این‌که درست پشت فرمان جاگیر شود شنید که زرین می‌گوید:

-بازم زوری خریدی؟!

از حرف زرین یکه خورده بود و با ابروهایی درهم و اخمی که در صورت نشانده بود، معترض شد:

-من کی زوری برات خریدم؟... هر چی بخوای برات می‌خرم!

و زرین با قیافه‌ای نالان زمزمه کرده بود:

-کی گفت زوری؟... می‌گم بازم سمسوری خریدی؟!

رامین تا آن وقت نمی‌دانست سمسوری چیست همین بود که به جای "سمسوری"، "زوری" شنیده بود. بعد از آن به خاطر سپرد که طالبی همان "سمسوری" است و مطمئناً با گرمک‌های اصفهان فرق می‌کند.

این‌بار هم باز به دام این تفاوت فرهنگ لغت‌هایشان افتاده بود! پرتقال خونی و تو سرخ!

آهی کشید و سری برای خودش تکان داد و سعی کرد به جای فکر کردن به تفاوت دایره‌ی لغاتی که استفاده می‌کردند، به پرتقال مورد نظرش توجه کند. شانس آورده بود که این‌بار این پرتقال سرخ از آب در آمده بود وگرنه به احتمال زیاد تا یکی دو روز دیگر باید میوه‌فروشی اسمال آقا را بار می‌زد و تمام پرتقال‌هایش را با خود به خانه می‌آورد.

دختر ناز پرورده‌ی نژآبادی فرخ خان اعتماد و همسر دردانه‌اش اگر چیزی ویار می‌کرد، باید زمین به آسمان هم می‌رسید، برایش تهیه می‌دید. دلش نمی‌آمد که او چیزی بخواهد و کوتاهی کند.

زرین به‌قدر کافی با دل او راه آمده بود. همین حالا باید خبر مخالفتش با

پیشنهاد کمک مالی پدر و مادر زنش را به او می‌داد. مسلم بود که هر دختری دوست داشت تا جایی که می‌شود خانه‌ای نزدیک به خانواده‌اش داشته باشد. به‌خصوص که زرین یکی یکدانه بود و تنها فرزند فرخ و نسرین اعتماد.

نمی‌خواست در چشم خانواده‌ی اعتماد کسی باشد که دام پهن کرده برای ثروت بی‌حد و حصرشان! به غیر از این، نمی‌خواست اعتماد و اتکا به نفسش را فدای ثروت فرخ خان کند. می‌خواست استقلال مالی‌اش را حفظ کند، هر چند مالی اندک باشد اما با این حال می‌ترسید، نه از زرین که از نازپرودگی‌اش! می‌ترسید نتواند پاسخ‌گوی نیاز او به ثروت خانواده‌اش باشد و ناچار شود روزی از همین روزها، دست کمک‌شان را به اصرار زرین قبول کند.

زرین از دستشویی بیرون آمد، آب از جلوی موهای زرینش چکه می‌کرد و دل رامین را بی قرارتر از قبل!

می‌دانست با این اوضاعی که همسرش دارد، اگر او جلویش بنشیند و بگوید می‌خواهم حتی در خانه‌ی پدری‌ام ساکن شوم محال است بتواند نه به او بگوید.

دلش می‌خواست می‌توانست دست پیش بگیرد و طوری موضوع را مطرح کند که قبل از شروع، مختومه اعلام شود. زرین با این شکل و شمایل به کل دین و ایمان او را می‌برد چه برسد به استقلال فکری و مالی.

زرین مقابلش نشست و با ولع خاصی پرتقال را از دست او گرفت و گفت:

ـ خب می‌گفتی! دیشب مامانم دیگه چی‌ها گفت؟

رامین من من کنان در حالی‌که نگاهش به دست او بود که تند و تند پرتقال‌ها را چند پر چند پر به دهانش می‌گذاشت، مختصر و مفید از

پیشنهاد پدر و مادرش گفت؛ ترجیح می‌داد زودتر از بلاتکلیفی در بیاید.

زرین بی‌توجه به کلافگی او، فقط چشمش پی پرتقال بعدی "تو سرخ" می‌دوید. رامین باز هم سر گرم پوست گرفتن پرتقال بعدی شد و از میان دو سه پرتقال که سر بریده بود، باز یک دانه "خونی" پیدا کرد. این‌ها را از بین چند مدل پرتقال جدا کرده بود بلکه بالاخره پرتقال پیوندی هم میانشان پیدا شود. زرین با ذوق چشم به دست او داشت و مدام آب دهانش را می‌بلعید. تنها چیزی که آن لحظه ذهنش را درگیر نکرده بود، همان خرید خانه و قبول کمک از خانواده‌اش بود. رامین پرتقال را توی پیش‌دستی جلوی او گذاشت که زرین این‌بار با خیالی آسوده پرتقال را برداشت و گفت:

ـ خب نگفتی آخر چی می‌گفتن بهت؟!

رامین سر به زیر شد و گفت:

ـ متأسفم، شاید بهتر بود قبلش با تو هماهنگی می‌کردم تا ببینم تو چی دلت می‌خواد اما من... من راستش... خودم یه آپارتمان سمت کوی نصر دیده بودم که...

سرش را بالا گرفت و از پشت عینکش به او خیره شد و ادامه داد:

ـ بازم هر چی تو بگی ولی من اون خونه رو دوست داشتم و... می‌دونم شاید مسیرش برای تو دور باشه و با این وضعی که داری... حتی بعد از زایمانت دست تنهایی، دور از خونواده‌ت...

به حرفش ادامه نداد. به بهانه‌ی پاک کردن شیشه‌ی عینکش، ادامه‌ی حرفش را بلعید اما صدای محکم و مطمئن زرین، وادارش کرد وسط پاک کردن شیشه‌های عینکش، دوباره فرم عینک را روی صورتش بگذارد. حرف‌های زرین، حتی بیشتر از شیرینی عسل به دهانش مزه داده بود. زرین او را تأیید کرده و گفته بود که او هر جایی که رامین باشد برایش

Scanned with CamScanner

بهشت موعود است!

رامین با ناباوری پرسید:

ـ یعنی... یعنی تو هم با اون خونه‌ی کوی نصر موافقی و... دلگیر نیستی که من کمک خونواده‌ت رو رد کردم؟!

زرین با سر به نایلون پرتقال‌ها اشاره کرد و گفت:

ـ یکی دیگه برام پوست می‌گیری؟!...

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

ـ معلومه که دلگیر نیستم! وقتی تو رو برای زندگی مشترک انتخاب کردم، دوست داشتم که همیشه روانت شاد باشه، چه خیالی کردی پیش خودت؟! من تو رو با همه‌ی این اخلاقای خاص خودت دوست دارم. اگه غیر از این باشه که دیگه آقا معلم خودم، عشق خودم، آقا مدیر خودم نیستی، هستی؟!

رامین با خنده چانه‌ی ظریف همسرش را بین انگشت شست و سبابه گرفت و گفت:

ـ روزی که بابا فرخت دستت رو گذاشت توی دست من، مامان نسرین گفت هوای دختر سر به زیر و کم زبونمو داشته باش! یا اونا جنس قلابی به من انداختن یا تو رو اشتباه گرفتن! از کدوم کم زبونیت می‌گفتن؟ تو با این زبون...

صدای خنده‌ی بی‌غل و غش زرین که می‌گفت؛ "من هنوز پرتقال می‌خوام!" باعث شد ادامه ندهد. زرین اما با ناز دو سه باری پلک بر هم زد و اضافه کرد:

ـ معده‌م دیگه جا نداره اما دلم هنوزم می‌خواد!

و بعد دو سه پلکی پشت هم رو به او زد. رامین یک دفعه از جا پرید و هم‌زمان که برای شستن دست‌هایش به طرف سرویس بهداشتی می‌رفت

Scanned with CamScanner

گفت:

ـ خب بلند شو یه تکونی به خودت بده تا معده‌تم جا باز کنه! کم‌کم داره اذان ظهر می‌شه، الان دسته‌های عزاداری راه می‌افتن توی کوچه‌ها! بریم بیرون هم یه کم راه رفتی و هم بین مردم بودی.

زرین با تنبلی گربه‌ای خواب‌آلود، کش و قوسی به تن و بدنش داد و گفت:

ـ حتی اگه بگی نه، هنوزم می‌گم تحت تأثیر بابا فرخ خم و چم کار دستت اومده، خوب بلدی حواس آدمو پرت کنی! البته مونده به پای اون برسی هنوز، آخه دسته‌های عزاداری دو ساعتی هست سر و صداشون خونه رو برداشته. الان دیگه نزدیکای ظهره، بهتر بود می‌گفتی دیر بجنبیم همه برگشتن خونه‌هاشون.

رامین خندان دست‌هایش را لابه‌لای حوله‌ی ظریف آبی رنگ کشید و گفت:

ـ مدام باید یادم بیاری که دختر کی هستی و چه دست پرورده‌ای رو به ریشم بسته این بابا فرخت؟! خیله خب خانم بذار این‌طوری بگم ببینم تکونی به خودت می‌دی یا نه؟... اگه دیر بجنبی، به ناهار نذری روز تاسوعا نمی‌رسی چون دسته‌ها می‌رن برای خوردن ناهار... بریم تا اذون ندادن و هیئتا برنگشتن برای نماز و ناهار.

زرین که اسم ناهار، بوی قیمه را در بینی‌اش پیچانده بود، تند از جا بلند شد و گفت:

ـ وای من تا حالا از نزدیک علم ندیدم! یعنی دیدما اما شنیدم رویا می‌گفت وقتی علم رو می‌چرخونن، اگه زیرش بشینی حاجت می‌ده!

اخمی به صورت رامین دوید و از بالای فرم عینکش پرسید:

ـ دیگه چی؟... همین مونده بری وسط شلوغی که زیر علم بشینی! لازم

Scanned with CamScanner

نکرده با این وضعت، از همون دور تماشا کنی کافیه، بریم تا دیر نشده.

چند دقیقه بعد هر دو شانه به شانه‌ی هم از میان کوچه‌ی قدیمی گذر می‌کردند. مردم در آمد و شد بودند و محل حال و هوای خاصی داشت. زرین می‌توانست قسم بخورد که بوی قیمه تا مغز ریه‌هایش کشیده شده. سر کوچه رسیده بودند که به چند نفری اشاره کرد و گفت:

-این دسته رو از دست دادیم، یعنی تموم شد؟

رامین دستش را به حمایت پشت شانه‌های همسرش نشاند تا کمی او را به سمت دیوار عقب بکشد. رفت و آمد سر کوچه چند برابر از داخلش بود. در همان بین سرش به سمت راست چرخید و گفت:

-این محل دسته پشت دسته از راه می‌رسه. بعضی وقتا جدا کردن عزا دارای آخر دسته قبلی از ردیف اول دسته‌ی بعدی فقط به کمک همون علم و کتلی ممکن می‌شه که اول دسته‌ی جدید داره می‌آد. ببین، یکی دیگه داره می‌آد.

زرین با ذوق نگاهش را به سمت راست گرداند و گفت:

-واااای... چه علم بزرگی داره این دسته...

راست می‌گفت! علم تقریباً تمام عرض کوچه را برداشته بود. نگاه زرین به سمت کسی رفت که زیر علم رفته و کمربند چرمی مشکی بسته بود. بعد نگاهش را به نیمرخ رامین دوخت و پرسید:

-یعنی هیچ راهی نداره که ما بتونیم زیر علم بشینیم و دعا کنیم؟!

التماسی که در صدای زرین موج انداخته بود، چشمان قهوه‌ای رامین را به سمت او برگرداند و لبخندی به روی همسرش زد. بابا فرخِ همین دختر در آن روستای دور افتاده بهترین امکانات را برایش مهیا کرده بود، حالا همسرش از یک زیر علم نشستن ساده برایش کم می‌گذاشت؟!

باز هم نگاهش سمت علم رفت، خب این علم را خدا برای برآورده

کردن آرزوی زرین فرستاده بود.

این‌بار با همان بازویش که هنوز دور شانه‌ی زرین بود او را کمی به جلو کشاند، جدول آب کوچه خشک بود و خیلی‌ها لبه‌اش نشسته بودند و پاها را داخلش گذاشته بودند! اورکت سبز نظامی‌اش را از تن کند و لبه‌ی جدول خیابان گذاشت و رو به زرین که با چشم ورقلمبیده به او نگاه می‌کرد گفت:

ـ بشین روش تا کلیه‌هات سرما نخورن؛ آبان ماهه و زمین خدا سرده!

اشک در چشم زرین جمع شد! بابا فرخش هر چه‌قدر هم که خوب بود، به یاد نداشت یک بار کت و کاپشنش را فرش زیر پای همسرش کرده باشد! همین تفاوت‌ها و در عین حال حمایت‌های فرخ گونه بود که به چشم زرین می‌آمد و رامین را روز به روز در مرتبه‌ی بالاتری می‌دید!

رامین که تردید او را دید گفت:

ـ این‌جا که بشینی علم از بالای سرت رد می‌شه و می‌تونی دعات رو بکنی، احتیاج نیست که حتماً بپری وسط دسته و دعا کنی، خدا که فقط اون‌جا زیر علم نیست!

شوق همین محبت زیر جلدی رامین تا پشت قلوه‌گاهش را گرم کرده بود. دوست داشت دقیقاً همین‌جا کنار رامین و روی اورکت او بنشیند و دعایش را به زبان براند.

یواشکی نگاهی به دور و برش کرد. همه‌ی سرها به سمت دسته‌ی تازه از راه رسیده بود. عده‌ای که به تماشا نشسته بودند، دست‌هایشان را به سینه می‌زدند و آرام آرام برای خودشان دم گرفته بودند. بعضی‌ها بی‌صدا گریه می‌کردند و زیر لب ذکر می‌گفتند. کسی حواسش به او و یا رامین نبود، این شد که با شجاعت دست رامین را کشید و گفت:

ـ پس تو هم بشین جفتم؛ می‌خوام دعام برای جفت‌مون باشه.

Scanned with CamScanner

رامین اطاعت کرد، این کم‌ترین کاری بود که می‌توانست برای همسرش بکند. کنار هم نشستن و برای آینده‌ی زندگی‌اشان در خلوص و تواضع کامل دعا کردن. رامین به جز خودش، دعاهای خیر دیگری هم برای مردم شهر و مملکتش در دل داشت. زرین اما در آن لحظه جز خودشان سه نفر هیچ کسی را نمی‌دید. آن لحظه شاید حتی بابا فرخ و مامان نسرینش را هم از خاطر برده بود.

یک دستش هنوز توی پنجه‌ی مرد زندگی‌اش قفل بود و دست دیگرش روی شکمش نشسته و زیر لبی دعا می‌خواند. آرزوهایش یکی یکی از جلوی چشم‌هایش رد می‌شد. همه‌ی آرزوهایش با بودن رامین در کنارش رنگ می‌گرفت.

نگاهش به علم بود که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد و صدای سنج و کوبش طبل‌ها، قلبش را به لرزه در آورده بود. دیگر علم به نزدیکی‌هایشان رسیده بود و صدا به صدا نمی‌رسید. زرین اما همان‌طور که چشم به دسته‌ی تازه از گرد راه رسیده داشت، بلند زیر گوش رامین فریاد کشید:

ـ صدامو می‌شنوی؟

رامین برگشت به او نگاه کرد و پلکی زد. چشم‌هایش نم اشکی داشت که دل زرین را بیشتر به تب و تاب انداخت. یاد برادر شهیدش در ذهن رامین بیداد می‌کرد. رزمنده‌هایی که همین پارسال توی این دسته‌ها بودند و امسال...

سرش را تکانی داد و سعی کرد نیم لبخندی به همسرش بزند. زرین در حال و هوای خودش بود و در همان بین باز با همان صدای بلند گفت:

ـ آرزو می‌کنم خدا بهمون یه بچه‌ی سالم بده، پر انرژی و خوش قدم... اگه دختر باشه، هر روز توی همین روز تاسوعا، مشکی تن کنه و سینی تخم شربتی‌های نذری رو بین عزاداری امام حسین و یارانش بچرخونه...

Scanned with CamScanner

اگه پسر بود...

نگاهش برگشت به سمت علم؛ پسر جوانی زیر علم بود و دسته‌ی چوبی علم در قلاب کمربند چرمی پهنی که به کمر داشت، ثابت شده بود. جوان تنومندی به نظر می‌رسید با این وجود معلوم بود زیر سنگینی علم عضلات صورتش نبض برداشته.

علم به یک قدمی زرین رسیده بود و میدان عبور علم به‌قدر کافی وسیع شده بود که جوان حامل علم، توانایی ابتکار عمل داشته باشد. جوان یا حسینی گفت و بعد ابوالفضل گویان دور خود چرخید.

علم به آن بزرگی، روی دوش جوان تنومند، تابی برداشت و به دور خود چرخید. درست از بالای سر زرین و رامین هردو طرف علم عبور کرد!... کمی بعد دسته دوباره به راه خودش ادامه می‌داد. حالا زنجیر زن‌ها از جلوی نگاهشان می‌گذشتند. زرین باز سرش را کنار گوش رامین کشید و گفت:

ـ اگه هم بچه‌مون پسر باشه، نذر می‌کنم که همین‌طوری از بچگی بفرستیمش زیر علم... اول از اون علم‌های کوچولو و بعدش علم بزرگی مثل همینی که الان برامون چرخ زد.

صدای کوبش زنجیرها در گوشش پر رنگ و پر رنگ‌تر شد. وسط دو رشته زنجیر زن‌هایی که مقابلشان رسیده بودند، مردی با بلندگوی دستی ایستاده بود و پشت آن می‌خواند. صدای او، آن‌قدر بلند و قوی و رسا بود که دیگر اگر زرین هم می‌خواست صدایش به گوش رامین نمی‌رسید.

صدای مرد در صدای هم نوای زنجیر زنانی که حالا سه ضرب می‌زدند، گم شد و نوای هم‌نوایی عزادان حسینی بلند و بلندتر...

شه با وفا ابوالفضل... صاحب لوا ابوالفضل... معدن سخا ابوالفضل... نور هل‌اتی ابوالفضل...

ادامه دارد.....

Scanned with CamScanner